

شماره ۳۷۰۳
چهارشنبه ۱۹ خرداد ۱۳۹۵
بها ۱۵۰۰ تومان

رمضان، بهار اُنس با معبود

ارشا اقدسی: قرار نبود در خندوانه شرکت کنم

دختری که سقوط هواپیما خوشبختش کرد

وقتی جایی برای زندگی کردن نباشد

در این ۶ ساعت عینک آفتابی بزنید

دانستنی های ساده پزشکی

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی

نشانی: تهران - بلوار میرداماد -خیابان نفت جنوبی (تابان غربی)- پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گُردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه -۸الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن:۲۹۹۹۹
کانال تلگرام: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

یا علیُّ یا عظیم، یا غفورُ یا رحیم، اَنتَ الرَّبُّ العظیم، الّذی لیسَ کَمِثله شی، وَ هوَ السَّمیعُ الْبَصیر، وَ هَذا شهرٌ عَظَّمْتَهُ و کرّمتهُ و شَرَّفتهُ و فَضّلته عَلی الشّهور، و هُوَ الشّهرُ الّذی فَرَضْتَ صیامهُ علیَّ و هوَ شهرُ رَمضان، اَلّذی انْزلتَ فیه الْقرآن، هدیً للنّاس و بَیِّنات مِنَ الْهُدَی و الْفُرقان، وَ جَعلْتَ فیه لیلةَ الْقدر، و جَعلتَهَا خیراً مِنْ اَلف شهر، فَیاذَا الْمَنِّ و لا یُمَنُّ علیکَ، مُنَّ عَلیَّ بِفَکاکِ رَقَبتی مِنَ النّار، فیمَنْ تَمُنُّ علیه، وادْخِلنی الْجَنَةَ، برحمتکَ یا اَرحمَ الرّاحمین

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

معضل بیکاری



مشکل رکود و بیکاری آنچنان برای کشور آزاردهنده شده است که اخیرا رهبری در دیدار با نمایندگان مجلس شورای اسلامی از آن به عنوان مایه خجلت و شرمساری نظام یاد کرده و اظهار داشتند: صحبت فایده ندارد. رکود و بیکاری باید حل شود.

برای آنکه مسأله روشنتر شود نیاز به استدلال‌های فراوان یا ذکر مصادیق متعدد نیست.

اخیرا بانک مرکزی اعلام کرده که بیش از ۸۰هزار میلیارد تومان چک در سال گذشته برگشت خورده است. همین خود نشانگر عمق رکود در کشور است که باعث شده تا این همه چک برگشتی روی دست بازار کسب و کار بماند. از طرف دیگر هم شاهدیم که دولت به دلیل مشکلات متعدد درآمدی، بخش قابل توجهی از اعتبارات عمرانی را تخصیص نداده است.

بسیاری از کارگاه‌ها نیز با نیمی از ظرفیت خود کار می کنند. به اینها باید افزود کارخانه‌ها و کارگاه‌ها و شرکت‌هایی که بخشی از کارگران و کارمندانشان را اخراج کرده‌اند و نیز افراد بسیاری که چند ماه است نتوانسته‌اند حقوق بگیرند... اینها همه نشاندهنده عمق رکودی است که در جامعه وجود دارد. از طرف دیگر دولت با اینکه موظف بود بخش قابل توجهی از درآمد حاصل از قانون هدفمندی یارانه‌ها را صرف کمک به تولید نماید باز به دلیل مشکلات بودجه‌ای و همچنین عدم حذف یارانه افراد پردرآمد نتوانسته است رقم قابل ملاحظه‌ای به تولید کمک کند.

اعتبارات بانکی نیز همچنان با بالا بودن نرخ بهره بانکی کمک حال تولید کشور نیستند. همه و همه اینها موجب شده است تا رونق اقتصادی ایجاد نشود. دولت با وجودی که در کنترل تورم موفقیت قابل توجهی داشته اما در ایجاد رونق اقتصادی ناکام بوده است. در حال حاضر یکی از مشکلاتی که حتی از مشکل بیکاری مهمتر است، بیکاری گسترده اقشار تحصیلکرده است که با داشتن مدارک بالای دانشگاهی امکانی برای اشتغال پیدا نمی کنند و همه می‌دانیم که این معضل چه نقشی در بالا رفتن سن ازدواج، ایجاد روحیه یأس و سرخوردگی در بین نسل جوان، افزایش آمار طلاق و نیز میل به مهاجرت ایفا می کند و این جدای نقشی است که بیکاری می تواند در افزایش آمار جرایم و میل به ناهنجاری‌های اجتماعی، گرایش به اعتیاد و مسایلی از این قبیل داشته باشد.

برای حل مشکل بیکاری اما تنها دولت نمی تواند موفقیتی به دست آورد، گرچه نقش پررنگی دارد. اما همه باید به دولت کمک کنند. همه نهادها و ارگان‌ها باید پا به میدان بگذارند. نه تنها سه قوه بلکه تمامی نهادهای پرنفوذ و پرقدرت و پردرآمدی که در فضای کسب و کار نقش ایفا می کنند باید احساس مسؤولیت کرده و ظرفیت‌های خود را به میدان بیاورند والبته دولت و مجلس هم باید به بهبود فضای کسب و کار کمک کنند تا سرمایه گذاری بیشتری در کشور صورت گیرد. به یک نکته مهم هم باید توجه کنیم و آن اینکه ما در کشور با کمبود سرمایه روبرو نیستیم. حجم نقدینگی به هزار هزار میلیارد تومان رسیده است و این رقم چندین برابر بودجه عمومی کشور است که اگر به سمت تولید هدایت شود می تواند برای تمام جوانان بیکار کشور شغل ایجاد کند. هدایت این سرمایه‌های سرگردان به سمت و سوی بازارهای حقیقی و واقعی اقتصاد می تواند رونقی درخور توجه به بار بیاورد و حتی نرخ رشد اقتصادی بالای ۸ درصد را به همراه داشته باشد و این مهم وقتی تحقق می یابد که همه دریابیم باید همه ظرفیت‌های کشور به کار گرفته شود و به دور از هر گونه اختلاف و جناح‌بازی سیاسی و دعوا و تنش نیروهایمان را تجمیع کنیم و اولویت نخست کشور را که توجه به اقتصاد و ایجاد رونق اقتصادی است دریابیم و بدانیم که کشور در موقعیت حساسی از نظر اقتصادی و بحران بیکاری قرار گرفته است. حرف زدن درباره این بحران و سخنرانی کردن در این مورد و آه و ناله سردادن کفایت نمی کند، باید با تمام وجود این درد را احساس کنیم و به فکر درمان آن باشیم و این مهمترین اولویت تمامی دست‌اندرکاران و صاحبان قدرت و ثروت و تصمیم‌سازان مملکت قرار گیرد.

فرا رسیدن ماه مبارک و پر فضیلت رمضان را به همه مسلمانان و نیز به همه شما خوانندگان ارجمند تبریک می گوییم

اهمیت ماه رمضان

امام امت (ره) با همه اشتغالاتی که داشتند به انجام مستحبات بویژه خواندن قرآن، دعا و نماز اول وقت اهمیت می‌دادند. امام هر روز سه تا پنج مرتبه قرآن می‌خواندند. در ماه مبارک رمضان سه بار قرآن را ختم می کردند. نسبت به دعا شاید کسی باور نکند یک رهبر انقلابی و سیاسی، اکثر دعاهای مفاتیح الجنان را خوانده باشد. به نماز اوّل وقت خیلی مقیّد بودند. در اوج اشتغالات و گرفتاریها، به نماز اوّل وقت مقیّد بودند. روزی که سران کشورهای اسلامی برای قضیه صلح ایران و عراق به خدمتشان آمده بودند، وسط جلسه بود که اذان ظهر گفته شد. امام، بلند شدند و فرمودند: من می خواهم نماز بخوانم... چون مقیّد بودند به هنگام نماز، خود را با عطر و ادکلن خوشبو کنند. در همان جلسه اشاره کردند که ادکلن ایشان را بیاورند! پس از ادکلن زدن به نماز ایستادند و دیگران هم پشت سر ایشان نماز جماعت خواندند. خلاصه به دعا و انجام مستحبات، تهجد شبانه و... خیلی اهمیت می دادند. سرّ اینکه امام ملاقاتهای خودشان را در ماه مبارک رمضان تعطیل می کردند برای این بود که بیشتر به دعا و قرآن و خلاصه به خودشان برسند.

منبع: مجله حوزه، شماره ۴۵

فرستنده: محمود جعفری - کرمان

بگیر و بگیر و بگذار و بگذار

روزگاری بازار بگیر و بگیر خیلی داغ بود. جناب کلانتر با دستیارانش شلاق به دست خانم های مومنه را دنبال می کردند و چادرشان را می گرفتند. این صحنه را در کودکی خودم هم دیده بودم. حالا ۷۰ سال از آن روزگار گذشت. اکنون اما شاهدیم که مأمورانی به خانم‌های بی‌حجاب امر به حجاب می کنند که گرچه البته برخوردشان قابل قیاس با مأموران رضاخانی نیست اما در هر حال با نوعی اجبار همراه است. حتی اگر توصیه‌ها چندان بی‌ادبانه و بی‌نزاکت هم نباشد درس اخلاق اسلامی و عصمت و حجاب با زور به جایی نخواهد رسید. جامعه یک سازواره با قانونمندی قابل مطالعه است. به خصوص در بستر تاریخ آنقدر رفتارهای پیچیده را می آزماید که شایسته بحث و بررسی جداگانه‌ای است به ویژه از نظر فلسفه تاریخ. قانونمندی‌های دقیقی بر سرنوشت آدمی حاکم است که از آن در قرآن مجید به سنةالله تعبیر می‌شود.

اما داستان گفت و شنود در صف نانوایی حکایت دیگری است و گاهی جملاتی آن هم از یک فرد بسیار عامی به زبان می آید که عطر و بوی حکیمانه و خردمندانه دارد. مثلا در همین مورد یکی می گفت: رضاخان یک اشتباه کرد که دستور داد با ضرب شلاق چادر از سر زن مسلمان بر گیرند و آن بگیر و بگیر عجیب و غریب را راه انداخت و دیدیم که نشد. الان گرچه در مثل مناقشه نیست و آن بساط با این بساط قابل قیاس نیست اما به هر حال بازار بگذار و بگذار هم به جایی نمی رسد. مگر با روش‌های امر به معروف و نهی از منکری که آداب خاص خود را دارد و در روایات و احادیث ما شرایطش بیان شده و با برخی برخوردهایی که ما شاهدش هستیم جور در نمی آید وگرنه کسی با حجاب و تشویق مشفقانه به رعایت آن مشکلی ندارد.

دکتر اسماعیل واعظ جوادی از آمل

سی سال پیش و حالا...

چند وقت پیش یکی از بیت‌المال چندین میلیارد ناقابل برداشت و رفت ودیگر هم برنگشت.

اون یکی هم این دفعه چند برابر آن را برداشت ورفت ودیگه هم برنگشت. هر کدوم یک برداشتی بدون هیچ برگشتی...

اما...

۳۰ سال پیش پشت میدون مین چند نفر می‌خواستند با جونشون معبر باز کنند... یکیشون چند قدم که رفت برگشت...

همه فکر کردند ترسیده... بعد پوتین‌هاشو در آورد، تحویل داد و گفت: همین دیروز از تدارکات گرفتم، حیفه، مال بیت‌الماله... بعد پای برهنه رفت و اتفاقا اونم دیگه برنگشت...!

فاطمه گرجی از ازنا

باغی که آب سرد نداشت

دیروز رفته بودم باغ شاهزاده (شازده) ماهان؛ یکی از بناهای باستانی و گردشگری استان کرمان. یک باغ با صفا در استانی کویری و گرم. یک نکته جلب توجه می کرد اینکه یک آب سرد کن هم نبود که مسافران از راه رسیده لبی تر و گلویی تازه کنند. مسافرانی که پس از ساعتها رانندگی در کویر و گرما وارد باغ شاهزاده می‌شدند آب سرد کنی نبود که تشنگی خود را فرو بنشانند. اما بطری آب معدنی سرد توی مغازه زیاد بود. بطری‌های هزار تومانی آب معدنی که در شهر قیمتشان پانصد تومان است. تا چند کیلومتری باغ هم هیچ فروشگاهی یا مکانی نیست که بتوان آب نوشیدنی تهیه کرد. بنابراین مسافران مجبورند آب معدنی را هزار تومان بخرند و این در حالی است که هم از ماشینها برای وارد شدن به پارکینگ ورودی می گیرند هم گردشگران برای وارد شدن باید بلیت تهیه کنند.

نبودن آب سرد کن و آب نوشیدن مشکل دیروز نیست. دفعه‌های قبل هم که رفته‌ام آب سرد کن داشت اما آب سرد یا خنک نداشت؛ دیروز همان آب سرد کن خاموش هم نبود. اغلب کسانی هم که رفته‌اند همین مشکل را داشته‌اند. نبود آب سرد کن در باغ شاهزاده گویا به این خاطر بوده که مردم مجبور بشوند آب معدنی بخرند. خودش یک رونقی برای کسب و کار فروشنده‌ای است که یکی از غرفه‌های باغ شاهزاده را اجاره کرده است.

حسین علیزاده از بردسیر

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک فرارسیدن ماه پرفیض و برکت رمضان و با آرزوی توفیق در امر روزه‌داری و بهره‌وری کامل از فیوضات فراوان این ماه گرامی

***

*** زهرا موسی پور از بردسیر**

مطلب ارسالی به دستم رسید که مطالب خوب و قابل استفاده‌ای است که می تواند در سایر بخشهای مجله نیز جداگانه مورد استفاده قرار گیرد. به هر حال همه آنها را در نوبت چاپ قرار داده‌ام. برای شما آرزوی توفیق دارم.

*** بهرام ؟**

از همه خوانندگان ارجمند درخواست کرده بودم که در تماس با مجله خودشان ما را غریبه ندانند و نام و نشانی خود را اعلام کنند. ضمنا یادتان باشد که ما فهرستی از خوانندگان فعال تهیه می کنیم و در آرشیو نگه می داریم تا بتوانیم به موقع با آنها ارتباط داشته و از نظراتشان بهره‌مند شویم. تقاضای من این است که در تمام مکاتبات یا ارتباطاتی که با نشریه دارید (نامه، نمابر، ایمیل، تلگرام و...) حتما خودتان را معرفی کنید و نام و نشانی و شماره تلفنی از خود به امانت نزد ما بگذارید. در هر حال نامه شما را به آقای نیک‌نژاد دادم تا مورد بررسی قرار گیرد.

*** سید محسن حسینی از نیشابور**

از لطف شما سپاسگزارم و امیدوارم شایسته محبت دوستانی چون شما باشیم

*** بهنام کیانی از تهران**

قطعا شهروند درجه دو و درجه سه و چهار در کشور نداریم. البته قبول دارم که تبعیض هست و فاصله‌های طبقاتی نیز بیداد می کند و ما در تحقق بسیاری از آرمان‌های انقلاب موفق نبوده‌ایم. اما با تلاش و امید می توان بر همه مشکلات غلبه کرد. نباید ناامید شد. موید باشید.

*** اکبر بزرگمهر از خرم آباد**

نه تنها شما بلکه هیچ کس خواهان جنگ و درگیری نیست. حتی در سال ۱۵۹ اگر رژیم صدام به ایران حمله نمی کرد جنگی اتفاق نمی افتاد. اما شما هم حتما با من هم عقیده هستید که نمی شود در برابر حرف زور دیگران دستها را به علامت تسلیم بالا برد. بلکه باید با قدرت کاری کرد که دیگران جرأت حمله به این مرز و بوم را پیدا نکنند. برای شما آرزوی موفقیت دارم.

*** جواد رضانیا از بابل**

مدتی بود که از شما خواننده قدیمی و فعال نامه‌ای نداشتم. به هر حال خوشحالم که مجددا ارتباط خود را با مجله برقرار کردید. امیدوارم که موفق باشید. در انتظار نامه‌های دیگرتان هستم.

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی

beigi_somayeh@yahoo.com

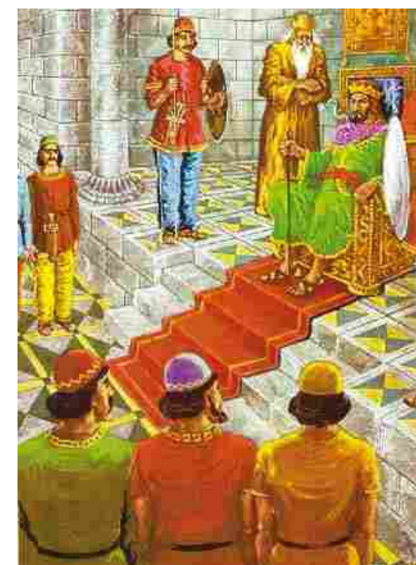


با ارزش باش...

با ارزش زندگی کن..
برای خودت خط‌هایی داشته باش!
روی بعضی چیزها
زیر بعضی چیزها
و دور بعضی چیزها
خط قرمزهایی
خط سبزهایی
و خطوطی زرد..
دور بعضی آدم‌ها را خط بکش
قرمز...
آنها که همیشه سهمی از حس خوبت را به تاراج می‌برند.
حسودها را..
خودبین‌ها را..
و مهمتر از همه آنهایی که همیشه به تو دروغ گفته‌اند!
زیر بعضی‌ها را خط زرد بکش.
آدم‌هایی که تکلیفت را با آنها نمی‌دانی!
مثل فصل‌ها رنگ عوض می‌کنند و اعتباری نیست نه به تحسین و نه به تکذیبشان...
روی بعضی چیزها و آدم‌ها را با عطر برگهای نارنج خطی بکش سبز سبز تا یادت بمانند و یادگار همیشگی ذهنت باشند.
آدم‌هایی که شاید همه فرقشان و خاص بودنشان در نگاه و کلامشان باشد.
آدم‌هایی که ساده ساده فقط دوستشان داری!
این آدم‌ها را باید قاب گرفت و از مژه‌ها آویخت تا جلوی چشم باشند. تا وجب به وجب نگاهت را شکرگزار بودنشان کنی. تا بمانند...
تقدیم به تمام آدم‌های سبز دور و برم، آنها که بی‌توجه به پاییز، بهارانه‌های بی‌دریغ بودنشان، بهانه‌های دلپذیر ورق خوردن فصل‌های زندگی من است.
زندگیتان پر از آدم‌هایی با خط سبز

وارث پادشاه

روزی روزگاری پادشاهی سه پسر داشت و باید از بین آنها یکی را به عنوان ولیعهد خود انتخاب می‌کرد. انتخاب مشکلی بود چون هر سه پسر بسیار زیرک و شجاع بودند. با وزیر خود مشورت کرد و هر سه پسر را نزد خود خواست و به هر کدام یک کیسه دانه گل داد و گفت: من مدتی به سفر می‌روم و از شما انتظار دارم تا وقتی برمی‌گردم این دانه گل‌ها را تر و تازه به من بازگردانید و هر کس بهتر از دیگران از آنها مواظبت کند، ولیعهد من خواهد بود.



پسر اول دانه‌ها را در صندوقچه‌ای آهنین گذاشت و درش را مهر و موم کرد. پسر دوم آنها را به بازار برد و فروخت و نزد خود اندیشید وقتی پدرم بازگشت به بازار می‌روم و دانه‌های تازه می‌خرم و به او بازمی‌گردانم. پسر سوم دانه‌ها را به باغچه برد و همه را کاشت.

بعد از مدتی پدر از سفر بازگشت. پسر اول در صندوقچه را باز کرد. تمام دانه‌ها پوسیده و از بین رفته بودند. پسر دوم زود به بازار رفت و دانه‌های تازه خرید و به نزد پدر آورد. پادشاه کار او را تحسین کرد.

و اما پسر سوم، پدر را به باغچه برد و گل‌های شاداب را نشانش داد و گفت: به زودی همه گل‌ها تخم تازه خواهند داد و آن دانه‌ها را به شما خواهم داد.

پدر به هوش و زیرکی پسر سوم آفرین گفت و او را به عنوان ولیعهد خود انتخاب کرد. زیرا که این دقیقاً کاری بود که با دانه گل باید می‌کرد.

دانه گل برای کاشتن و پرورش دادن و استفاده از زیبایی و عطر آن است. خداوند درون همه ما دانه استعدادهای بسیاری گذارده است. آنها را در صندوقچه نگذاریم تا از بین بروند. به بطالت هم از دستشان ندهیم. آنها را بکاریم و آبیاری کنیم و پرورش دهیم تا هر کدام گیاهی سبز شاداب و باطراوت شوند. اگر شجاعت به سلطه گرفتن نفسمان را داشته باشیم، روزی این گیاه به گل خواهد نشست. گلی زیبا و معطر! دانه عشق و محبت را در دل بکاریم!

رسیدن به هدف

زندگی، مثلِ کُشتی یا دعوا نیست که آدم برای رسیدن به هدف، بجنگد. با جنگیدن، جز فرسوده شدن، چیزی به دست نمی‌آید.

مثلِ ماهیگیری است. چوب و قلّابِ مناسب برمی‌داری، نقطه مناسب پیدا می‌کنی، قلّابت را می‌اندازی و صبر می‌کنی، آن‌قدر تا خودش پیدایش شود. بی‌سر و صدا، بدون هیجان‌زده شدن. فقط هوشیار و صبور، همان‌جا می‌مانی. اگر جایت را بد انتخاب کرده باشی، باید عوضش کنی. بی‌گله‌گزاری و یأس. بعد دوباره از اوّل. وقتی هم که ماهی به قلّابت افتاد، اسمش هر چه می‌خواهد باشد، تازه اوّلِ کار است. عجله نمی‌کنی، عصبانی نمی‌شوی، با هاش نمی‌جنگی، برعکس، می‌گذاری که او بجنگد و خودش را خسته کند. فقط هر کاری لازم است، برای نبریدنِ اتّصالت انجام می‌دهی. آن‌وقت، خودش، سماجت و اراده تو را که دید، کم‌کم می‌آید پیشت. خود را به هدف نزدیک نگه داشتن و تاب آوردن است که آدم را به چیزی می‌رساند، گرچه آن چیز ممکن است نتیجه نباشد..

نه مرگ آنقدر ترسناک است و نه زندگی آنقدر شیرین که آدمی پای بر شرافت خود گذارد ● حضرت علی (ع)

ایران و جهان

*رهبر معظم انقلاب: در نظام اسلامی رای، خواست و اهداف و منافع مردم، اصل است

*نمایندگان جدید مجلس شورای اسلامی پس از تأیید اعتبارنامه‌ها به دیدار رهبر انقلاب رفتند

*یادگار گرامی امام: بدون خواست مردم نمی توان تفکری را حاکم کرد

*عربستان در فهرست سیاه رژیمهای کودک کش سازمان ملل قرار گرفت

*ارتش سوریه وارد استان "رقه" پایتخت خودخوانده داعش شد

*والیبالیست‌های غیرتمند ایران پس از ۵۲ سال مقتدرانه به المپیک صعود کردند

*زنگنه وزیر نفت: ایران از نقش اوپک در تثبیت بازار نفت حمایت می کند

*نتانیاهو: اعراب خلیج فارس در سرکوب انتفاضه با اسرائیل همکاری می کنند

*دکتر ظریف وزیر امور خارجه در سوئد: ایران محیطی امن برای سرمایه گذاری است

*سراج رئیس سازمان بازرسی کل کشور: سالانه هزاران میلیارد تومان فرار مالیاتی در کشور داریم

*صالحی رئیس سازمان انرژی اتمی: اروپا متقاضی خرید ۲۰ تن آب سنگین ایران شد

*شورای شهر تهران از اجرایی نشدن برنامه کاهش مخاطرات در پایتخت انتقاد کرد

*سالانه دو میلیارد متر مکعب از چاههای کشور برداشت غیرمجاز می‌شود

* ۱۳۱ مرکز تشخیص سرطان در کشور راه اندازی می‌شود

*رئیس قوه قضاییه: ۱۹ میلیون پرونده در محاکم وجود دارد

*اوباما: حمله به لیبی بزرگترین اشتباه من بود

*جنگنده آمریکایی در نمایش هوایی با حضور اوباما سقوط کرد

*وزیر دفاع فرانسه: داعش به زودی شکست خواهد خورد

*کره جنوبی: سئول را وادار به مذاکره می کنیم

*آمریکا مذاکره با سرکرده جدید طالبان افغانستان را بعید دانست

*مفتی مصر حکم اعدام "مرسی" را تایید کرد

*اردوغان: دوستی با روسیه را به بهای یک اشتباه از دست دادیم

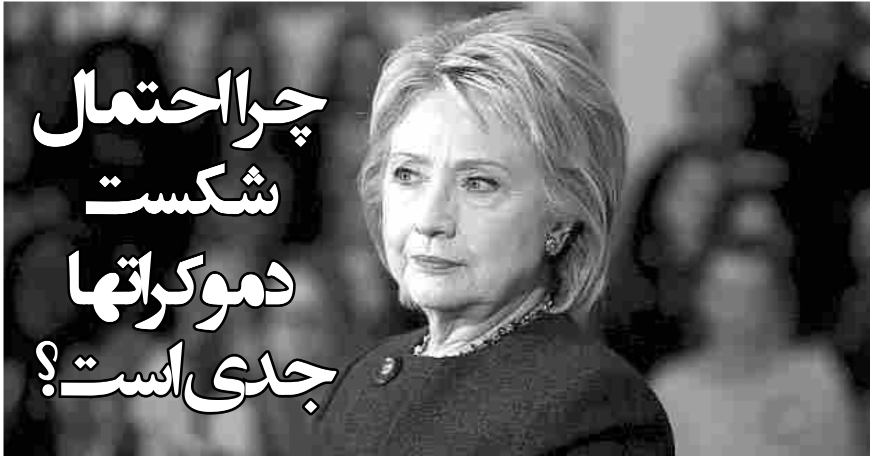
*آمریکا و ۲۶ کشور دیگر در رزمایش دریایی حاشیه اقیانوس آرام شرکت کردند

*رئیس جمهوری پاکستان: تهران و اسلام آباد بر روی روابط استراتژیک ۵ ساله کار می کنند

*ابوبکر البغدادی تروریست‌های داعش را به تمرکز بر لیبی فراخواند

*پیونگ یانگ: ترامپ می تواند آمریکا را از تهدید هسته‌ای کره شمالی خارج کند

رضا کیان



لحظه سرنوشت ساز و (البته) وحشتناکی برای دموکراتهاست: محبوبیت هیلاری کلینتون، محتمل ترین نامزد این حزب در سطح ملی سیر نزولی را در پیش گرفته است. اکنون نظرسنجی‌ها نشان می‌دهند که دونالد ترامپ، رقیب جمهوری خواه، به کلینتون نزدیک شده و حتی بدتر اینکه فاصله بسیار اندکی با او دارد. در جریان انتخابات دیوانه وار مقدماتی حزب جمهوری خواه باور اینکه ترامپ هرگز رئیس جمهور نخواهد شد، راحت بود. اما حالا با گذشت چند هفته از تبلیغات انتخاباتی و بحران رسوایی ایمیلی هیلاری کلینتون گویا اوضاع تغییر کرده است.

در اردوگاه دموکراتها، برخی آمار و ارقام امیدوارکننده و برخی نیز ناخوشایند هستند. نکته امیدوارکننده این است که نظرسنجی‌های اخیر چندان دقیق نیست. با کناره گیری تمام رقبای دونالد ترامپ، افزایش اخیر محبوبیت وی احتمالاً به دلیل اجماع رای دهندگان جمهوری خواه حول محور اوست، و در صورتی که اگر برنی سندرز هم از دور رقابت‌ها کنار بکشد، آرای رای دهندگان دموکرات (وحامیان سندرز هم احتمالاً) به سبد انتخاباتی هیلاری کلینتون سرازیر خواهد شد. با این حال هنوز هم برخی کارشناسان معتقدند که انتخابات ۲۰۱۶ می‌تواند یک شکست بزرگ برای هیلاری کلینتون باشد؛ و خبر بد اینجاست که کلینتون اکنون در مسیر شکست انتخاباتی گام گذاشته است. چهار اشتباه وجود دارد که تنها مرتکب شدن یکی از آنان می‌تواند به قیمت کرسی ریاست جمهوری تمام شود. دونالد ترامپ هیچ گاه نقشه راه سیاسی نداشته اما مسأله این است که او اصلاً به چنین نقشه‌ای نیاز ندارد. او فقط باید در برخی

دور جدید تنش های دیپلماتیک آنکارا ـ برلین

با تصویب قطعنامه کشتار ارامنه توسط ترکهای عثمانی و اعلام آن به عنوان "نسل کشی" که با اکثریت آرای نمایندگان پارلمان آلمان صورت گرفت، بار دیگر روابط آنکارا و برلین دچار دور جدید تنش شد. در این قطعنامه از دولت آلمان خواسته شده که با بررسی گسترده و علنی ماجرای آواره ساختن و تقریباً نابودی کامل ارمنیان در سالهای ۱۹۱۵ و ۱۹۱۶ میلادی و نیز نقش رایش آلمان در این رویدادها، به سهم خود به روشن شدن این موضوع کمک کند.

اردوغان رئیس جمهور ترکیه که در سفر کنیا به سر می‌برد، واکنش تندی به این لایحه نشان داد و تاکید کرد تصویب این لایحه از سوی پارلمان آلمان به طور جدی بر روابط آلمان و ترکیه تاثیر گذار خواهد بود. "بعد از اینکه به ترکیه بازگشتیم، این موضوع را مورد ارزیابی قرار خواهیم داد و سپس گامهای لازم برداشته خواهد شد." نخست وزیر جدید ترکیه نیز در واکنش به پارلمان آلمان مدعی شد ترکیه به هیچ عنوان این قانون را قبول ندارد. "تاریخ ما روشن است. کاری نکردیم که مایه خجالت باشد. ترکیه به تاریخ خود افتخار می کند. لابی ارمنی در آلمان نیز بر این موضوع تاثیر گذاشت. سفیر ترکیه در آلمان به ترکیه فراخوانده شد و بعد از رایزنی‌ها، درباره گام‌هایی که برداشته می‌شود، تصمیم گیری خواهد شد. بعد از مطالعه متن مزبور حتی یک ثانیه هم برای برداشتن گامهای لازم تردید نخواهیم کرد. ما فقط در برابر خداوند خم می‌شویم."

وی پیش از رای گیری در پارلمان آلمان نیز مدعی شده بود حادثه‌ای که در سال ۱۹۱۵ رخ داده است، یک حادثه معمولی در شرایط جنگ جهانی اول بود که در هر کشور رخ داد. "ما می‌دانیم کسانی که تلاش می کنند ترکیه را به پرداخت تاوان مجبور کنند، به وضوح به تمامی دنیا می گوییم که ما هیچ چیزی را کتمان نمی کنیم. تبدیل این موضوع به ابزار سیاسی و آلت دست سیاستهای داخلی اشتباه است. لذا هیچ شکی نیست که تصویب این لایحه موجب خدشه دار

از ایالات فشار بیشتری به رای دهندگان وارد کند. اما اشتباهات کشنده هیلاری کلینتون که باعث شده تا برخی ایالات‌ها از جمله فلوریدا، اوهایو، آیووا و... به دامان ترامپ بیفتند، عبارتند از:

گام اول: از دست دادن آرای مهاجران

محافل دموکراتیک بر این عقیده هستند که مخالفت‌های عجیب و غریب ترامپ با مهاجران آمریکای لاتین، رای آنها را به سبد هیلاری کلینتون سرازیر خواهد کرد. در نتیجه، شما امروز خیلی کم از **جولیان کاسترو**، وزیر مسکن و شهرسازی لاتین تبار می‌شنوید. سیاستمدار آمریکایی که در دوره‌ای به عنوان معاون اول کلینتون مطرح شد. قرار بود کاسترو و بخشی از تلاش دموکراتها برای جمع آوری آرای اسپانیایی زبانهای آمریکا باشد. اما اکنون به نظر می‌رسد که این هدف فراموش شده است. نظرسنجی‌های کلرادو، نوادا و حتی آریزونا (که ۱۷ درصد از ساکنان آن اسپانیایی زبان هستند) نشان می‌دهند که در انتخابات ۲۰۱۲ کلینتون آرای بیشتر اسپانیایی زبانها را کسب کرد. اما اگر ترامپ همین لحن تند خود را نسبت به اقلیت اسپانیایی زبانها حفظ کند، هیچ تضمینی وجود ندارد که انرژی کلینتون بتواند تا زمان انتخابات دوام بیاورد. همچنین اشتیاق کلینتون برای آرای اسپانیایی زبان‌ها باید بیشتر شود. نظرسنجی اخیر فاکس لاتینو نشان می‌دهد که ۶۲ درصد از اسپانیایی زبانها اعلام کرده‌اند که از کلینتون حمایت می‌کنند. گرچه کلینتون برتری چشمگیری دارد اما مشکلی نیز وجود دارد: تفاوت کلینتون و ترامپ ۳۹ درصد است در حالی که این رقم در انتخابات ریاست جمهوری پیشین (اوباما ـ میت رامنی) ۴۴ درصد بود. و اکنون این پرسش جدی مطرح است که آیا کلینتون می‌تواند این برتری را تا روز رای گیری حفظ کند؟ آن هم در شرایطی که اسپانیایی زبانها کلینتون را به اندازه باراک اوباما دوست ندارند.

گام دوم: بیگانه بودن با جوانان

روزگاری، نزدیکی بیشتر دموکرات‌ها به جوانان یک برتری برای این حزب به شمار می‌رفت اما این روند متوقف شده است. در سال ۲۰۱۲ شمار رای دهندگان آمریکایی ۱۸ تا ۲۹ سال حدود ۱/۸ میلیون نفر نسبت به انتخابات ریاست جمهوری پیشین کاهش یافت (که به معنی رای کمتر به دموکرات‌ها بود). این کاهش مشارکت جوانان در انتخابات احتمالاً بر عملکرد انتخاباتی کلینتون هم در برخی از ایالات از جمله آیووا، کارولینای شمالی، نیوهمشایر و ویرجینیا تاثیر جدی خواهد داشت. برای درک این تاثیر کافی است که به گذشته نگاه کنیم. به عنوان مثال، در ایالات آیووا، شمار رای دهندگان ۱۸ تا ۲۹ سال آمریکایی از ۱۷ درصد در سال ۲۰۰۸ به ۱۵ درصد در سال ۲۰۰۸ کاهش یافت. که نتیجه‌اش کاهش ۳۰ هزار رای خالص اوباما در رقابت با میت رامنی بود. و البته این شرایط اوباما بود که نسبت به هیلاری کلینتون رابطه بسیار بهتری با جوانان داشت.

در انتخابات فعلی، سندرز عملکرد بسیار بهتری در برقراری ارتباط با جوانان داشته است. تنها در ایالت آیووا، سندرز موفق شد که در انتخابات مقدماتی ۸۴ درصد از آرای جوانان زیر ۳۰ سال را به دست آورد. گرچه با کنار کشیدن سندرز، این احتمال وجود دارد که کلینتون بتواند بخشی از آرای سندرز را جذب کند. اما پرسش این است که به چه مقدار؟

گام سوم: تلاش برای آبی کردن آرای قرمز

بزرگترین خطای کلینتون تلاش برای جذب آرای جمهوری خواهان است. با مشخص شدن ناتوانی جمهوری خواهان در پیشبرد کارزار "نه به ترامپ" تیم انتخاباتی کلینتون کارزار "جمهوری خواهان برای کلینتون" را راه انداختند. اما یک احتمال دیگر نیز وجود دارد: "ظهور یک کاندیدای راست میانه رو به عنوان جایگزینی برای ترامپ".

مسأله دیگر این است که کلینتون در شرایطی تلاش می‌کند بخشی از آرای جمهوری خواهان را جمع کند، با وجود حریف سرسختی چون سندرز که سیاست‌های اقتصادی‌اش به مراتب چپ‌تر از کلینتون است و همچنین رسوایی استفاده از ایمیل‌های شخصی در دوران وزارت امور خارجه، که کلینتون تاکنون پاسخ مناسبی به آن نداده است، تبلیغ او را به عنوان نامزدی اصلح بسیار دشوار کرده است.

گام چهارم: تایید تجارت آزاد

به محض اینکه آرا در سال ۲۰۱۲ شمارش شد، اتحادیه‌های کارگری اعلام کردند که نقش کلیدی را در پیروزی اوباما داشتند. آنها ادعا کردند که در ایالت‌های اوهایو، ویسکانسین و نوادا کارگران بیشترین رای را به نفع اوباما به صندوق ریختند. این فعالان کارگری در اوایل سال ۲۰۱۶ از احتمال حمایت کارگران از ترامپ سخن گفته‌اند. ماری کی هنری، رئیس یکی از اتحادیه کارگری آمریکا، گفته است: "اعضای ما به پیام دونالد ترامپ پاسخ می‌دهند. ترامپ درباره شرایط کار و گلایه‌های کارگران خیلی دقیق و واقعی صحبت می‌کند."

نظرسنجی‌ها هم سخنان هنری را تایید می‌کنند. اغلب نظرسنجی‌ها حاکی از آن هستند که اتحادیه‌های کارگری و کارگران با لایحه تجارت آزاد که دولت اوباما پیگیری می‌کند مخالف هستند. مخالفت با این لایحه یکی از محورهای مبارزاتی سندرز با کلینتون بود و ترامپ نیز امیدوار است که در انتخابات عمومی بتواند همین مسیر را دنبال کند. همچنین اغلب اعضای اتحادیه کارگری در این مورد که لایحه تجارت آزاد مشاغل آنان را تهدید می‌کند با ترامپ هم عقیده هستند. و این در حالی است که کلینتون هنوز به طور جدی و موثر به این مخالفت‌ها پاسخ نداده است.

شدن روابط ما با آلمان می‌شود. ما خواستار خدشه دار شدن روابطمان با آلمان نیستیم. امیدواریم پارلمان آلمان گوش خود را به صدای ۳/۵ میلیون انتخاب کننده خود نبندد." نخست وزیر ترکیه حتی پیش از تصویب قطعنامه در گفت‌وگوی تلفنی با مرکل نسبت به تصمیم پارلمان آلمان انتقاد و این کشتار را "اتهاماتی ناعادلانه و بی‌پایه و اساس" خوانده بود.

وزیر امور خارجه ترکیه نیز در واکنش به پارلمان آلمان پیامی را از طریق رسانه‌های اجتماعی اعلام داشت: راه و روش سرپوش گذاشتن بر تاریخ سیاه آلمان خدشه دار کردن تاریخ کشورهای دیگر با استفاده از تصمیمات غیرمسئولانه و غیرمستند پارلمانی نیست. رهبر حزب حرکت ملی گرای ترکیه از دولت خواست تا در واکنش به این تصمیم پارلمان آلمان، آنکارا از اجرای توافق مهاجرتی با اتحادیه اروپا شانه خالی کند. یک سخنگوی حزب عدالت و توسعه ترکیه پس از تصویب این قطعنامه بر این باور است که این اقدام به مناسبات دوجانبه میان دو کشور به طور جدی آسیب می‌زند و پارلمان ترکیه قطعنامه‌ای بر ضد قطعنامه پارلمان آلمان تصویب خواهد کرد. این قطعنامه نمونه بدی از سیاسی کردن و سوءاستفاده از آن رویدادها است. در اولین اقدام اعتراضی، آنکارا سفیرش را از آلمان فراخواند و متقابلاً کاردار آلمان را به وزارت خارجه احضار کرد.

آنگلا مرکل، صدراعظم آلمان بر این اعتقاد است که مناسبات میان آلمان و ترکیه به رغم برخی اختلافات "تنگاتنگ و گسترده" است. صدراعظم، وزیر امور خارجه و معاون صدراعظم و رئیس حزب سوسیال دموکرات آلمان در رای گیری پارلمان حضور نداشتند. رئیس پارلمان آلمان از آنکارا خواست موضوع کشتار جمعی را در دستور بررسی خود قرار دهد و به آن بپردازد. به اعتقاد او، دولت آنکارا برای رویدادهای آن زمان مسئول نیست، اما مسئول آن چیزی است که در آینده از آن حاصل می‌شود.

امروزه تعداد کل قربانیان نسل کشی ارمنیان یک میلیون نفر برآورد شده است. در طی این دوران دیگر گروههای قومی منطقه، از جمله آشوریان و یونانیان، نیز به طریقی مشابه مورد حمله ترکان عثمانی قرار گرفتند به گونه‌ای که بسیاری از محققان این رویدادها را نیز بخشی از همان سیاست نابودسازی قومی ترکها می‌دانند. ارمنستان بر این باور است که در سال ۱۹۱۵ بیش از یک میلیون نفر از ارامنه در ترکیه و توسط سربازان عثمانی به قتل رسیده‌اند اما ترکیه اعلام کرده که ارامنه در آن دوران در جریان یک کوچ اجباری و به خاطر بیماری، سرما و گرسنگی جان خود را از دست داده‌اند. ترکیه به شدت درباره به رسمیت شناختن این کشتار به عنوان نسل کشی حساس است و همه ساله میلیونها دلار صرف لابی کردن با سیاستمداران در جهان می‌کند تا از این کشتار به عنوان نسل کشی نام نبرند. ترکیه معمولاً در مقابله لابی ارمنستان با نبردی سخت در عرصه دیپلماسی روبرو است.

رییس جمهوری ارمنستان پیش از رای گیری پارلمان آلمان از قانونگذاران آلمانی خواسته بود به هشدارهای رییس جمهوری ترکیه درباره تیره شدن روابط میان این کشور با آلمان توجهی نکنند و به نسل کشی ارامنه توسط ترکهای عثمانی در سال ۱۹۱۵ رای دهند. وی در مصاحبه‌ای با روزنامه "بیلد" آلمان تاکید کرده بود: "مطمئنم که سیاستمداران آلمانی کاری مشابه فرانسه و کانادا می‌کنند و اجازه نمی‌دهند که ترکیه آنها را بترساند و تهدید کند."

هر که به خود اندیشد اندیشه‌اش صاف گردد
● امام علی (ع)

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

مورد عجیب "سوئیس"

با همین دو جمله کوتاه، مردم سوئیس، از گرفتن ماهیانه معادل ۹ میلیون تومانی بلاعوض انصراف دادند

تئوری تقسیم پول میان مردم، تنها متعلق به ایران نیست و سیاستمداران پرشماری در جهان از این ایده در تصمیم گیریهایشان استفاده کرده‌اند. در ایران نامش را "یارانه مستقیم" گذاشتیم و بر اساس آن قرار بر این شد که یارانه‌ای را که دولت برای کاهش قیمت‌ها و راحتی مردم به طور غیرمستقیم به آنها می‌داد و باعث می‌شد برای نمونه انواع سوخت‌های فُسیلی مثل نفت و بنزین، ارزان به دست آنها برسد، قطع کند و پولش را مستقیم به افراد و خانواده‌های ایرانی پرداخت کند. ماجرایی که زمانی که توسط رئیس‌جمهور وقت ایران در تلویزیون با مردم در میان گذاشته شد، چنان پر آب و تاب و خوش منظره کشیده شد که گویی با اجرای این طرح، مشکلات اقتصادی ایران، یکی پس از دیگری از کشور فرار خواهند کرد و با توزیع ثروت میان افراد آسیب پذیر اقتصادی، عدالت اقتصادی هم در عرض چند ماه در تمام کوچه پس کوچه‌ها جریان خواهد یافت. طرح اجرا شد و امروز تقریباً تمام کارشناسان اقتصادی، علیه آن موضع گیری می‌کنند و داغترین طرفدارانش هم دست کم معتقدند درست و کامل اجرا نشده که چنین نتایجی به دنبال داشته است.



دولت فعلی هم البته کاملاً با مسأله پرداخت یارانه‌ها درگیر است و از آنجا که الزام قانونی برای اجرای آن دارد، به هر زحمتی که هست این پول را فراهم می‌کند تا در پایان ماه آن را به دست نیازمندان برساند. پولی که امروز ارزش آن چنان کم شده که سهم هر فرد در ماه به اندازه خرید سه کیلوگرم میوه مرغوب نیست. آخرین نتیجه بررسی‌های اقتصادی و سیاسی در مراکز تصمیم گیری و اجرایی دولتی هم این بوده که دولت موظف شده در سال ۹۵، یارانه ۲۴ میلیون ایرانی را قطع کند تا هم باری از دوش دولت که دیگر توان پرداخت ندارد برداشته شود و هم به آنها که نیازمندند شاید بتوان مبالغ قابل توجه‌تری پرداخت کرد. به بخش تولید و موتور محرک اقتصاد هم که در زمان رئیس‌جمهور وقت، گفته شد، سهم بزرگی خواهد رسید تا جهشی آغاز کند، هیچ سهم دندانگیری نرسید تا عملاً شکست این طرح پرحاشیه به طور غیررسمی از سوی دولت اعلام شود. کشور ثروتمند و کوچک سوئیس هم چند روز قبل همه‌پرسی برگزار کرد و دولتش از مردم پرسید که آیا مایل به پرداخت برقراری یارانه یا حقوق ماهیانه برای تمام شهروندان این کشور، چه آنها که کار می‌کنند و درآمد دارند و چه آنها که کار نمی‌کنند، هستند یا خیر؟ البته تفاوت سنگینی میان اعداد و ارقام پرداختی و پیشنهادی وجود داشت. در ایران از ابتدا همان عدد معروف ماهیانه ۴۵ هزار تومان برقرار شد و پس از سالها، همان عدد تکرار شد و در سوئیس پیشنهاد دولت در همه پرسی پرداخت معادل ۹ میلیون تومان برای هر نفر به طور ماهیانه بود که سهم یک خانواده چهار نفری را به نزدیک ۳۶ میلیون تومان در ماه می‌رساند. مردم سوئیس اما در همه پرسی شرکت کردند و نزدیک به هفتاد و پنج درصد مردم که اکثریت قاطع رای دهندگان بوده‌اند با پرداخت این یارانه مخالفت کردند! در ایران هم در

بی جوان

با وجود تغییر رئیس صداوسیما، مدیران جدید سازمان همچنان از میان نامهای قدیمی و آشنا، منصوب می‌شوند و خبری از اسامی جدید و جوان نیست

پس از مهندس ضرغامی که حدود یک دهه مدیریت سازمان صدا و سیما را برعهده داشت، مدیر دیگری اداره سازمان بزرگ صدا و سیما را بر عهده گرفت ولی پس از یکسال و چند ماه از این صندلی کنار رفت و معاون مهندس ضرغامی این سمت را عهده‌دار شد و چند روزیست که ایشان هم مشغول عزل و نصب مدیران سازمان است، از معاون سیما گرفته تا مدیران شبکه‌ها و... وقتی به اسامی افراد تازه منصوب شده نگاه می‌کنید، یک فکر در تمام ایشان مشترک است، اینکه ایشان در گذشته‌ای نه چندان دور هم در همین پست‌ها یا سمت‌هایی بسیار نزدیک به آنها کار کرده‌اند و همین عناوین را در اختیار داشته‌اند. با



تمام احترامی که برای این دست از مدیران و زحمات و تجربیاتشان وجود دارد اما رئیس جدید سازمان نمی‌توانند یک نکته را از یاد ببرد و آن اینکه در چنین

درهای باز "ارمنستان"

از هفته گذشته، ارمنستان هم مرزهای خود را به روی گردشگران ایران باز کرد تا امکان سفر بدون اخذ ویزا به این کشور هم فراهم شود و ارمنی‌ها هم البته همین امکان را برای سفر به ایران یافته‌اند

ارمنستان، همسایه شمال ایران، در این هفته اعلام کرد و با کشورمان توافقنامه لغو روادید را به امضا رسانده و از این پس، ایرانیان و اهالی ارمنستان برای ورود به کشور مقابل، نیاز به گرفتن ویزا و مجوز ندارند و مانند یکی از استان‌های داخل کشور، می‌توانند به آسانی به سمت دیگر سفر کنند. ارمنستان البته به دلیل موقعیت جغرافیایی‌اش، از طبیعت دل‌انگیز و سرسبزی بهره‌مند است و می‌توان انتظار داشت که از این پس با توجه به فاصله نزدیک به این کشور به ویژه با استان‌های شمالی ایران و پایین بودن نسبی قیمت‌ها در این کشور، مسافران زیادی در ایام تعطیلات، سفر به ارمنستان را انتخاب کنند و از زیبایی‌های طبیعت



آن بهره‌مند شوند. همین شرایط میان ایران و ترکیه هم وجود دارد اما برخلاف صدها هزار ایرانی که هر سال به ترکیه سفر می‌کنند، مسافران و گردشگران

روزهای آغازین مطرح شدن این طرح، پیشنهاد همه پرسی هم کاملاً جدی شده بود اما در نهایت، دولت و مجلس تصمیم گرفتند و طرح اجرا شد، هر چند که در فضایی که آن روزها ایجاد شده بود، می‌توان حدس زد که اگر کار به همه پرسی کشیده بود، اکثریت ایرانیان رای به برقراری ایـن یارانه می‌دادند، چرا که پس از مدتی که از ایشـان خواسته شد اگر نیازی به این ۴۵ هـزار تومان ندارند، لطفاً داوطلبانـه انصراف دهند، تقریباً هیـچ انصرافی روی نـداد و در زمان ثبت نام بـرای گرفتن این منبع هم، حدود ۹۵ درصد از مردم فعالانه مشـارکت کردند. مشـارکتی که البته تحت تاثیـر تبلیغات و فضای اقتصادی کشـور در آن ایّام بـود. جالبترین نکته در تمام این ماجرا دلیل مخالفت مردم سـوئیس با گرفتن این مقرّری ماهیانه از سوی دولت بود، دلیلی که شـاید رمز موفقیت مردمان آن دیار هم باشـد. در نظرسـنجی‌ها، اکثریت مردم دو دلیل برای مخالفت ابـراز کرده‌اند؛ اول اینکه تردید داشـته‌اند که این پول از چه محلی تهیه خواهد شـد، همـان نکته‌ای که امروز دولت ایران با آن دسـت به گریبان اسـت و می گوید محلی برای تهیه این پول در اختیار ندارد، و مردم سـوئیس احتمال داده‌اند که با افزایـش مالیات‌ها، این اعداد تهیه خواهد شـد. دوم و مهمتر اینکه گفته‌اند، تقسـیم این پول، انگیزه کار و فعالیت را ممکن است در مردم از بین ببرد و این برای آینده کشـور، پسندیده نیست و با همین دو جمله، از گرفتن ماهیانه ۹ میلیون تومان انصراف دادند.

سازمان مهمی که باید اکثریت مخاطبانش را از میان جوانـان ایران به دسـت آورد و تولیدات و مسـیری مناسـب و باب طبع جوانان داشته باشد، چگونه است که دایره مدیران به جوانان پرشور و پرانرژی نمی‌رسد و گویی در یک فهرسـت ثابت، تنها از نامهای قدیمی استفاده می‌شود. آیا پس از گذشت ۳۷ سال از پیروزی انقلاب، برای مدیریتهای میانی و ارشـد سازمان صدا و سـیما، نمی‌توان از میلیونها جوان ایرانی که نامشان در فهرست مدیران گذشته نیست بهره برد و امیدوار بود نیرو و ابتکار جوانی در آنها بتواند مخاطبان صدا و سیما را از آنچه هست، بسیار بیشتر کند؟

اندکـی از ترکیه به ایران سـفر کرده‌انـد؛ حال این احتمال بسیار پررنگ است که این توافقنامه، هزاران ایرانی را به سـمت ارمنستان گسیل دارد و میلیونها دلار را به جیب همسایه شمالی بریزد ولی گردشگر قابل توجهی از ارمنسـتان به ایران نیاید، مگر آنکه از امـروز تبلیغـات فراوانی از نواحـی جذاب ایران برای همسـایگان شمالی آغاز شود و ارمنی‌هایی که کویر و مناطق خشـک در کشورشان ندارند و سابقه تاریخی ایران هم برایشان دیدنی است، عزم سفر به ایـران کنند و از این محل، گردشـگری در ایران هم برای همسایگان جنوبی فعال شود و درآمدی پاک و بی‌زحمت به جیب ایرانیان واریز.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

شام و ناهار هفت پرس، آفتابه لگن هیچی!

ادامه‌ی قطره‌ی قبل:

می فروشی گفت کالایم می است
رونق بازار من ساز و نی است
من خمینی دوست دارم چون که او
هم خُم است و هم می است و هم نی است

بـه آشـپزخانه رفتـم و دنبال ظـرف و ظروف فارسـی گشتم. دیگِ روسـیاه را دیدم. پرسیدم ای دیگ کجایی هسـتی؟ بیتی از هزار سـال پیش برایم خواند:

"شـنیدم که از نقره زد دیگدان / ز زر سـاخت آلاتِ خوان عنصری"

وفهمیدم دیگ، فارس اسـت. از قابلمه و قاشـق و دیس و بشـقاب و قوری و کتری و سـماور و چای و منقل و مقاش و مایکروفر و تُستر و کابینت و ملاقه و فریـزر و اسـتکان و ماکارونـی و لازانیا و پسـتا و فست‌فود و سوپ و ورمیشل و سالاد و بروکلی و پیتزا و کنتاکی و ژله و مربا و مِلون و اسـتیک هم پرسـیدم شما کجایی هسـتید؟ گفتند ترکی و مغولی و روسی و فرانسـوی و عربی هسـتیم. از آبگوشت پرسیدم از اعضایـت چند تایش ایرانی نیسـت؟ گفت گوجه فرنگی، سـیب‌زمینی، ادویه‌جات، ربِ گوجه‌فرنگی و... گفتم پس راحتمان کن و بگو فقط گوشت و نخود ولوبیـا و نمک و آبت مال ایران اسـت. به قول دکتر ناتل خانلری اگر بخواهیم این کلمات را از آشپزخانه حذف کنیم، توی چی غذا بخوریم؟ حتی دیس هم از دیسک گرفته شده. بشقاب هم که ترکی است و یعنی ظرفِ خالی. قاب یعنی ظرف، بُش هم یعنی خالی.

بـه چیزهای دیگر نگاه کردم: تلویزیون، رادیو، ضبط صوت، سـی.دی. رایتر، مدیـا پلیر، ریکوردر، رسیور، شومینه، مبل، موکت، قالی، لوستر، کامپیوتر، کیبـورد و تمام اصطلاحاتش مثـل دیلیت و فایل و لایـک و فـوروارد و کات و پیسـت و مـاوس و... لپ‌تـاپ، موبایل، تبلت، آنتن، دیش، کولر، ایزوگام، پاسـیو، قرص خروسِ هاتی کارا، لباس‌های تاناکورا، لباس‌های مارک و بوتِ آدیداس، اسـکوتر، سیمان، موزاییک، رول‌پلاک، و اگر بخواهم بشمارم، لاتُعدّوا و لاتُحصوهاسـت یعنی خیلی زیاد اسـت و تازه این کلمه‌های غیرفارسیِ خیلی زیاد، فقط مال خانه است و اگر به کوی و برزن بروم، خیلی بیشـتر می‌شـود: آسـفالت، پارکومتـر، ماشـین، تاکسـی، اتوبوس، مینی‌بوس، سوپر، دراگ‌استور، سوپرمارکت، هایپر، مترو، قطار، آپارتمان، پمپ بنزین، و... در حرف‌های مردم هم که غور و تفحص کنیم یعنی بریم تو نخش، بیشـتر تر می‌شـود: یول بریم، گورخیدم، با دختره کانکت شدم، با پسره کات کردم، تابلوه، چه شینیونی کرده، تی‌شـرت، سویشرت، سـوتین، سارافون لی، پروتز، ساکشـن، شـارژ، ریمووش کردم، اصل بده، F/M؟ پارتی، رشوه، هانی، اوکی، اوه‌مای گاد، یزیدِ تو، کصافط، عِجقَم، عجیجم، عسیسـم، لول، تل بزن، اس بده، ماتیک ورُژ، ریمل، گشت منکرات، بانک، سینما، باجه، چک، چِنج، پاسپورت، پسورد، پَس، ایوَل، ویزا، توریست... این کلمه‌ها تمامی ندارند هر روز هم چند صد واژه‌ی جدید وارد زبان ما و هر زبانی می‌شـود. حتی خیلی از کلمه‌ها در معنی دیگری به کار می‌روند مثل مزخرف که در عربی یعنی آراسـته در فارسی یعنی به درد نخور. یا این مثال‌ها که در زبان فارسـی امروز رواجی بسزا دارند:

بیششـرف یعنی خیلی خوشگلی. با بی‌شرف که فقط یک "ش" دارد فرق می کند. تولهسـسگ یعنی خیلـی عزیزی یا خیلی می‌فهمـی. کررررره خر یعنی خیلی باهوشـی. کصافط یعنی خیلی دوست داشتنی هسـتی، دیوونه یعنی خیلی عزیزی. دوست عزیز یا آقـای محترم یعنی خیلی نفهمی، آخه آدم حسـابی یعنی خیلی نادون یا بی‌شـخصیتی، مهندسس! یعنی خیلی خنگی، دکتررر! یعنی خیلی گیجی، دانشـمند! یعنی خیلی بی‌شعوری، و... قدیم هم از این جور سبک‌ها داشـتیم اسمش "مدح شـبیه به ذم" و "ذم شبیه به مدح" بود. و یا اسـم زنگی (سـیاه) را کافور (سـفید) می گذاشـتند. عرب‌هـا هم به مار گزیـده می گویند سـلیم یعنی سـالم، و به بیابان که جای گم شدن بود، می‌گفتنـد مفازه کـه جای رسـتگاری و صفا کردن بوده اسـت. مولوی هم تعجب کرده و گفت بگو: "مر بیابان را مفازه نام شـد" "بنابر این چیز عجیبی نیسـت که امروز به خوشـگل بگویند بیششرف! قدیم‌ها هم به خوشـگل می گفتند رعنا که به معنی گیج و مغرور است و با فرعون و تفرعن هم ریشه است. یا به خوشگل می‌گفتند شـوخ. شـوخ هم یعنی چرک. نگاه کنید به "بوسـعیدِ مِهنـه در حمام بود... تـا آنجا که دلاک، بدن ابوسـعید را کیسه می کشد و "شوخ شیخ آورد تا بازوی او..." یعنی فتیله فتیله چرک شـیَخ ابوسعید را تا بازوی او آورد و "جمع کرد آن جمله پیش روی او" پس شوخ یعنی چرک. قدیمی‌ها به خوشگل می گفتند تـرک: "بیا که ترکِ فلـک خوانِ روزه غارت کرد" و وجه شـباهت ترک و غارت و شوخ (چرک) با دختر خوشـگل این بوده که خوشگل می‌توانسته دل عاشق را غارت کند و خون او را بریزد. و چون سربازان مغول کـه ترک بودند، در غارتگـری و خونریزی مهارتی بلیغ داشتند، به خوشگل هم گفتند ترک. ضمناً چون سـربازان ترک وقتی از جنگ برمی گشـتند، حمام نرفته و شـوخگِن (چرکین) بودند، پس به خوشـگلِ خونریز و غارتگر دل‌ها هم گفتند شوخ. و به حرفی کهَ دختر خوشگل می‌زد نیز گفتند شوخی.

اینها قدرت زبان فارسـی را نشـان می‌دهد زیرا فـارس می‌تواند با کلمات خارجی کلمه‌ی فارسـی بسـازد و تعداد کلمات فارسـی را بیشتر کند. نباید تعصب داشته باشیم و بگوییم چون فلان کلمه عربی است، حق ندارد پسوند یا پیشوند فارسی بگیرد.

ادامه دارد

عاجزترین مردم کسی است که نتواند دعا کند

●امام حسین (ع)

زیر نظر: محمود صفادار



روستای بزم و خانه عباس برزگر

روستای بزم از جمله روستاهای کوچک شهرستان بوانات، در استان فارس است. فاصله آن تا مرکز استان حدود ۱۷ کیلومتر است و تا شیراز نیز ۱۹۰ کیلومتر فاصله دارد. این روستا یکی از معروف ترین جاذبه های گردشگری ایران و استان فارس است، اما جالب است بدانید که نه طبیعت چندان خاصی نسبت به روستاهای معروف ایران دارد و نه جاذبه تاریخی دیدنی در آن می توان یافت. بلکه عامل شهرت و معروفیت آن، خلاقیت و کارآفرینی یک جوان روستایی به نام **عباس برزگر** بوده است. ماجرای شنیدنی این جوان که اکنون مردی ۴۰ ساله است از این قرار است که حدود ۱۵ سال قبل اتفاقی با دو مسافر خارجی که از آلمان به ایران سفر کرده بودند برخورد می کند. هوای آن شب بارانی بود و او با وجود اینکه توانایی مالی چندانی نداشت، سعی کرد به بهترین نحو ممکن از آنها پذیرایی کند و آنها را به خانه خود دعوت کرد و با دمپختک و ترشی لیته از گردشگران پذیرایی کرد. کلبه شان محقر بود و بجز چای آتشی و غذای روستایی چیز دیگری نداشتند. عباس تمام تلاشش را می کند تا بهترین شرایط ممکن را برای میهمانان فراهم کند و برخورد صمیمانه و پذیرایی گرم او به دل میهمانان می نشیند. بدین ترتیب گردشگران خارجی دو روز تمام به سبک روستاییان ایرانی زندگی می کنند و این تجربه منحصر به فرد بسیار برایشان جذاب بوده است.



پس از آن بود که عباس برزگر به تدریج در جهان شناخته شد. آن میهمانان خارجی به قدری از تجربه آن شب لذت برده بودند که به سرعت خبرش را به گوش اطرافیان خود نیز می رسانند، حتی این موضوع را رسانه ای می کنند. همین باعث شد که سه ماه بعد، یک گروه هفت نفره آلمانی به پیشنهاد دوستانشان به خانه عباس بیایند. آنها از عباس خواستند تا با همان دمپختک و چای آتشی که دوستانشان تعریف کرده بودند پذیرایی شوند تا بتوانند طعم خوش پذیرایی سنتی ایرانی را بچشند. صبح روز بعد نیز عباس راهنمای آنها شد تا بتوانند مناطق دیدنی و طبیعی روستا را ببینند. آنها در برگشت از سفر، ۲۰۰ هزار تومان به عباس هدیه دادند که در آن زمان پول زیادی برای او محسوب می شد. همین باعث شد که فکری در ذهن عباس جرقه بزند. او تصمیم گرفت که این پذیرایی را توسعه بخشد و آن را به یک کسب و کار تبدیل کند و از میهمانان و گردشگران در فضای زیبای روستای خود پذیرایی کند.

خلاقیت او برای بهره برداری از این اتفاق، به سرعت باعث شهرت او در میان عام و خاص می شود

روستای چلی

حتماً نام شهرستان **علی آباد کتول** برایتان آشناست و عموماً نامش را به عنوان مکانی دور افتاده، در طول روز چند بار در گفت وگوهای روزمره افراد شنیده شنیده اید. اما کمتر کسی از زیبایی های این شهرستان خبر دارد. این شهرستان در استان گلستان قرار دارد، در دهانه محمد آباد این شهرستان، دو روستای سرسبز وجود دارد که هر دویشان **"چلی"** نام دارند. یکی از روستاها به نام **چلی علیا** به معنی بالا چلی، و دیگر به **چلی سفلی** یا همان پایین چلی شناخته می شود. چلی همان کلمه تغییر یافته چل، به معنی محل عبور و منطقه ای گود است. هر دوی این روستاها، از جمله روستاهای قدیمی شهرستان محسوب می شوند و قدمتی ۵۰۰ ساله دارند.

روستای بالا چلی در فاصله ۳۲ کیلومتری جنوب غربی شهرستان کتول قرار دارد و توسط روستاهای نرسو و افراتخته احاطه شده است. همانطور که از نام روستا پیداست، روستای بالا چلی منطقه ای خنک تر و سردتر از پایین چلی است و به عنوان منطقه ییلاقی مورد استفاده قرار می گیرد. ارتفاع ۱۸۰۰ متری منطقه از سطح دریا باعث شده است که آب و هوایی مطبوع و خنک داشته باشد. دو رودخانه "طول گذر" و "اردوهه" از کنار روستا می گذرند که موجب سرسبزی هر چه تمام تر آن شده است و روستا را به بخش پایینی و بالایی تقسیم کرده است. مردم روستا، جمعیتی حدوداً ۹۰۰ نفری را تشکیل می دهند که از طوایف گوکلانی، شکری، حسینی و خراسانی هستند. روستای بالا چلی از نظر ساختار، جدیدتر و مدرن تر از پایین چلی است اما از نقاط دیدنی بی بهره نیست. این روستا علاوه بر قبرستان قدیمی خود، قبرستان دیگری هم دارد که مربوط به انسان های گبری است. آنها انسان هایی بوده اند که در گذشته های بسیار دور در این منطقه زندگی می کردند، جثه بزرگی داشتند و "گبری" خوانده می شدند. متاسفانه بسیاری از قسمت های این قبرستان قدیمی از بین رفته است. چشمه غلام "سوخته" از دیگر دیدنی های روستا است. مردم روستا از گلستانی های خوش ذوق هستند و منطقه هنرمندان بسیاری در زمینه نوازندگی تار و آوازخوانی محلی دارد. همه مردم روستا مسلمان و



و حتی شبکه‌های تلویزیونی سراسر جهان، این کارآفرین روستایی ایران را در برنامه‌های خود معرفی می‌کردند. به مرور بر تعداد میهمانان عباس افزوده می‌شد. به گفته او، یک روز از سازمان میراث‌فرهنگی با عباس تماس گرفتند و گفتند که باید خانه‌اش را به یک هتل روستایی تبدیل کند. او در دنیا مشهور شده بود و البته برای این کار هزینه چندانی نیاز نبود. بلکه فقط باید میهمانان خارجی را در خانه‌اش می‌پذیرفت و با همان سبک و سیاق از آنها پذیرایی می‌کرد. درواقع میهمانان خارجی می‌خواستند چند روز زندگی به سبک روستاییان ایران را تجربه کنند و سادگی، صفا و محبت را احساس کنند.

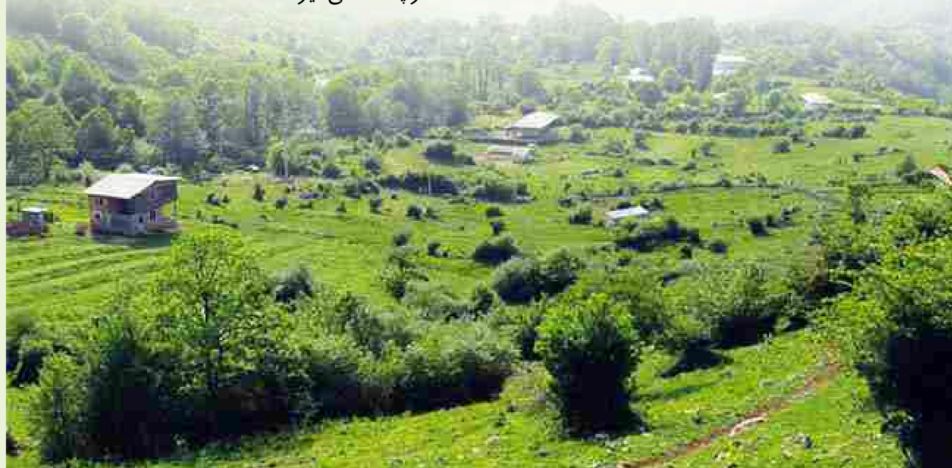
کسب و کار او بیش از پیش رونق گرفت و او خود نیز به آژانس‌های مسافرتی شیراز و اصفهان سر می‌زد و پیشنهاد پذیرایی سنتی و گرم ایرانی از مسافرانشان را به آنها می‌داد. به این ترتیب بود که اکنون میهمانان او از هفت نفر به چند هزار نفر رسیده‌اند. او ۱۲ حمام دیگر به حمام خانه‌اش اضافه کرده است. صدها توریست را می‌تواند در روستا اسکان دهد و برای چند هزار نفر هم اشتغال زایی کند.

عباس هم اکنون از محصولات کشاورزی خودش برای پذیرایی میهمانان استفاده می‌کند و در صبحانه عسل طبیعی و گردوی زمین‌های خود روستا به چشم می‌خورد. او یکی از رازهای موفقیت و ویژگی‌های متفاوت کارش را، انصاف و رعایت اخلاق در کارش می‌داند. او هیچ انعامی از مشتریان دریافت نمی‌کند، و به هیچ کدام از افراد فامیل یا همکارانش نیز این اجازه را نمی‌دهد که انعامی دریافت کنند و تنها هزینه اقامت را از مسافران می‌گیرد. او اصالت ایرانی و چارچوب خانواده را یکی از باارزش‌ترین گنجینه‌ها می‌داند و عقیده دارد که با معرفی آن به دیگران علاوه بر اینکه در جهت حفظ این ارزش‌ها تلاش می‌شود، می‌توان برای خود و دیگران نیز اشتغال زایی کرد. او گردشگران را مانند اقوام خود می‌داند و به همان شکل از آنها پذیرایی می‌کند. همین روحیه صمیمی و صداقت رفتار اوست که باعث موفقیتش شده است. از جمله کارهای عباس این است که خودش میهمانانش را به تماشای علف‌چینی و میوه‌چینی روستاییان می‌برد، در عروسی‌ها و حنابندان‌های روستایی میهمان می‌کند و به شب‌نشینی‌های هم ولایتی‌هایش کنار آتش دعوت می‌کند. با آنها سیب زمینی کباب شده و چای آتشی می‌خورد. گاهی هم میهمانانش با او شیر می‌دوشند و کشک درست می‌کنند.

او برای توسعه بیشتر کارش با بزرگان طایفه‌های مختلف قشقایی و بختیاری نیز صحبت کرده است و به توافق رسیده‌اند تا چند هزار سیاه چادر عشایری برپا کنند تا میهمانان خارجی را در آنها پذیرا شوند. در حال حاضر، دهکده گردشگری **عباس برزگر** میزبان صدها گردشگر خارجی است.

پیرو مذهب شیعه هستند. مسجد جواد الائمه مرکز مذهبی روستا بوده و مراسم اعیاد و عزاداری‌های دینی را در آن برگزار می‌کنند. مردم روستا به دامپروری، کشاورزی و باغداری مشغول هستند. عده‌ای هم به زنبورداری پرداخته‌اند و عسل طبیعی از محصولات مهم روستاست. زنان روستا نیز دوش به دوش مردان در تامین مخارج زندگی مشارکت می‌کنند.

از جمله هنرهای زنان روستای چلی، بافتن چادر شب، نخ ریسی، پخت نان محلی و کشت انواع سبزیجات خوراکی است. از دیدنی‌های طبیعی روستا هم می‌توان به آبشارهای پر آب روستا اشاره کرد. آبشار چلم آرام، آبشاری است که از سه آبشار پشت سر هم تشکیل شده است. این روستا آبشار دیگری هم به نام آبشار کبوکی دارد که از رودخانه‌های طول گذر وابلس سرچشمه می‌گیرد.





در محضر اخلاق

استاد محمدکاظم نیکنام

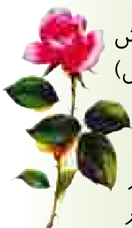
قال علی (ع):

انک مقوم بِادبِکَ فزیّنه بالحلم

مولی الموحدین علی (ع) فرمودند:

ارزش و بهای تو به میزان ادب توست پس آن را به زیور حلم بیارای.

ارزش آدمی به نوع برخورد و ادب و نزاکتش است. ادب عرصه گسترده‌ای دارد که همه ابعاد زندگی آدمی اعم از مادی و معنوی و دنیوی و اخروی را دربرمی‌گیرد.



ادب در برابر حق، پرستش اوست. ادب در برابر پیامبر (ص) تبعیت از اوست. ادب در برابر قرآن، توجه عمیق به اوامر و نواهی آن است و ادب در برابر والدین، نیکی به آنها و ادب در برابر فرزند، مهرورزی نسبت به اوست.

تا جایی که می‌توان گفت میزان دلبستگی ایمانی هم بسته به آداب نیکو و پسندیده است.

کردم از عقل سوالی که بگو ایمان چیست
عقل بر گوش دلم گفت که ایمان ادب است
آدمی زاده اگر بی‌ادب است آدم نیست
فرق ما بین بنی آدم و حیوان ادب است

حضرت مولی علی (ع) اضافه می‌کنند که این ادب را به زیور حلم و بردباری توامان کن.

توضیح اینکه در حالت عادی همه مردم از آداب نیکو برخوردارند ولی در هنگام عصبانیت و خشم کم هستند کسانی که آداب نیکو را رعایت کنند. نکته زیبایی است که گفته شده است:

چوب آتش می‌گیرد، عود هم آتش می‌گیرد.

آتش چوب فضا را آلوده می‌کند و آتش عود معطر. انسان‌های والا کسانی هستند که در عصبانیت هم درس صفا و معنویت می‌دهند. در واقع چون عودند.



• کوشنده‌ترین مردم کسی است که گناهان را رها سازد

امام حسن عسکری(ع)

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

ماجرای واقعی دختر نوجوانی که سقوط هواپیما زندگی‌اش را عوض کرد

در مصیبت افتادم تا خوشبختی را شناختم

دیدار با مرگ

یازدهم جولای ۲۰۱۵، **"آتِم ویچ"** ۱۶ ساله از پنجره هواپیمای شش نفره بیرون را نگاه می کرد. او برای دیدن مادرش به خانه او می رفت و بااینکه مایل بود با ماشین این راه را برود، پدربزرگ و مادربزرگش پیشنهاد دادند به جای سفر هفت هشت ساعته با ماشین، با هواپیمای آنها سفر کند. آتم دوست نداشت با آن هواپیمای ملخی کوچک که سر و صدایش واقعاً گوشخراش بود، سفر کند ولی نتوانست جواب رد بدهد و ناچار پیشنهاد آنها را پذیرفت. وقتی سوار هواپیما شد، به دوست صمیمی‌اش پیغام داد هواپیما آنقدر داغان است که بدون شک سالم به مقصد نمی رسد. دو سه پیام دیگر هم بین او و دوستش رد و بدل شد. شک و تردید آتم با شروع اولین قسمت سفر بیشتر شد و هواپیما آنقدر تکان خورد که اندک اعتماد به نفس آتم را هم از بین برد.

آنها بر فراز رشته کوه **کاسکیدز** که ۱۱۰۰ کیلومتر از جنوب کلمبیای بریتیش، تا واشنگتن، ارگان و کالیفرنیای شمالی امتداد داشت، قرار داشتند. رشته کوه کاسکیدز به دلیل اینکه تحت الشعاع آتشفشان‌های خاموش قرار گرفته و با جنگلی انبوه پوشیده شده، قله‌های بلندش منجمد و ممنوع العبور است. آن روز ابرهای تیره کوهها و آسمان و همه چیز را پوشانده بودند. **شارون**، مادربزرگ آتم با استفاده از GPS برای شوهرش مسیریابی می کرد. آتم برای لحظه‌ای کوتاه از پنجره سمت خودش به درخت‌هایی که کوهها را احاطه کرده بودند، نگاه کرد. به نظر می رسید هر لحظه ممکن است با آن درختان سر به فلک کشیده برخورد کنند. اما نه... پدربزرگ ماهرانه به راست پیچید و از درخت‌ها گذشتند. ابرها بیشتر از قبل همه جا را پوشانده بودند.

آتم بار دیگر تلفن همراهش را از کیفش بیرون آورد اما آنتن نمی‌داد و برقراری تماس یا فرستادن پیام امکان‌پذیر نبود. به خودش گفت خیلی زود روی زمین می‌نشینند و او می‌تواند دوستش را ببیند. در این فکرها بود که ناگهان مادربزرگ با فریاد گفت: **"GPS از کار افتاده!"** و از آن لحظه به بعد، آنها کورکورانه پرواز می کردند. آتم نگران بود و اضطراب داشت اما خیلی زود ابرها از مقابلشان کنار رفتند و آسمان صاف شد. پدربزرگ و مادربزرگ با هم از وحشت فریاد زدند زیرا خود را مقابل صدها کاج دیدند. چیزی نمانده بود برخورد کنند. پدربزرگ سراسیمه و دستپاچه سعی کرد هواپیما را کنترل کند ولی خیلی دیر شده بود. اولین برخورد هواپیما باعث شد یکی از بال‌هایش جدا و به گوشه‌ای پرت شود. لحظه‌ای بعد کابین هم از قسمت دُم آن کنده شد و بالاخره هواپیما گوشه‌ای افتاد و آرام گرفت. آتم در صندلی‌اش کمی جابه‌جا شد و توانست از آن بیرون بیاید. حالا تنها آن بیرون ایستاده بود و نمی‌دانست چه کند. یاد پدربزرگ و مادربزرگ افتاد. آنها هنوز درون هواپیما گرفتار بودند. باید کمکشان می کرد.

هواپیما آتش گرفته بود و شعله‌های آتش چشم و صورت آتم را می‌سوزاند ولی آتم کوشش کرد پدربزرگ را نجات دهد. وقتی به پدربزرگ رسید، دستش سوخت و سوزش و درد، آهش را بلند کرد. پدربزرگ سنگین بود و آتم سعی کرد هرطور شده او را بیرون بکشد. چند بار صدایش زد اما جوابی نشنید. به نظر می‌رسید از هوش رفته. کنارش، مادربزرگ هم بی‌حال افتاده بود و تکان نمی‌خورد. آتم تا آن روز مرگ هیچ انسانی را ندیده بود اما مطمئن بود مادربزرگ آخرین ثانیه‌های زندگی‌اش را سپری می‌کند. اشک‌هایش جاری شد. با فریاد کمک خواست ولی کسی آن دور و بر نبود. می‌خواست اجازه ندهد آن بحران و غصه امیدش را ناامید کند برای همین به طرف پدربزرگ رفت. فقط چند ثانیه طول کشید تا بفهمد تنهای تنها مانده. پدربزرگ هم از دنیا رفته بود. سوخت هواپیما کار خودش را کرده بود و شعله‌های آتش هر لحظه با ولع بیشتری شدت می‌گرفتند و بدنه هواپیما را در خود می‌بلعیدند.

> **وقتی به پدربزرگ رسید، دستش سوخت و سوزش و درد، آهش را بلند کرد. پدربزرگ سنگین بود و آتم سعی کرد هرطور شده او را بیرون بکشد. چند بار صدایش زد اما جوابی نشنید**

حرکت به سوی امید

در بلینگهام، پدر آتم می‌دانست قرار است دخترش آن روز به خانه مادرش برود اما از ساعت دقیق سفر او خبر نداشت. حتی نمی‌دانست قرار است با آن هواپیمای ملخی کوچک سفر کند. مدتی بود کدورت بین پدر و دختر زیاد شده بود و این جر و بحث‌ها و دعواهای همیشگی آتم را از خانه دور کرده بود و او مدتی بود در خانه مجردی زندگی می کرد. آتم از سالها پیش حتی قبل از جدایی پدر و مادرش، از افسردگی و اضطراب شدید رنج می‌برد حتی یکی دو بار تصمیم گرفت خودکشی کند. پدرش، که آتم بیشتر از نصف عمرش را با او زندگی کرده بود، نمی‌توانست عمق درد و رنج دخترش را درک کند؛ درمانده و سردرگم مانده بود. قضیه آنقدر ادامه پیدا کرد که سرانجام آتم در آوریل ۲۰۱۵ اعلام کرد می‌خواهد از خانه برود و در یکی از اتاق‌های خانه دوستش زندگی مستقلی را آغاز کند. و حالا تنهای تنها بود با دو جنازه سوخته.

آتم به دور و اطرافش نگاهی انداخت. دنبال جاده یا مسیری برای عبور می‌گشت. جایی که هواپیما برخورد کرده بود، دو کیلومتر بالای کوه بود و به نظر نمی‌رسید از لابه‌لای درختان انبوه، مسیری برای عبور پیدا شود. لنگ‌لنگان و کَجکی به سوی پایین راه افتاد. گاهی سر می‌خورد و گاهی راه می‌رفت. مدام خودش را سرزنش می کرد و می‌گفت حتماً تقصیر من است که آنها مرده‌اند.

باران شروع به باریدن کرد و سطح شیب‌دار به مسیری صاف و صیقلی تبدیل شد که راه رفتن را بسیار دشوار کرده بود. چند دقیقه که گذشت، آتم خیس آب شد. لباس مناسبی نپوشیده بود و اطمینان داشت که در آن وضعیت نمی‌تواند چندان دوام بیاورد و حتماً از سرما خواهد مُرد. به پدر و مادرش فکر می کرد. اینکه چقدر آنها را آزار داده. بخصوص پدرش را. وقتی به رابطه‌اش با پدرش فکر می کرد، از خودش متنفر می‌شد. با خودش گفت "حاضرم همه چیزم را بدهم و همین الان در خانه پیش پدرم باشم."

در این فکرها غرق بود و حواسش پرت شده بود. و وقتی به خودش آمد که از یک سراشیبی سقوط کرد. ارتفاع پرتگاه تقریباً سه متر بود و آتم بعد از سقوط، محکم به زمینی سخت برخورد کرد. گردنش به شدت درد می کرد ولی خوشبختانه شانس آورده و آسیبی ندیده بود. صداهای ضعیف و نامعلومی به گوشش خورد. صدای جاده بود؟ آتم که حالا امیدوار شده و جانِ تازه‌ای گرفته بود، ردّ صدا را گرفت و راه افتاد. وقتی صدا بلندتر شد و واضح تر به گوش رسید، آتم تشخیص داد اشتباه کرده و این فقط صدای جریان آب است. او بارها از تلویزیون و در برنامه‌های مستند چنین موقعیت‌هایی را دیده بود و درس‌ها را خوب به خاطر داشت. باید دنبال آب می‌رفت. باید آنقدر دنبال آب می‌رفت تا بالاخره به نقطه نجات برسد.

در امتداد آب آهسته گام برمی‌داشت و از لابه‌لای بوته‌ها و صخره‌ها عبور می کرد تا اینکه گیاهان بلند و درهم تنیده مسیرش را مسدود کردند. حالا آب




پدربزرگ و مادربزرگ آتم پیش از سقوط هواپیما



آنقدر عمق پیدا کرده بود و ترسناک به نظر می‌رسید که آتم جرأت نمی‌کرد از آن بگذرد. بااحتیاط پایش را روی سنگ‌های صاف می‌گذاشت تا خودش را به آن سوی جریان آب برساند. ناگهان روی یکی از سنگ‌ها تعادلش را از دست داد و درون آب پرت شد. شدت آب زیاد بود و اگر دیر می‌جنبید ممکن بود غرق شود. آتم به خودش مسلط شد و به راهش ادامه داد ولی خیلی زود عمق آب بیشتر شد. او همچنان مسیر رودخانه را پیش گرفت و از کوه پایین رفت.

آدرنالینی که از لحظه برخورد و سقوط هواپیما آتم را تا اینجا کشیده بود، کم کم فروکش کرده بود و حالا دیگر سوزش و درد دست راستش را به خوبی حس می‌کرد و ناله‌اش بلند شده بود. ساعت به ۹ نزدیک شده بود و نوری که از درز بین درخت‌ها رسوخ کرده و بر فضا خیمه انداخته بود، ناپدید شده بود. دیگر از گرمایی هم که نور خورشید با خودش می‌آورد خبری نبود. لباس‌های آتم خیس بود و دمای بدنش کاهش چشمگیری داشت. از برآمدگی کوچکی بالا رفت تا موقعیت سمت راست کناره رودخانه را وارسی کند. زمینِ مسطح و نسبتاً پهن و صافی بود که با کاج‌های برگ سوزنی پوشانده شده بود. با خودش گفت می‌تواند تخت خواب خوبی باشد. بلوز خیسش را درآورد و روی شاخه آویزان کرد به این امید که تا صبح خشک شود. زانوهایش را بغل کرد و سعی کرد به اتفاق‌های ناخوشایندی که در چند ساعت گذشته رخ داده بود فکر نکند و بخوابد اما از به یاد آوردن لحظه‌های آخر زندگی پدربزرگ و مادربزرگ عذاب می‌کشید. نگران بقیه اعضای خانواده هم بود. حتماً نگران شده بودند و در به در دنبال آنها می‌گشتند. با خودش فکر می‌کرد به عنوان تنها کسی که از این سفر زنده مانده، چطور می‌تواند با بقیه روبرو شود و حقیقت را به آنها بگوید. نگران بود. شب شده بود و معلوم نبود چه بلایی سرش می‌آمد. هر لحظه ممکن بود حیوان خطرناکی حمله کند. تا آن روز چنان احساس سرمایی را تجربه نکرده بود. وحشت و ترس از تنهایی هم او را آنقدر نیازرده و نرنجانده بود.

یکشنبه، ۱۲ جولای

تلفن خانه پدر آتم هفت صبح زنگ خورد. دیوید از خواب بیدار شد، چشم‌هایش را مالید و نگاهی به ساعت انداخت اما به زنگ تلفن اهمیتی نداد و اجازه داد روی پیغامگیر برود. صدا آشنا بود. مادرِ آتم بود. با صدایی گرفته و بغض‌دار گفت هواپیما ناپدید شده و از دخترشان خبری نیست. خبرها بد و ناگوار بود ولی دیوید نمی‌خواست این احتمال را بپذیرد که دخترش مرده. تصمیم گرفت با شبکه خبر تلویزیون محلی مصاحبه کند شاید خبر گم شدن دخترش در تلویزیون پخش شود و هر کس، هر کمکی که از دستش برمی‌آید انجام دهد.

خیلی زود مرکز امداد و نجات و چند گروه داوطلب دست به کار شدند. آنها از پیام‌هایی که آتم در سفر برای دوستش فرستاده بود به عنوان راهنما استفاده کردند تا مسیرشان را ردیابی کنند. تلاش‌ها بیشتر به سمت مکانی معطوف شد که آخرین پیام آتم از آن نقطه فرستاده شده بود. مأموران مرکز امداد امیدی نداشتند که کسی از آن حادثه جان سالم به در برده باشد. اگر هم کسی زنده مانده بود، گذشت زمان دشمن آنها بود و باید خیلی زود کاری می‌کردند. بیشتر از ۱۵ ساعت گذشته بود. اگر تا ۲۴ ساعت اول حادثه دیده‌ها را پیدا نمی‌کردند، مرگ ناشی از جراحت یا سرما یا هر اتفاقی که در آن ارتفاع رخ می‌داد، کاملاً طبیعی بود.

آتم ساعت ۵ صبح چشم باز کرد. رودخانه تنها امیدِ او بود و فکر می‌کرد می‌تواند او را از کام مرگ نجات دهد. از طرفی رودخانه می‌توانست دشمن جانش شود. چند بار موقعیت را بررسی کرد. یک طرف صخره‌های بلند بود و عبور از آن غیرممکن بود. طرف دیگر هم رودخانه با شدت هرچه تمام‌تر در جریان بود. او راه دیگری نداشت. یا باید از صخره بالا می‌رفت یا همان جا می‌ماند و می‌مُرد. آتم با تردید راه اول را برگزید. با احتیاط و دقت هر ترک و شکافی را می‌گرفت و خودش را بالا می‌کشید. زخم دست راستش گاهی به نوک تیز این شکاف‌ها گیر می‌کرد و فریادش را به هوا بلند می‌کرد. به شدت سردش شده بود و دست‌هایش یخ زده بود. اما بالاخره موفق شد بالا برود. آتم از این پیروزی خوشحال بود. کمی بعد چالش دیگری سر راهش سبز شد. حمله اضطرابی‌اش این بار دیگر سراغش آمده بود و آتم وحشت‌زده، می‌ترسید این حمله آنقدر شدید باشد که او را از پا دربیاورد. نیرویی در دلش او را به جلو هل می‌داد. در حالی که تقلّا می‌کرد بر نیروی منفی بازدارنده درونش غلبه کند، خورشید غروب کرد و مجبور شد شب را همان جا صبح کند.

اواخر غروب، نیروهای امداد بخشی از هواپیما را پیدا کردند و این نشانه خوبی بود و نوید می‌داد که جست‌وجوها نتیجه خواهد داد.

دوشنبه، ۱۳ جولای

آتم با درد و سوزش نیش حشراتی که به گردنش حمله کرده بودند، از خواب بیدار شد. خورشید هنوز طلوع نکرده بود و او قصد نداشت به خاطر آزار این حشره‌های مزاحم محل خوابش را از دست بدهد اما هرچه می‌گذشت، گزیدن‌ها بیشتر اذیتش می‌کرد. تمام بدنش درد داشت و می‌لرزید. از لحظه تصادف غذایی نخورده بود. باید به راهش ادامه می‌داد. بلند

بقیه در صفحه ۵۷

نباید با خوک کشتی گرفت، چون تو کثیف می‌شوی و مهم‌تر آنکه خوک از این کار لذت می‌برد
●جورج برنارد شاو

Tayeb.akbarzadeh@yahoo.com

Mohsen.ak212@gmail.com

تهیه و تنظیم: محسن طیّب

ما به "اکسیر" گذشت نیاز داریم!

دوباره قرار است یک مقدمه بی‌ربط به داستان زندگی را تقدیمتان کنم؛ ماجرای "فرزاد حسنی" و "اکسیر"ش و ماجرایی که در مورد ۵۰ میلیون تومان و زرشک پیش آمد و... بقیه قضایا! اینکه پس از حدود یک ماه به آن ماجرا می‌پردازم، شاید فکر کنید دیر از خواب بیدار شده‌ام؟ یا تازه متوجه آن قضایا شده‌ام؟ اما اشتباه می‌کنید، تنها دلیلی که با تاخیر به این "رویداد اجتماعی ـ هنری" می‌پردازم این است که در این چند هفته همه برخوردها را رصد کردم تا الان راحت‌تر بنویسم که؛ ما عجب ملت بی‌رحمی هستیم! به سادگی و بدون کمترین تحقیقی، یک نفر را داد گاهی و حکم هم برایش صادر می‌کنیم و....، نه، اشتباه نکنید! اصلاً قصد ندارم از "فرزاد حسنی" دفاع کنم، حتی فرض می‌کنیم "پشت صحنه‌ای" که در برنامه "مردم چی میگن" پخش شد نیز ساختگی نبود [اگر چه من اینگونه فکر نمی‌کنم] اما فرض کنیم "فرزاد" با آن "پشت صحنه خواست خطایش را توجیه کند. اصلاً فرض کنیم "فرزاد حسنی" در آن ماجرا صددرصد مقصر بود، آیا سزایش این است که در "دنیای مجازی" آنقدر در حقش جفا کنیم و الفاظی برایش استفاده شود که از بیانش نیز شرم دارم؟! جداً که ما چه راحت آدم‌هایی را که در یک برهه برایمان زحمت می‌کشیدند، به سهولت و سادگی "خاکسترنشین" می‌کنیم! انگار نه انگار که همین "فرزاد حسنی" ساعت‌ها و روزها باعث شادی ما شده بود. حالا اگر فرض کنیم خطا کرده است، این بی‌انصافی نیست همه ویژگی‌هایش را نادیده بگیریم؟

یعنی فقط "فرزاد" بد است و همه ما خوب و بیگناهیم؟

در این میان یکسری از "مثلاً دوستان" و همکاران "حسنی" نیز از این آب گل آلود ماهی‌های چاق و چله‌ای گرفتند و با فعالیت‌های خودجوش! در فضای مجازی تا توانستند سعی کردند او را بکوبند و دق دلی خود را خالی کنند!

خدا گواه است که من تا امروز از ۵۰۰ متری فرزاد حسنی هم رد نشده‌ام و زهرمارم شود اگر یک چایی تلخ با او خورده باشم. این را گفتم تا مبادا فکر کنید دارم به فرزاد نان قرض می‌دهم!

من فقط با دو اندیشه این متن را نوشتم؛ اول اینکه هیچکدامان آنقدر پاکیزه نیستیم که با سر زدن یک خطا از دیگران، در جایگاه قاضی بنشینیم و طرف را لایق مرگ بدانیم!

سال گذشته در مورد زندگی خصوصی فرزاد ـ بی‌آنکه هیچ تحقیقی بکنیم ـ آن بلاها را سرش آوردیم و امسال نیز در مورد زندگی حرفه ایش او را مستوجب این همه بی‌رحمی می‌دانیم!

و مورد دوم اینکه؛ بی‌معرفت‌ترین آدم‌ها کسانی بودند که حتی وقتی فرزاد در برنامه زنده گونه‌اش خیس شد، آن را اشک تمساح معرفی کردند و...، فقط خدا کند تک تک ما مردم، آنقدر خوب باشیم که به خودمان اجازه چنین قضاوت‌هایی را بدهیم!

ختم کلام اینکه: ما عجب مردم بی‌وفایی هستیم ـ والسلام

محسن طیب

***

و اما برسیم به "نان و ماست" خودمان، یعنی "داستان زندگی" این شماره، که طبق معمول "نیلوفر گردان" بانی این ماجرا بود؛ یعنی خانم "دلارام" با او تماس گرفته و شماره‌اش را داده و خواسته بود من با ایشان تماس بگیرم، همین کار را هم کردم و خانم دلارام با این جمله آغاز کرد: "وقتی داستان زندگی‌های شما را خواندم به این نتیجه رسیدم که به یک علت خیلی خاص زندگینامه‌ام را برای چاپ تقدیمتان کنم و دلیلش را هم در پایان ذکر می‌کنم..."

اینها را گفت و شروع به روایت زندگی‌اش کرد...

***

داخل اتاقم در اداره نشسته بودم که "فرخ" داخل شد. هر چند او قبلاً و بارها به محل کارم آمده بود و همه همکارانم او را که در همین اداره کار می‌کرد و بعد از ازدواجمان با اصرار من استعفا کرد، می‌شناختند، اما او فقط زمان‌هایی می‌آمد که کار مهمی پیش آمده باشد، در حالی که هنوز دو ساعت نشده بود من از خانه بیرون آمده بودم و او که نیمساعت دیرتر از من از خانه خارج می‌شد الان باید در فروشگاه بزرگی که فروشنده‌اش بود حاضر باشد. از پشت میزم بلند شدم و او را به نشستن دعوت کردم و نشستم روی مبل و پرسیدم: "چی شده، خیر باشه؟"

فرخ که می‌دانست من عاشق همین ادا و اطوارهایش هستم، یک مرتبه وسط اتاق شروع کرد به رقصیدن و در حالی که همکارانم از پشت شیشه نگاهمان می‌کردند، گفت: "بالاخره اومد... خلاصه اون چیزی که این همه منتظرش بودیم و دیگه ناامید شده بودیم اومد!"

این را گفت و دعوتنامه "شرکت اروپایی" را از داخل کیف سامسونتش بیرون کشید و پنجره اتاق را باز کرد تا صدایش به همکارانم برسد و با لحنی شبیه به گویندگان اخبار گفت:

ـ به کوری چشم خانم‌ها و آقایان حسود که "دشمن عشق ما" هستند، به اطلاع عموم می‌رساند که خانم مهندس دلارام، با دعوتنامه‌ای که از یک کشور اروپایی براشون آمده، جهت ادامه تحصیل در مقطع دکترا راهی اونجا هستند...

حرکات موزون فرخ بیشتر شد و در حالی که همکارانم با خشم و نفرت نگاهش می‌کردند، رو به من که می‌خندیدم ادامه داد:

ـ البته این خلاصه خبر بود...، اما لازم است جهت سکته کردن همکاران قبلی من و فعلی شما، به اطلاع برسانم که قراره "مهندس دلارام" ضمن ادامه تحصیل، در یک شرکت تولید مواد شیمیایی که مربوط به همان دانشگاهه استخدام بشه، آن هم با ماهی سه هزار و پانصد یورو حقوق...!

همکارانم با بهت نگاهمان می‌کردند و شوهرم

حالا آموختم که...

شاید چشم‌های ما نیاز داشته باشند که گاهی با اشک‌های مان شسته شوند

● الکس تان

جلو آمد و لوازم شخصی‌ام را از داخل کشوها بیرون آورد و ریخت داخل یک کیسه و دستم را گرفت و همانطور که به طرف در می‌رفتیم، رو به آنها گفت:

ـ از اون جایی که ما وقتمون خیلی باارزشه، لطفاً به آقای رئیس بگین "دلارام" چند روز بعد میاد تا کارهای مرخصی اداری‌اش رو انجام بده!

من غرق در خوشحالی بودم و فقط توانستم با تکان دادن دست با دوستانم خداحافظی کنم. از اداره که خارج شدیم، فرخ مدارک را به دستم داد و گفت: "همین الان باید بری سفارت،... من هم میرم آژانس هواپیمایی تا برای اولین تاریخی که جا داره برات بلیت رزرو کنم..."

من عاشق همین کارهای فرخ بودم. همه چیز را راحت و بی‌دردسر انجام می‌داد. از او خداحافظی کردم و سوار تاکسی شدم و به طرف سفارت راه افتادم و به روزهای شیرین شش ماه گذشته فکر کردم؛ به روزهایی که مرا یکمرتبه به زنی خوشبخت تبدیل کرد...

***

بیست و هفت سالم بود و همه زندگی‌ام شده بود تحصیل و حالا کار و کار و کار!

صادقانه بگویم که زن زیبایی نیستم و به همین خاطر تا آن سن ازدواج نکردم، البته خواستگار زیاد داشتم، اما همه کسانی که به من پیشنهاد ازدواج می‌دادند، در حقیقت عاشق موقعیتم بودند. وقتی صاحب یک شغل تخصصی و یک حقوق خوب و یک آپارتمان شیک باشی، خیلی‌ها دلشان می‌خواهد با تو ازدواج کنند، اما درحقیقت قصد دارند "شوهر موقعیت تو بشوند!"

مهمترین دلیلی که به ازدواج فکر نمی‌کردم همین بود، تا اینکه از طرف محل کارم به "شعبه فنی" منتقل شدم، جایی که کارمندان زیادی در آنجا کار می‌کردند و خیلی زود با آنها دوست شدم، یعنی آموخته بودم که وقتی به دیگران احترام بگذاری، محبوبشان می‌شوی! به همین دلیل و کمتر از یک ماه بعد تقریباً با همه همکارانم صمیمی بودم و همان زمان بود که با فرخ بیشتر از بقیه صمیمی شدم. او که کارمند قسمت خرید بود، از همان روز اول توجهم را به خودش جلب کرد، اوایل به خاطر شوخی‌هایی که می‌کرد و بذله گویی‌هایش که برایم خیلی جالب بود، اما کم کم متوجه شدم رفتار دیگران با او خیلی عجیب است، هیچکس تحویلش نمی‌گرفت، با او بد صحبت می‌کردند، مدام مورد انتقاد دیگران بود و مخصوصاً مدیر شعبه که خیلی تند و بی‌احترام با او رفتار می‌کرد! در حالی که برای من خیلی عجیب بود که دیگران اینقدر در حق یک جوان ۲۹ ساله خوش قیافه و جذاب، جفا می‌کنند! شاید به همین خاطر بود که برخلاف بقیه همکارانم، او را خیلی گرم تحویل می‌گرفتم و جواب سلامش را با مهربانی می‌دادم، حتی چند بار که برای انجام کار به اتاقم آمده بود، به خوردن قهوه دعوتش کردم، هر بار نیز متوجه نگاههای شماتت‌آمیز همکارانم می‌شدم، تا اینکه وقتی کمی با هم صمیمی‌تر شدیم دلیلش را از او پرسیدم و فرخ خیلی رک و صریح گفت:

ـ دلیلش اینه که من در گذشته یکی، دو تا خطای اداری کردم که خودم قبول دارم اشتباه بود. منظورم اینه که چون در قسمت خرید کار می‌کنم، چند بار توی فاکتورها دست بردم، یا از فروشنده‌ها می‌خواستم فاکتور رو بیشتر بنویسند تا پولی نصیب من بشه! تا اینکه دستم رو شد و حتی نزدیک بود اخراجم کنند، اما چون اولین خطای اداری‌ام بود و در ضمن به اشتباهم اعتراف کردم و همه پول‌ها را پس دادم، ازم تعهد گرفتند و گفتند اگر یکبار دیگه تکرار بشه اخراج میشم! من هم واقعاً متوجه خطام شدم و دیگه اون کارها رو تکرار نکردم و حتی سعی کردم جبران کنم، یعنی برای خریدن یک وسیله پنجاه هزار تومانی، تمام بازار رو زیر پا می‌گذاشتم تا اون وسیله رو از جایی بخرم که چند هزار تومان ارزانتر باشه! اما فکر می‌کنی تشویقم کردن؟

اشتباه می‌کنی، آقای رئیس بهم می‌گفت: "وقتی تونستی جنسی رو که همه جا ۵۰ هزار تومن می‌فروشند ۴۵ تومان بخری، شاید ۴۰ تومان خریده باشی، از کجا معلومه این کار رو نکرده باشی؟"

بله خانم مهندس... از همون موقع بین همکارام معروف شدم به "آقا دزده" و مدام بهم طعنه و متلک می‌زدند، تا اینکه ماجرای دختر "آقا یدا..." پیش اومد. همین آقا یدا... پیرمردی که "آبدارچی" اداره است یک دختر داشت به نام "دریا" که خیلی زیبا بود و یکی، دو بار که اومد به اداره و به پدرش سر زد با هم آشنا شدیم. دختر زیبایی بود و من هم که دلم می‌خواست تشکیل زندگی بدم، عاشقش شدم و ازش تقاضای ازدواج کردم و بعد از اینکه به خواستگاریش رفتم و قرار و مدارها رو گذاشتیم آقا یدا... با اینکه از حرف همکاران می‌ترسید، اما به همه اعلام کرد که قراره من دامادش بشم. بعد از اون اگرچه طعنه‌ها کمتر شد، ولی این پایان قصه نبود. من خیلی زود متوجه شدم "دریا" اون دختر معصومی که نشون میده نیست، باور می‌کنید همزمان با چهار تا پسر دوست بود؟!

با این حال من بارها بهش تذکر دادم و ازش خواهش کردم این رفتار کثیف رو بگذاره کنار، اونم هر بار گریه می‌کرد و قول می‌داد دیگه تکرار نمی‌کنه، تا اینکه یک روز که سرزده رفتم خونه‌شون، صحنه‌ای رو دیدم که خدا نصیب هیچ مردی نکنه! یعنی اگه پسره از پنجره فرار نکرده بود می‌کشتمش! خب اگه تو جای من بودی خانم مهندس چی کار می‌کردی؟ درسته، از ازدواج با چنین دختر کثیفی منصرف شدم، اما دریا بهم التماس کرد که به پدرش و مخصوصاً به همکارانم چیزی نگم... راستشو بخواین خودم هم تصمیم نداشتم این کارو بکنم... با خودم می‌گفتم ؛ وقتی این آدم‌ها به خاطر یک خطای احمقانه بهم میگن "آقادزده"، اگر بفهمند چرا با دختر آقا یدا... ازدواج نکردم پیرمرد رو دقمرگ می‌کنند! و این اشتباه بزرگم بود، چرا که از فردای اون روز به هوسباز و دخترباز هم معروف شدم، جالب اینه که دریا با همه کثافتکاری‌هاش، اونقدر معرفت داشت که به پدرش گفت: "چون با فرخ تفاهم نداریم می‌خوام ازش جدا بشم" "برای همین آقا یدا... هم ابتدا به راحتی این جدایی رو پذیرفت، اما این خانم‌ها و آقایون همکار تبدیل شدن به "کاسه از آش داغتر" و اونقدر پشت سر من به آقا یدا... بد گفتند، که پیرمرد باور کرد که من از دخترش سوءاستفاده کردم! دیگه هم نمی‌شد کاریش کرد، یعنی اگر می‌خواستم حقیقت رو بگم، کسی باور نمی‌کرد! اینطوری بود که تبدیل شدم به "گاو پیشونی سفید" اما سعی کردم با شوخی‌ها و بذله گویی‌هام برای خودم مقبولیت ایجاد کنم، اما انگار فایده نداره!

حرف‌های فرخ بیش از پیش مرا مجذوب او ساخت و باور کنید نفهمیدم چگونه عاشقش شدم؟ اما عاشق شدم و خودم به او پیشنهاد ازدواج دادم! فرخ حتی بارها به من گفت "تو از من خیلی سرتر هستی دلارام، مطمئن باش همکارامون نمی‌گذارند با من ازدواج کنی!" اما من که در این مرد صداقت و پاکی را می‌دیدم، به حرف هیچ کدام از آنها توجه نکردم و تنها شرطم برای ازدواج با فرخ این بود که از اداره استعفا کند و بعد هم خودم در فروشگاه یکی از دوستانم برایش کار جور کردم و زندگی شیرینمان آغاز شد. یکی از همکلاسی‌های سابقم که خودش در آن شرکت اروپایی مشغول کار بود، این موقعیت خوب را برایم فراهم کرده بود و اتفاقاً آن کسی که مرا برای ادامه تحصیل و استفاده از آن موقعیت تشویق کرد، فرخ بود. من هم فقط برای اینکه شانسم را امتحان کنم، تقاضایم را فرستادم و... و حالا آن موقعیت طلایی نصیبم شده بود تا زندگیمان را بسازیم!

***

در فرودگاه و هنگام خداحافظی، در حالی که اشک می‌ریختم به فرخ گفتم:

ـ فرخ خودت بعضی از پیامک‌هایی رو که بچه‌های اداره برام فرستادند خوندی، حرف‌هاشون رو هم برات گفتم... همه‌شون معتقدن که من نباید خانه و زندگی رو در اختیارت بگذارم و برای سه سال تو رو تنها بگذارم... میگن تو سوءاستفاده می‌کنی و... اما من به تو اعتماد دارم... به تو ایمان دارم فرخ...!

فرخ لبخند زد و گفت: "مطمئن باش به عشقت خیانت نمی‌کنم دلارام"

***

همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت و من اولین حقوقم را ـ بعد از اینکه مخارجم را از آن کم کردم ـ فرستادم ایران تا فرخ سرمایه گذاری را که از آن حرف می‌زد شروع کند. می‌خواست خانه سازی راه بیندازد و... که یکمرتبه "ترکش‌های تحریم" مرا هم مانند برخی از ایرانیان شاغل در آن کشور زخمی کرد. من که در یک شرکت دولتی کار می‌کردم، با تصمیم دولت آن کشور از کار اخراج شدم و

بقیه در صفحه ۵۵

از: مسلم آژ

سردار شهید **حاج عبدا... اسکندری** هرچند رزمنده‌ای نامور در جنگ تحمیلی بود، اما نام او وقتی سر زبانها افتاد که به جمع مدافعان حرم پیوست و پیکر مطهرش پس از شهادت به دست گروه تروریستی "اجناد الشام" افتاد!... ابوجعفر نامی که از فرماندهان این گروه تروریستی بود سر از تن بی جان سردار جدا و تصاویر آن را در فضای مجازی منتشر کرد... البته طولی نکشید که وعده خدا محقق شد و با کشته شدن ابوجعفر به دست ارتش سوریه، این بار تصویر لاشه او بود که در معرض دید جهانیان قرار گرفت و دل همه دوستداران شهید را شاد کرد.

سردار اسکندری که بود؟

اما سردار اسکندری از مدافعان حرم حضرت زینب (س) رئیس سابق بنیاد شهید استان فارس بود که در نهایت پس از سالها مبارزه و مجاهدت به آرزوی قلبی‌اش رسید و در دفاع از حرم حضرت زینب کبری (س) به شهادت رسید. **همسر شهید در بیان خاطراتی از این سردار شهید می گوید:** من و عبدا... با هم پسر خاله و دختر خاله بودیم. برای همین شناخت کافی داشتیم. من آن زمان شانزده سال داشتم و بعد از خواستگاری و مراسمی که معمولاً وجود دارد، در نهایت اول خرداد ۱۳۶۰ با هم ازدواج کردیم. شهید اسکندری یک سال قبل از ازدواج با من، یعنی در سال ۱۳۵۹ در جبهه‌ها حضور پیدا کرده بودند.

ایشان در تمام هشت سال دفاع مقدس در جبهه حضور داشت. یکی از شرایط از دواجشان با من نیز حضور مستمرشان در کارزار نبرد بود. من هم پذیرفتم. یک سالی نامزد بودیم. مراسم از دواجمان هم خیلی ساده برگزار شد و خدا هم به من توفیق داد تا همراهی‌اش کردم. ما چهار سال از دوران جنگ تحمیلی را در اهواز بودیم. در تمام دوران ماموریت ایشان و جابجایی هایی که به شهرهای مختلف داشتند، من هم در کنارشان بودم و خدا را شاکرم که سهمی در مجاهدت‌های ایشان داشته‌ام. ایشان شخص خیلی وارسته‌ای بودند.

من بعد از ازدواج، ایشان را بهتر شناختم و به این نتیجه رسیدم که همسرم فردی وارسته و خدایی است و با بقیه فرق دارد. از همان زمان تصمیم گرفتم هر طوری که ایشان می خواهند باشم. نمی دانم تا چه حد موفق بودم. خداوند هم یاری کرد که در این مسیر با ایشان همراه باشم. از لحاظ عشق، اخلاق، ایمان و دینداری زندگی ما در میان آشنایان و بستگان سر آمد بود. این را هم بگویم که شهید اسکندری تنها یک هفته بعد از ازدواج راهی مناطق عملیاتی شدند. در مدت حضور ایشان در جنگ، من و مادر شهید در ستاد پشتیبانی جنگ فعالیت داشتیم. مادر ایشان خیلی فعال بودند، از پختن نان بگیرید تا بافتن لباس برای رزمندگان اسلام، هر آنچه در توان داشتیم انجام می دادیم. ایشان ۸۴ ماه در جنگ و جبهه حضور داشتند و در این مدت ۹ بار مجروح شدند.



ایشان در عملیات خیبر فرمانده سپاه لار بودند. در عملیات بدر جانشین فرمانده گردان، در والفجر ۸ و بعد از آن جانشین رئیس ستاد تیپ بودند. در عملیات بیت المقدس ۴ فرماندهی تیپ مهندسی را برعهده داشتند. بعد فرماندهی مهندسی رزمی قرارگاه مدینه منوره و...

در عرصه سازندگی

همسرم در عرصه‌های سازندگی هم فعالیت داشتند. در احداث سد کرخه، احداث جاده نیریز در استان فارس، طرح توسعه نیشکر، اجرای طرحهای سد و بسیاری دیگر از فعالیتهای جهادی سهیم بودند. طی سالهای جنگ نیز کمتر فرصت می کرد به ما سر بزند و مرتب در مناطق عملیاتی بودند.

جنگ که تمام شد نگرانی ایشان، جا ماندن از قافله شهدا بود. همیشه یک دلواپسی داشتند که از دوستان شهیدشان جا مانده‌اند. پایان جنگ و همزمان با قبول قطعنامه من و دو دخترم در اهواز زندگی می کردیم.

پیش تر هم که اهواز در محاصره بود، در آنجا بودیم و تا آنجا که می توانستیم در ستاد پشتیبانی جنگ همسران و فرزندان ایران اسلامی را یاری می کردیم. بعد از پایان جنگ، دو سالی در منطقه فعالیت داشت اما بعد به شیراز آمدیم. مسئولیت‌های زیادی به ایشان واگذار شد. در پنج سال اخیر ایشان مدیریت بنیاد شهید و امور ایثارگران شیراز را برعهده داشتند. شهید خیلی با خانواده شهدا و جانبازان مانوس شده بودند تا آنجا که می توانستند در رفع مشکلات و مسائل آنها کوشش می کردند. صبر، خوش رویی و متانت ایشان زبانزد بود، خیلی تحمل داشتند.

وقتی این پست به ایشان پیشنهاد شد، خیلی طول کشید تا همسرم این مسئولیت را بپذیرد، اما وقتی که قبول کرد، خیلی تلاش کرد تا خدای ناکرده در این مسئولیت کوتاهی نداشته باشد. خوب به خاطر دارم، برخی شب‌ها تا ساعت دوازده شب سر کار بودند. یک بار به ایشان گفتم آقا اگر شما یک مقدار از کارتان کم کنید و استراحت کنید، بهتر است. روح سالم و جسم سالم خیلی بهتر کار می کند. اما ایشان با همان مهربانی و لبخند همیشگی شان گفتند: این مسئولیت زمان محدودی به من واگذار شده است، فرصت من برای استراحت خیلی کم است. نمی خواهم شرمنده شهدا باشم. می خواهم در روز حساب و کتاب جوابگوی کسی نباشم. شاید در طول یکی دو ساعت اگر خداوند یاری کند، بتوانم گره از کار کسی باز کنم.

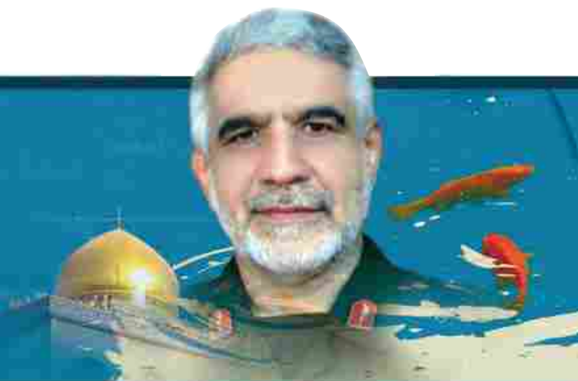
به من می گفتند همسر شهید!

هر پنج شنبه زمان دیدار با خانواده شهدا بود. من هم در این دیدارها شرکت می کردم. ایشان من را همسر شهید معرفی می کردند و وقتی از ایشان می پرسیدم که چرا؟ در پاسخ من می گفتند: شما همسر شهید آینده هستید!

در یک مصاحبه تلویزیونی از سردار اسکندری دغدغه او را پرسیدند. ایشان هم در پاسخ گفتند: سخت ترین و تلخ ترین دغدغه و نگرانی من زمانی است که یک ایثارگر یا یک فرزند شهید یا پدر و مادر شهید به بنیاد مراجعه کنند و خواسته‌ای داشته باشند که من به عنوان مسئول نتوانم آن خواسته را برآورده کنم.

خلاصه روزها گذشت تا روز دوازدهم ماه رجب سال ۱۳۹۳ راهی اعتکاف شدند. بعد هم گفتند که

سردار بی سر



کتاب «مدافعان حرم» در بر گیرنده زندگینامه و خاطرات ۴۰ شهید مدافع حرم حضرت زینب(س) از جمله محصولات گروه فرهنگی شهید ابراهیم هادی است که تا بحال به چاپ چهارم رسیده است. بخشی از این اثر را برای این شماره صدای سبز بسیج انتخاب کرده ایم که می خوانید.

می‌خواهند سفری به سوریه داشته باشند.

من هیچ حرفی به نشانه اعتراض نزدم؛ چون اصولاً هرگز روی حرف‌ها و تصمیمات ایشان حرفی نمی‌زدم. من همسرم را کامل قبول داشتم و هر تصمیمی که در طول ۳۳ سال زندگی گرفته بودند من هم همراهیشان می‌کردم. سه روز بعد از اعتکاف به خانه آمدند، ساکشان را بر داشتند من هم همراهشان تا فرودگاه رفتم. بچه‌ها هم همراه ما بودند. در مسیر تا فرودگاه دائم ذکر می‌گفتند و من می‌خواستم حرف بزنم اما ایشان در حال ذکر بودند. نگاهشان می‌کردم و دیدم در حال و هوای خودشان هستند. برای همین حرفی نزدم.

دل من هم با او رفت

می‌دانستم این رفتن با همه رفتن‌های این چند ساله تفاوت دارد. دل من هم با او رفت. خاطرات زمان جنگ یادم می‌آمد و... اما خودم را دلداری می‌دادم که اتفاقی نمی‌افتد. طبق وعده یک روز در میان با من تماس داشتند. درست شب قبل از شهادت زنگ زدند و با تک تک بچه‌ها صحبت کردند. فردای آن روز که با من صحبت کردند گفتند من سوریه هستم. آخرین جمله ایشان را همیشه به یاد دارم، در همان تماس آخر به من گفت:

تصدقت شوم برایم دعا کن... اتفاقاً همرزمانش هم خندیدند. من با خنده گفتم: دوستانت می‌خندند! گفت: اشکال ندارد بگذار بخندند. تا اینکه روز بعد با پسرم تماس گرفتند و خبر شهادت را دادند. سه روز بعد، از صحت خبر شهادت همسرم مطمئن شدیم، همان لحظه من دعا کردم که خدایا یک صبر زینبی به من عطا کن. خدا می‌داند از آن لحظه به بعد خدا به من آرامشی داد تا بچه‌ها را آرام کنم. مردم و فامیل و دوستان نگران بودند و ناراحت اما وقتی آرامش من را می‌دیدند، آرام می‌شدند و من این را از برکت وجود خانم زینب (س) می‌دانم. عکسهای شهادت همسرم را هم با بچه‌ها همان شب نگاه کردم. آن لحظه فرموده خانم حضرت زینب (س) در ذهنم تداعی شد که: **ما رأیتُ الّا جمیلا.**

خدا را شاهد می‌گیرم مصداق جمله ایشان در وجود من متبلور شد. من غیر زیبایی چیزی ندیدم. بچه‌ها خوشحالند که پدر به آرزویش رسید.

امروز که مدتها از شهادت همسرم می‌گذرد تنها فراق از ایشان است که کمی من را آزار می‌دهد و دلتنگ می‌شوم. اما همین که فکر می‌کنم، ایشان به آرزویش رسیده، آرام می‌شوم. این جمله همیشه ذکر زبانشان بود که از خداوند می‌خواهم که سرنوشت من را به بهترین نحو رقم بزند. بارها این جمله را گفتند و خداوند هم دعایشان را مستجاب کرد.

تنها پسر شهید نیز از ماجراهای بعد از شهادت پدر این گونه می‌گوید:

قبل از شنیدن خبر شهادت، یکی از دوستان با من تماس گرفت که من شنیده‌ام پدرتان به شهادت رسیده. از ما خواستند تا خواهر و مادرم به اینترنت دسترسی نداشته باشند تا تصاویر شهید را نبینند. همان شب عکسی در سایتها منتشر شد که پیکر ایشان با لباس رزمشان بود و سر، از بدن جدا شده بود که خاکی و زخمی و خونی بود. من پدر را شناختم. ما این گونه از شهادت پدر مطلع شدیم. بعد از شهادت پدر، پیکر ایشان به ما باز گردانده نشد. اما صحبت‌هایی بود که با مبادله اسیر، یا پرداخت هزینه‌ای بتوانیم پیکر پدر را باز پس بگیریم. ما به مادرمان گفتیم که مادر جان، به کسانی که می‌خواهند پیکر پدر را باز گردانند، بگویید ما راضی نیستیم که یک ریال از پول بیت المال صرف این گروه خبیث شود. حتی یک اسیر هم نباید آزاد شود. پدر رفته بود تا آنها را به درک واصل کند. ما برای آنچه در راه خدا داده‌ایم، توقعی نداریم و حاضر نیستیم که به ازای پیکر پدرمان ریالی از بیت المال هزینه شود، زیرا هر اقدامی کمک به آنها محسوب می‌شود.

مدتی بعد از شهادت، زیارت نایب امام زمان (عج) روزی خانواده‌مان شد. در این دیدار مادر، این روایت را برای آقا باز گو کردند. آقا بسیار خوشحال شدند و فرمودند: آفرین به این روحیه بچه‌ها، آفرین به این استقامت. خیلی ما را مورد تشویق قرار دادند... بعد هم آقا از وضعیت تحصیلی و کاری ما پرسیدند. بعد هم رهبر از حماسه آفرینی مدافعان حرم و دفاع از حرم شریف حضرت زینب (س) برایمان صحبت کردند. بیانات رهبر، آرامشی خاص به ما داد.

کوتاه



فرمان با عصا

در خط بودیم. مسئول محور، "حاج علی موحد" همراه با برادر "حسن قربانی" به خط آمده بودند تا به نیروها سر بزنند. من بیرون سنگر ایستاده بودم که با آنها برخورد کردم. حاج علی به من گفت:

"فلانی برو داخل سنگر، اینجا در خطر هستی."

گفتم: "الان می‌روم."

ایشان یک عصا همراه داشت. با آن مرا مورد خطاب قرار داد و گفت:

"به تو می‌گویم برو توی سنگر!"

من به اجبار تصمیم گرفتم به داخل سنگر بروم. هنوز چند قدمی داخل سنگر نشده بودم که پشت سرم یک گلوله به زمین خورد. نگاهی به عقب انداختم، دیدم حاج علی موحدی و حسن قربانی هر دو بر زمین افتاده‌اند. هر دوی آنها در اثر برخورد ترکش‌های آن گلوله به شهادت رسیده بودند.

راوی: اسماعیل عابدی

نزدیک معشوق

یکی از بچه‌های تخریب مجروح شده بود. وقتی بچه‌های حمل مجروح او را می‌بردند، وسط راه گفته بود: "نگه دارید! چرا مرا دور می‌کنید؟" بچه‌ها گفته بودند: "برادر جان تو را از چه چیزی دور می‌کنیم؟" در جواب گفته بود: "آقا دارد می‌آید و شما دارید مرا دور می‌کنید! چرا این کار را می‌کنید؟"

تا اینکه در جایی یکدفعه خودش را بلند کرد و مثل اینکه دستش را توی گردن کسی بیندازد، دست را به حالت بغل کردن کسی حرکت داده بود و بعد از روی برانکارد روی زمین افتاده بود. همین که او را بلند کرده بودند، دیده بودند که شهید شده است!...

راوی: سیدابوالقاسم حسینی

بسته آجیل

عملیات "والفجر ۸" به پایان رسیده بود و ما برای پدافند منطقه در شهر فاو مستقر بودیم.

یک روز از هدایای مردمی یک مقدار آجیل برایمان آوردند و به هر کدام از بچه‌ها یک بسته دادند. چند دقیقه‌ای از پخش این آجیل‌ها نگذشته بود که یکی از بچه‌ها آمد و گفت: "این بسته آجیل را یک نفر به نام ده نمکی به جبهه هدیه کرده است، تو او را می‌شناسی؟" من ابتدا تصور کردم قصد شوخی دارد، گفتم: بابا، تو هم ما را دست انداختی!

او گفت: "ببین، اینهم نامه‌اش." و یک کاغذ کوچک را که داخل بسته آجیل قرار داشت به من داد. من هم کاغذ را باز کردم و از دیدن دستخط آن متعجب شدم....

نامه متعلق به برادر کوچک من بود که در دبستان تحصیل می‌کرد. خوردن آجیلی که برادرم فرستاده بود، برایم بسیار لذت بخش بود.

راوی: ابوالفضل ده نمکی

جلودار

تعدادی از نیروهای گردان زخمی شده و یا به شهادت رسیده بودند. به ما دستور رسیده بود که به عقب باز گردیم. به جز یکی از برادران که مسئولیتی در گردان داشت، فرد دیگری راه را بلد نبود. این برادر هم زخمی شده بود؛ تیر به گوشه چشمش خورده و از آن طرف بیرون آمده بود. چشم ایشان را بسته بودند ولی چون فرد دیگری راه را بلد نبود این برادر با همان جراحت و درد و بی حالی جلوی همه حرکت می‌کرد و نیروهای باقیمانده در گردان را راهنمایی می‌کرد. واقعاً صحنه بسیار جالبی بود!

راوی: عباس جانثاری

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

دانستنی‌های ساده پزشکی

دنبال نشانه‌ها باشید

بیش از نیمی از افراد مبتلا به افسردگی، زودرنج و تندمزاج هستند و زود به زود جوش می‌آورند بدون اینکه خودشان از وجود چنین مشکلی آگاهی داشته باشند

آیا می‌دانید که گاهی اوقات با شناسایی و پیگیری برخی از علائم و نشانه‌ها در خودتان، می‌توانید پزشک خودتان باشید و خیلی زودتر از اینکه دیر شود، جلوی یک بیماری فاجعه‌بار را بگیرید و زندگی‌تان را نجات دهید. شاید ندانید که اگر مدتی است بی‌دلیل خشم‌تان را سر همسرتان خالی می‌کنید، نشانه افسردگی است. از خروپف چه می‌دانید؟ این حالت می‌تواند به سکته و حملات قلبی منجر شود. یک جمله را ده بار بنویسید. اگر اندازه کلمات را در سطرهای آخر نسبت به سطر اول کوچک‌تر نوشته‌اید، شاید نشانه یکی از بیماری‌های ترسناک باشد. اگر تازگی‌ها در حساب کتاب و ضرب و تقسیم کُند شده‌اید، باز هم ممکن است بدن شما دارد به شما هشدار می‌دهد که اوضاع دارد وخیم می‌شود. این گزارش را بخوانید تا با زنگ‌های خطری که بدن شما به صدا درمی‌آورد آشنا شوید و اگر خدانکرده در آغاز یکی از بیماری‌های ناگوار هستید، بتوانید از پیشرفت آن جلوگیری کنید.

اسم تو چه بود؟ یادم رفته

فراموش کردن اسم یکی از همسایه‌ها یا معلم دوران دبستان یا دبیرستان ممکن است در اثر خستگی یا شرایط مختلف مثل استرس اتفاق بیفتد و مساله چندان مهمی نباشد ولی از یاد بردن چیزهای کوچک مثل اسم دوربری‌ها یا جا گذاشتن لیست خرید ممکن است دلیل دیگری داشته باشد. بله، درست است. این مشکل می‌تواند نشان دهنده هیپوتیروئیدیسم یا نقص غده تیروئید و یا پایین آمدن سطح هورمون تیروئید باشد.

دکتر "**آشیتا گوپتا**"، متخصص غدد مترشحه داخلی می‌گوید: "این بیماران شکایت می‌کنند که گویی مغزشان درست کار نمی‌کند و عملکردش گنگ و نامعلوم است. بدون هورمون تیروئید همه چیز کند می‌شود. معمولاً می‌گویند بعد از خواب کامل شبانه اول صبح باز هم احساس خستگی می‌کنند. اگر بیمار در شرح حال خود به این نکته اشاره کند که احساس می‌کند شل و ول است، نتیجه می‌گیریم که هورمون‌ها مقصرند و بدون شک آن بیمار مشکل هورمونی دارد."

از دیگر نشانه‌هایی که افرادِ دارای این مشکل اعلام می‌کنند عبارتند از اینکه معمولاً سردشان است و احساس سرما می‌کنند، شور و انگیزش جنسی‌شان کاهش می‌یابد، و غذاهای مختلف دیگر برایشان عطر و طعم سابق را ندارد.

محققان می‌گویند بیش از نیمی از بیمارانی که از مشکل تیروئید رنج می‌برند، از وجود چنین اختلالی آگاهی ندارند. آنها همچنین هشدار می‌دهند که اگر چنین علائمی دارید، به پزشک مراجعه کنید و از او بخواهید برایتان آزمایش تشخیصی بنویسد. دکتر گوپتا این طور توضیح می‌دهد: "وقتی مشکل بیمار شناسایی و داروی لازم تجویز می‌شود و وضعیت تیروئید او کنترل می‌شود، در مدتی کوتاه از اینکه می‌بیند اوضاعش چقدر تغییر کرده و حال و احساس بهتری دارد، شگفت‌زده می‌شود. در او خطاهای مغزی و مشکلاتی که در زمینه تمرکز داشت، بهبود می‌یابد. باید به این نکته هم تاکید کنم که نسیان مغز یا فراموشی‌های گاه و بیگاه و عدم تمرکز فقط به سن و سال و ابتلا به آلزایمر و فراموشی ارتباط ندارد و نباید فوراً این علائم را به آلزایمر نسبت داد. گاهی یک آزمایش تشخیصی ساده می‌تواند مشکلات زیادی را حل کند."

دشواری در مدیریت مالی

محققان دانشگاه آلاباما وضعیت ۸۷ دانشجوی سال آخر را که مشکلات خفیف حافظه داشتند تا زمان میانسالی بررسی کردند. ۲۵ نفر از آنها در میانسالی به آلزایمر مبتلا شدند. محققان در این دوره زمانی نسبتاً طولانی به نکته قابل توجهی رسیدند. این افراد در مهارت‌هایی مثل پرداخت صورتحساب‌ها و عملیات بانکی مشکل داشتند و در این سالها روند افولی را طی کرده بودند. دکتر "**دانیل مارسون**"، مؤسس مرکز بیماری آلزایمر در بیمارستان آلاباما می‌گوید: "از بیماران می‌پرسم فرض کنید برای ناهار به رستوران رفته‌اید و صورتحساب شما ۶۰ دلار شده. حالا بگویید

انعام ۱۵ درصدی از این صور تحساب چقدر می شود؟ آنهایی که در مراحل اولیه آلزایمر هستند، یکی دو دقیقه فکر می کنند و جواب می دهند ۷ دلار (جواب ۹ می شود.) این ممکن است برای هر کسی پیش بیاید که در حساب کتاب مشکل پیدا کند یا جواب اشتباه بدهد اما این از دید پزشکان می تواند زنگ هشدار باشد."

با پیشرفت آلزایمر، کورتکس یا قشر مغز که شامل مناطقی است که مسئول تفکر، برنامه ریزی و به خاطر سپردن است، چروک می شود و عاطل و باطل می ماند و این موجب می شود در افراد مبتلا به آلزایمر، حساب و کتاب مالی روز به روز سخت تر شود. این مشکل با اختلال در دیگر وظایف و کارهای روزانه تکمیل می شود. مثلاً فرد در به یاد آوردن دستور غذایی همیشگی دچار مشکل می شود یا نمی تواند هنگام رانندگی آدرس خانه اش را پیدا کند.

زودرنجی و زودخشمی ناگهانی

برای بسیاری از افراد، افسردگی لزوماً به معنای گوشه ای نشستن، اشک ریختن و حسرت و اندوه خوردن نیست. بیش از نیمی از افراد مبتلا به افسردگی، زودرنج و تندمزاج هستند و زود به زود جوش می آورند بدون اینکه خودشان از وجود چنین مشکلی آگاهی داشته باشند. در حقیقت، نتایج تحقیقات نشان داده هرچه از زمان افسردگیِ درمان نشده گذشته باشد، این علائم بیشتر و واضح تر و شدیدتر بروز می کند. دکتر "فیلیپ ماسکین" روانپزشک و استاد دانشکده پزشکی کلمبیا می گوید: "اگر بخواهیم به زبان ساده وضعیت را تشریح کنیم باید بگوییم این افراد پیش از اینها در کوچه و خیابان به خاطر درگیری کوچک آنقدرها خشمگین نمی شدند و خیلی زود از کنارش می گذشتند اما حالا با کوچک ترین عامل تحریک کننده، خیلی زود کنترل خود را از دست می دهند و برافروخته می شوند و حتی کار به جاهای باریک می کشد و ممکن است به دلیل درگیری فیزیکی، اتفاقات ناگواری هم بیفتد."

محققان می گویند خانم ها بیشتر از آقایان به افسردگی مبتلا می شوند اما در مردان این احتمال بیشتر وجود دارد که افسردگی خود را از طریق خشم و تندخویی بروز دهند. اگر در خانه بیش از حد خشمگین می شوید و خشم و رنجش خود را سرِ شریک زندگی تان خالی می کنید، یا کوچکترین آزردگی و رنجشی ضربان قلبتان را بالا می برد و این علائم دست کم بیش از دو هفته طول کشیده، انگشت اتهام خود را به سمت افسردگی نشانه بگیرید و خیلی زود به فکر درمان آن باشید.

افسردگی به درمان های همزمان داروهای ضد افسردگی و تراپی ها به خوبی جواب می دهد و در بسیاری از موارد به راحتی درمان پذیر است.

خروپف خطرناک تر از سیگار

معمولاً خروپف را یکی از نشانه های رایج آپنه خواب یا وقفه تنفسی در خواب تلقی می کنند که ریسک ابتلا به بیماری های قلبی را افزایش می دهد اما بد نیست بدانید خروپف کردن ممکن است نسبت به آنچه که متخصصان فکر می کنند، نقش بزرگتری در بیماری های قلبی عروقی داشته باشد. نتایج تحقیق محققان نشان می دهد در بیمارانی هم که به آپنه خواب مبتلا نبودند، خروپف باعث ضخیم شدن شریان کاروتید گردن شده بود. این آسیب، پیش زمینه سکته و حمله قلبی است. نتایج تحقیق این نکته مهم را نیز یادآور شد که نقش خروپف در به وجود آمدن این مشکلات خیلی بیشتر و پررنگ تر از نقشی بود که سیگار، کلسترول بالا یا اضافه وزن داشت. زیرا خروپف به شریان کاروتید گردن آسیب می زند که خون را به مغز می رساند بنابراین آسیبی که به فرد می زند بسیار زیاد و قابل توجه است.

لثه ملتهب

محققان در تحقیق های اولیه دریافتند که برخی از باکتری هایی که موجب بیماری های لثه می شوند، در ابتلا به بیماری قلبی نیز نقش دارند و به نوعی عامل تهییج کننده به حساب می آیند. تحقیق دیگری نشان داد که بزرگسالانی که میزان بالای باکتری خاصی در دهانشان وجود داشت، شریان کاروتید ضخیم تری داشتند که عامل ابتلای سکته و حمله قلبی است. این ارتباط موجب واکنش بدن و ایجاد التهاب می شود. مراجعه مرتب به دندانپزشک و پاکسازی مکرر (هر سه تا شش ماه) معمولاً در همان مراحل اولیه، بیماری های لثه را کنترل می کند. نتایج تحقیقی که در سال ۲۰۱۵ انجام شد، نشان می دهد که درمان بیماری های مرتبط با لثه ارتباط مستقیمی با کاهش بستری شدن افراد مبتلا به دیابت نوع ۲ یا بیماران قلبی در بیمارستانها دارد.

دندان درد و متخصص گوارش

دکتر "**اوان دلون**" متخصص گوارش و استاد دانشکده پزشکی کارولینای شمالی می گوید: "معمولاً بسیار پیش می آید که دندانپزشک های همکار، بیماران زیادی را به من ارجاع می دهند که علائمی مثل رفلاکس یا سوزش سر دل ندارند ولی مینای دندان آنها کاملاً پوسیده و خراب شده است. برای خیلی از آنها عجیب است وقتی می فهمند بازگشت اسید دارند. خوب است بدانید نوشیدنی های حاوی شکر دندان های جلویی شما را از پا در می آورند اما بازگشت اسید از مری به دهان، مینای دندان های عقبی شما را نابود می کند."

از دیگر زنگ خطرهای رفلاکس می توان به گلو درد مزمن، سرفه، خس خس و خرخر یا احساس وجود چرک همیشگی در دهان اشاره کرد. اگر شما یا دندانپزشک شما متوجه این علائم شد، بهتر است به یک متخصص گوارش مراجعه کنید. رفلاکس درمان نشده با سلامت دندان های شما ارتباط دارد و موجب پوسیدگی دندان نیز می شود و می تواند خطر ابتلا به سرطان مری را افزایش دهد.

دستخط نوشت: بیماری...

وقتی به پارکینسون فکر می کنید، احتمالاً یک تصویر ثابت جلو چشمتان می آید: لرزش یا رعشه اما بهتر است بدانید یک علامت هشدار دهنده تر نیز وجود دارد که شاید تا کنون از آن هیچ اطلاعی نداشتید. **دستخط!...** بله همین دستخط می تواند نشانه ای باشد برای تشخیص دادن بیماری پارکینسون. در افراد مبتلا به پارکینسون، دستخط روز به روز کوچک تر

بقیه در صفحه ۵۷



زیانی که خروپف کردن دارد از زیان سیگار کشیدن، اضافه وزن و کلسترول بالا بیشتر و خطرناک تر است. خروپف شریان کارُوتید گردن را ضخیم می کند و زمینه سازِ سکته می شود

یک روز زندگی به روشن بینی، بهتر از صد سال عمر در تاریکی است ●بودا

چطور پرخاشگری را کنترل کنیم؟

اگر در جایی هستید که امکان ترک موقعیت را ندارید با هم توافق کنید که تا یک ساعت با هم حرف نزنید، مثل زمانی که در ماشین هستید

خانواده و مهارتهای زندگی



خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

سوال: **با سلام خدمت شما مشاور پرحوصله و مهربان بنده مردی در آستانه میانسالی هستم که گاه و بیگاه بر اثر عوامل مختلفی که در زندگی‌ام رخ می‌دهد عصبانی می‌شوم و این خشم را با کلام و حرکات به اطرافیان، بخصوص خانواده‌ام منتقل می‌کنم و وقتی پاسخ‌های راهگشای شما را در ارتباط با کنترل فرزندان به یکی از خوانندگان دیدم دست به کار شدم تا با نوشتن این نامه از حضور شما بپرسم. ۱ـ اصلاً این عصبانیت چیست؟ ۲ـ آیا ممکن است منشاء ارثی داشته باشد و چون پدر و برادرم هم در مواقع مختلف به طور خود کار عصبانی می‌شدند و هیچ کنترلی بر رفتارشان نداشتند. ۳ـ اگر علت عصبانیت‌های من اطرافیانم و رفتارهای غلط آنها باشد چگونه با آن برخورد کنم؟ و سوال آخر اینکه در مواقع عصبانیت بهترین کار چیست؟ چون این موضوع بسیار باعث نگرانی و ناراحتی من و اطرافیانم شده است. لطفاً سریع‌تر به نامه‌ام پاسخ بدهید.**

مجتبی ـ م

پرخاشگری چیست؟

پاسخ: با سلام خدمت شما خواننده گرامی، خشم یکی از هیجان‌های ما و یک احساس پیچیده است که به صورت جسمانی و روانی ابراز می‌شود. همچنین خشم در پاسخ به شرایط و موقعیت‌هایی ایجاد می‌شود که در آن احساس ناکامی می‌کنیم، یعنی به هدف یا خواسته خود نمی‌رسیم. عصبانیت نیز شکل شدت یافته خشم است که همه ما آن را تجربه کرده‌ایم. خصومت به مجموعه‌ای از نگرش‌ها و قضاوت‌های برانگیزاننده خشم گفته می‌شود مثل اینکه باور داشته باشیم که همه انسان‌ها بد هستند و ما باید با آنها مقابله کنیم. پرخاشگری هم یک رفتار است. زمانی که خشم خود را به صورت آشکار در رفتارمان نشان می‌دهیم به پرخاشگری دچار شده‌ایم، مثل داد زدن، کتک زدن، یا زمانی که با کلام خود به دیگران پرخاشگری می‌کنیم مثل توهین کردن، تحقیر، ناسزا گفتن که نمونه هایی از پرخاشگری کلامی هستند.

باورهای نادرست درباره خشم:

۱- خشم زمینه ارثی دارد و غیر قابل کنترل است. افرادی با این دلیل خودشان را از مسئولیت دور نگه داشته و به خود این اجازه را می‌دهند که خشم خود را به هر صورت که می‌خواند ابراز کنند.

۲- خشم به صورت خود کار به پرخاشگری تبدیل می‌شود و ما کنترلی روی آن نداریم. این باور نیز اشتباه است زیرا افراد زیادی هستند که عصبانی می‌شوند ولی خشم خود را مدیریت می‌کنند تا به رفتار پرخاشگرانه تبدیل نشود.

۳- بعضی‌ها فکر می‌کنند برای رسیدن به خواسته خود هیچ راهی جز پرخاشگری و ابراز خشم ندارند. به همین خاطر پرخاشگری می‌کنند. اشکال این کار این است که ممکن است که پرخاشگری برای کوتاه مدت جواب دهد و سبب رسیدن فرد به خواسته‌هایش شود، ولی در بلند مدت تاثیر خود را از دست می‌دهد.

۴- خیلی از افراد چون شما علت خشم و یا رفتارهای پرخاشگرانه خود را اطرافیان خود می‌دانند. آنها معتقدند که دیگران آنها را عصبانی می‌کنند و با این باور اشتباه از پذیرش مسئولیت خشم خود شانه خالی می‌کنند.

مدیریت خشم

ترک موقعیت:

در این راهکار هر زمان که احساس کردید که خشم شما رو به افزایش است و ممکن است که پرخاشگری کنید، موقعیت و یا مکانی را که در آن هستید و سبب عصبانیت شما شده ترک کنید. اما هنگام ترک موقعیت، نکات زیر را رعایت کنید:

۱- در زمان ترک موقعیت در نظر داشته باشید که هیچ وقت با گفتن یک جمله خصمانه مکان را ترک نکنید چون این کار سبب عصبانیت بیشتر شما و طرف مقابلتان می‌شود.

۲- همین طور ترک موقعیت را برای جلوگیری از صحبت کردن طرف مقابل خود استفاده نکنید. یعنی اجازه بدهید او صحبت کند و بعد مکان را ترک کنید.

۳- بدون مقدمه موقعیت را ترک نکنید، بلکه آن را به صورت یک پیشنهاد مطرح کنید، مثلاً بگویید الان دارم عصبانی می‌شوم، بهتر است بعداً با هم صحبت کنیم و بعد مکان را ترک کنید.

۴- اگر در جایی هستید که امکان ترک موقعیت را ندارید با هم توافق کنید که تا یک ساعت با هم حرف نزنید، مثل زمانی که در ماشین هستید.

۵- هدف از ترک موقعیت، آرام شدن شما و کاهش خشم و عصبانیت است، پس درباره موضوعی که شما را عصبانی کرده پس از ترک موقعیت فکر نکنید و خود را به کار دیگری سر گرم کنید. مثلا قدم بزنید یا کتاب بخوانید.

آرامسازی با تنفس عمیق

هنگام عصبانیت تنفس عمیق شما را آرام می‌کند و به شما کمک می‌کند که تسلط بیشتری بر خود داشته باشید. پس سعی کنید هنگام عصبانیت نفس‌های عمیق و طولانی داشته باشید.

صحبت کردن

یک راهبرد موثر برای کنترل خشم، صحبت کردن با یک دوست یا فردی از اعضا خانواده است که در ایجاد خشم دخالتی نداشته است. با صحبت کردن شما بهتر می‌توانید از احساسات زیربنایی و اولیه خود آگاه شده و مشخص کنید که آیا افکار شما منطقی بوده یا نه.

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

تحصیلی

آقای مجتبی فضیلت‌خواه
کارشناس ارشد ـ مشاور تحصیلی
مشاوره تلفنی سه‌شنبه‌ها از
ساعت ۱۵ تا ۱۶

حقوقی

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

حقوقی

خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴

طب سوزنی

آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
ترک اعتیاد
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حمیده اخوان



بهترین و بدترین غذاها برای آسم

البته برنامه غذایی وجود ندارد که آسم را درمان یا از بین ببرد، اما برخی کارها هست که انجام آنها کمکتان می کند تا آسم را کنترل کنید و در ادامه غذاهایی را به شما معرفی می کنیم که با خوردن بعضی از آنها به ریه‌های خود کمک و با نخوردن بعضی دیگر از بدتر شدن اوضاع جلوگیری می کنید.

سیب (خوب): اگر برای مصرف روزانه سیب به دلیل بیشتری احتیاج دارید باید بگوییم این میوه برای ریه‌ها نیز مفید است. تحقیقات نشان داده افرادی که در هفته ۲ تا ۵ عدد سیب میل می کردند در مقایسه با کسانی که این کار را نمی کردند ۳۲ درصد کمتر در خطر آسم قرار داشتند.

طالبی (خوب): ویتامین C پتانسیل یک آنتی اکسیدان را دارد که می تواند با از بین بردن رادیکال‌های آزاد آسیب به ریه را ترمیم کند. ویتامین C را همچنین می توانید در بسیاری از میوه‌ها و سبزیهای دیگر نیز پیدا کنید. از منابع غنی این میوه می توان مرکبات از جمله پرتقال و گریپ فروت را نام برد، همچنین کیوی، بروکلی، جوانه گندم، و گوجه فرنگی نیز از ویتامین C سرشاری برخوردار هستند.

هویج: (خوب): هویج معروف است به داشتن بتا کاروتن، یک آنتی اکسیدان دیگر. تحقیقات مقدماتی نشان داده بتا کاروتن در بدن تبدیل به ویتامین A می‌شود، ومی تواند جلوی آسم ناشی از ورزش را بگیرد. این رنگدانه‌های هویج نیز برای نگه داشتن چشم‌ها و سیستم ایمنی بدن در بهترین حالت خود ضروری هستند، و حتی می توانند به کاهش خطر بیماری قلبی، سرطان و آلزایمر نیز کمک کنند.

قهوه (خوب): تقریبا هر هفته یک تیتر درباره چگونگی تاثیر قهوه چه خوب چه بد، روی بدن می بینید. کافئین در رابطه با آسم نقش موثری را بازی می کند. در یک بررسی که روی هفت تحقیق پیشین درباره کافئین قهوه انجام شده بود، محققان به این نتیجه رسیدند که کافئین موجود در قهوه می تواند به مدت بیش از ۴ ساعت عملکرد مسیرهای تنفسی را بهبود ببخشد. کافئین برونکودیلاتوری است که می تواند جریان هوا را بهبود ببخشد. البته چای را نیز می توان مانند قهوه دانست.

تخم مرغ (بد): واکنش‌های پوستی مانند کهیر از علائم شایع مصرف تخم مرغ است، و آسم را نیز می‌توان از جمله همین واکنش‌های منفی دانست.

دانه کتان (خوب): دانه کتان سرشار است از اسید چرب‌های امگا ۳ و منیزیم. برخی تحقیقات نشان داده امگا ۳ در سالمون و دیگر ماهی‌های چرب فراوان است، و تاثیر مثبتی روی آسم دارد. منیزیم شاید دیگر ترکیب سودمند باشد چون باعث استراحت عضلات اطراف نایژه و مسیرهای تنفسی می‌شود، پس آنها را باز نگه می‌دارد، انقباض نایژه در واقع همان عامل حمله آسمی است.

سیر (خوب): سیر حاوی ترکیبات ضد التهابی است. از قدیم تا کنون سیر را به عنوان دارویی برای تسکین انواع بیماری در نظر می گرفتند از بواسیر گرفته تا عفونت‌های ویروسی. سیر حاوی آلیسین است و یک آنتی اکسیدان فوق العاده قدرتمند. تحقیقات نشان داده وقتی آلیسین وارد بدن می‌شود، اسیدی تولید می کند که رادیکال‌های آزاد را از بین می‌برد.

شیر (خوب و بد): اطلاعات درباره اینکه آیا شیر و محصولات لبنی تاثیرشان روی آسم منفی است یا خیر کمی پیچیده است. برخی افراد نسبت به شیر آلرژی دارند، که باعث ایجاد خس خس، سرفه، و دیگر مشکلات تنفسی در آنها می‌شود. از سوی دیگر شیر یکی از بهترین منابع ویتامین D است، که می‌تواند علائم آسم را بهبود بخشد.

بادام زمینی (بد): بادام زمینی می‌تواند باعث تحریک‌های کشنده آلرژیک در برخی افراد و آسم آلرژیک در برخی دیگر شود. اما خاصیت مضر این آجیل شاید فرای این موارد باشد. بسیاری از کودکان آسمی با آلرژی به بادام زمینی معمولا به علف‌ها، چمن، گربه، گرد و غبار، و گرده درختان نیز آلرژی دارند. همه این موارد می‌تواند باعث تحریک حمله آسمی شوند.

نمک (بد): اطلاعات درباره تحریک کننده بودن نمک نیز جسته و گریخته است، اما با این حال باید نمک را نیز از جمله موارد مضر دانست. افرادی که نشانه‌های آسم را دارند باید نمک مصرفی خود را کاهش دهند. مزایای کاهش مصرف نمک تنها شامل نمک نمی‌شود.

در این ۶ ساعت عینک آفتابی بزنید

همه افراد از ساعت ۱۰ صبح تا ۱۶ بعداز ظهر در صورت خروج از منزل حتما باید از عینک آفتابی استفاده کنند.

آفتاب می‌تواند موجب ایجاد صدماتی در چشم شده و به سطح قرنیه و عدسی داخل چشم صدمه وارد کند. در همین راستا به محافظت از چشم با استفاده از عینک آفتابی تاکید شده و توصیه می‌شود افراد بویژه در ساعت اوج تابش نور خورشید یعنی از ساعت ۱۰ صبح تا ۱۶ بعداز ظهر حتما از عینک آفتابی استفاده کنند.

عینک آفتابی ابتدا باید به لحاظ توانایی مقابله با اشعه UV استاندارد باشد و به طور معمول عینک‌های آفتابی UV۴۰۰ مناسب هستند.

از طرفی عینک آفتابی باید بتواند کره چشم را به خوبی بپوشاند و توصیه می‌شود افراد از عینک‌های آفتابی با قاب بزرگ استفاده کنند و از استفاده از عینک‌های خطی و باریک یا عینک‌های با قاب گرد کوچک خودداری شود. به طور معمول رنگ‌های دودی، قهوه‌ای و خاکستری برای عینک آفتابی استفاده می‌شود، اما رنگ‌های دیگر عینک آفتابی مانند زرد و قرمز هم برای زیبایی وجود دارد که در این میان هر عینک آفتابی که UV۴۰۰ باشد، رنگ آن چندان اهمیتی ندارد.

فریبا شیخی شوشتری - متخصص چشم



تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (یمانی)
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴ fariba_zavarei@yahoo.com

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

این توفان بزرگ زندگی را بشناسید

زن چادرش را مرتب کرد و با صدایی آرام، شمرده شمرده گفت:

ـ وقتی در زندگی حواست به همه باشد غیر از خودت، وقتی همه برایت مهم باشند جز خودت. آن وقت یک روز چشم باز می کنی و می بینی ای وای با خودت چه کردی؟ اصلاً برای خودت زندگی نکردی... بعد دیگر کاری از دستت بر نمی آید جز اینکه دلت برای خودت بسوزد و خودت به خودت ترحّم کنی و بگویی بیچاره من که با خودم چه کردم...

در یک خانواده متوسط به دنیا آمدم. متوسط خوب. زندگیمان روبه راه بود. پدر و مادرم هر دو ازدواج دومشان بود و هر کدام به دلایلی. پدرم از همسر اولش جدا شده بود چون زن اولش انتخاب خودش نبود. انتخاب مادرش بود و از آنجا که در خانواده مادر سالار به دنیا آمده بود، وقتی مادرش گفته بود باید با فلانی ازدواج کنی، دیگر حرفی نزده بود و بدون هیچ اما و اگر و چون و چرایی سر سفره عقد نشسته بود، اما آنطور که خودش تعریف می کرد زندگی نبود که بشود نامش را زندگی گذاشت. بالاخره بعد از شش ماه همسرش خودش پیشنهاد طلاق را مطرح کرد. حتماً برای او هم سخت بود با مردی زندگی کند که دوستش ندارد. این از داستان پدرم... اما مادرم برعکس پدرم زندگی خوبی داشت، شوهرش را هم دوست داشت، اما بعد از پنج سال زندگی مشترک وقتی صاحب اولاد نشدند از هم جدا شدند. البته همسر مادرم مشکل داشت و با اینکه مادرم حاضر به ادامه زندگی بدون بچه بود، اما او خودش قبول نکرده بود. نوعی فداکاری به خرج داده بود تا همسرش از لذت مادر شدن محروم نشود.

مادر و پدرم در شرایطی به هم رسیدند که هر دو از نظر روحی و روانی و عاطفی به یک همدم بیشتر از یک همسر احتیاج داشتند و خیلی خوب هم توانستند همدم هم شوند. من سه سال بعد از ازدواج آنها به دنیا آمدم و شدم تنها فرزند این زوج.

پدرم شغل آزاد داشت. کار و بارش بد نبود، اما یک عیب داشت و آن اینکه هر چه درمی آورد خرج می کرد. همیشه بهترین ها را می خرید. بهترین میوه، شیرینی، خوراکی، لباس و وسایل خانه. از خرید کردن لذت می برد. مادرم اما زن دوراندیشی بود و مرتب به پدرم تذکر می داد که چرا مراقب خرج کردنش نیست؟ چرا بی محابا هر چه را درمی آورد، خرج می کند؟ چرا به فردا فکر نمی کند؟ اگر روزی به هر دلیلی نتواند کار کند، آنها دچار مشکل خواهند شد. اما پدرم که در یک خانواده تقریباً اشرافی زندگی کرده بود، نمی توانست از عادت های اخلاقی اش بگذرد. به ناچار مادرم خودش خرج خانه را به دست گرفت تا حداقل کمی پس انداز برای روز مبادا داشته باشند.

دوران کودکی من، دوران شیرین و آرامی بود. به جرات می توانم بگویم در ناز و نعمت بزرگ شدم. هیچ وقت حسرت هیچ چیز را نداشتم. نه فقط در دوران کودکی که حتی نوجوانی و جوانی ام هم دوران خوبی بود. پدر و مادرم مراقبم بودند و هر چه می خواستم در اختیارم می گذاشتند. همه چیز خوب بود تا وقتی که دقیقاً سال سوم دبیرستان که بودم، پدرم سکته کرد. اصلاً کسی باور نمی کرد که او با وجود سن و سال کم و زندگی راحت و بی دغدغه ای که داشت همزمان دچار ایست قلبی و مغزی شود.

بزرگترین شوک زندگی ام دقیقاً در هفده سالگی ام به من وارد شد، آن روز که تماس گرفتند و گفتند که سریع خودمان را به فلان بیمارستان برسانیم، از بدترین روزهای زندگی ام بود، حتی بدتر از روزی که دستگیر شدم و سر از زندان درآوردم. با مادرم سراسیمه خودمان را به بیمارستان رساندیم. تصورمان یک تصادف بود. اما وقتی پدرم را در بخش مراقبت های ویژه و با آن همه سیم و دستگاه دیدیم، مادرم که از حال رفت و من هم، دنیا روی سرم آوار شد و این دقیقاً همان مصیبتی بود که مادرم از آن می ترسید. روزهای سخت زندگی ما از همان وقت شروع شد تا وقتی پدرم بیمارستان بود، عموهایم کمکمان کردند. هزینه دوا و درمان پدرم خیلی زیاد بود. پزشکان امید چندانی به زنده ماندن او نداشتند. پدرم ماهها در بخش مراقبت های ویژه ماند و نهایتاً کسی که از آنجا بیرون آمد، آدمی بود نصفه و نیمه. سمت چپ بدن پدرم به طور کامل از کار افتاده بود دیگر حتی نمی توانست راه برود. پزشکان اما امیدوار بودند بعد از فیزیوتراپی طولانی مدت شاید بتواند خودش عصا در دست گیرد و مسافت های کوتاه را طی کند.

زندگیمان به طور کامل از روال عادی خارج شده بود. مستاجر بودیم. منبع درآمدی نداشتیم، پدرم برای مداوا به پول نیاز داشت. پزشکان گفته بودند برای زنده ماندن پدرم، باید شرایط زندگی اش کاملاً تحت کنترل باشد. هر گونه اضطراب، ناراحتی و نگرانی می توانست او را از پا دربیاورد. خلاصه کنم زنده ماندنش بیشتر شبیه یک معجزه بود. در زمانی که از نظر علم پزشکی او هیچ شانسی برای زنده ماندن نداشت، از مرگ جان به در برده بود اگر چه عملاً قدرت و توان هیچ کاری را نداشت. آدمی بود که برای هر کاری نیازمند کمک بود. حال و اوضاع پدرم یک طرف، شرایط بد زندگی خودمان هم یک طرف. همانطور که گفتم تا وقتی پدرم بیمارستان بود، عموهایم کمکمان می کردند، اما بعد از آنکه پدرم به خانه آمد، دیگر نمی توانستیم منتظر کمک از طرف دیگران باشیم. مادرم ناچار شد ماشین پدرم را به یک آژانس بدهد. با مبلغی که راننده آژانس هر هفته به مادرم می داد، امورات مان را به سختی می گذراندیم. یک سال اول خیلی سخت گذشت، تا اینکه من دیپلم گرفتم. بعد از دیپلم بلافاصله در یک شرکت مشغول کار شدم. حقوق زیادی نمی گرفتم اما همان مبلغ هم برای کمک به زندگیمان خوب بود. دلم می خواست می توانستم ادامه تحصیل بدهم، هم علاقه اش را داشتم و هم استعدادش را. اما شرایط زندگیمان اصلاً اجازه نمی داد. مادرم که از آرزوها و رویاهایم خبر داشت، می گفت بهتر است به فکر آینده ام باشم، اما من نمی توانستم. وقتی پدرم بدون کمک و بدون تجهیزات پزشکی و بدون فیزیوتراپی هر روزه توان راه رفتنش را هم از دست می داد، نمی توانستم به فکر درس و دانشگاه و آینده باشم. به مادرم گفتم تلاش می کنم در کارم پیشرفت کنم.

دو سال بعد از آنکه به عنوان منشی در یک شرکت مشغول کار شدم، پسر یکی از مدیران شرکت از من خواستگاری کرد. نمی دانستم چه بگویم. شرایط پدرم جوری نبود که بتواند از پس مخارج جهیزیه من بربیاید. با حقوق کمی هم که خودم می گرفتم، صد سال طول می کشید تا بتوانم وسایل زندگی ام را بخرم. به همین خاطر همان موقع جواب رد دادم. حتی موضوع را به مادرم هم نگفتم. گفتنش فایده ای نداشت. فقط غصه اش را زیادتر می کرد. اما خواستگار من، بدون آنکه به من اطلاع دهد، مادرش را به خانه مان فرستاد، مادر او با دیدن پدرم و شرایط زندگی ما، فهمید علت جواب رد دادن من چه بوده، حتی او هم به پسرش گفته بود بهتر است از این ازدواج منصرف شود، اما پسرش دست بردار نبود، رفت و آمدهای مکرر آنها به خانه ما، مرا در شرایط خیلی بدی قرار داده بود. پدرم دچار استرس شده بود. کاری از دستش برنمی آمد، نگرانی ازدواج من شرایطش را بحرانی کرده بود. مادرم هم به شدت افسرده و نگران بود. وقتی فهمیدم به خاطر این مسأله داروی آرامبخش مصرف می کند، دنیا روی سرم آوار شد و تصمیم گرفتم با خواستگارم منطقی و بدون هیچ پنهانکاری صحبت کنم. آن روز بعد از ساعت کار شرکت، در یک رستوران نشستیم و من همه چیز را برایش گفتم. اینکه خانواده ام توان خرید حتی

یک استکان را برای من ندارند. اینکه حتی نمی توانند یک مهمانی ساده برگزار کنند واینکه اگر مرا می خواهد باید بدون جشن و مراسم با هم به خانه‌ای برویم که همه وسایلش را خودش تهیه کرده. او از من مهلت خواست تا یک روز به این موضوع فکر کند. دو روز بعد آمد و گفت خانواده‌اش پذیرفته‌اند هیچ مراسمی برگزار نشود در عوض او همه وسایل زندگی را تهیه کند.

عقدمان خیلی ساده برگزار شد. پدر و مادر و دو سه نفر از اقوام ما و آنها به محضر رفتیم و صیغه عقد خوانده شد و تمام... به همسرم گفتم به شغلم نیاز دارم تا به خانواده‌ام کمک کنم و او هم قول داد تا جایی که بتواند به پدرم کمک کند. مدتی بعد سمت شغلی من تغییر کرد. دیگر یک منشی ساده نبودم. شش ماه بعد از عقدمان هم ازدواج کردیم. نزدیک منزل مادرم در یک آپارتمان کوچک اجاره‌ای، ساکن شدیم. هر روز به پدر و مادرم سر می زدم. نمی خواستم نبودنم را احساس کنند، اما کم کم نق زدن‌های شوهرم شروع شد.

توقعاتی از من و گاهی از خانواده‌ام داشت که از ابتدا می‌دانست در توانمان نیست. البته توقعاتش نابجا نبود. دلش می خواست به سفر برویم اما من به خاطر شرایط پدرم و دست تنها بودن مادرم نمی توانستم قبول کنم از آنها دور شوم. وقتی به خانه پدر و مادرم می‌رفتیم، کلافه می‌شد، حوصله‌اش سر می‌رفت. می خواست هر چه زودتر از آنجا بیرون بزند. حوصله پدرم را نداشت که به سختی می توانست حرف بزند و برای گفتن یک موضوع به زمان زیادی احتیاج داشت. رفتارش جوری بود که ناراحتی و نارضایتی‌اش را می‌شد دید و فهمید. پدرم از این موضوع خجالت می کشید و مادرم اضطراب داشت که مبادا این مسأله باعث دلخوری بین ما شود و من مجبور بودم نقش بازی کنم و اینطور وانمود کنم که او از دست من یا مشکلی در شرکت کلافه و عصبی است. وقتی هم به خانه برمی گشتیم جر و بحث داشتیم. او ناراحت بود که چرا مجبورش می کنم به خانه پدر و مادرم برویم. همین جر و بحث‌های کوچک و پیش پا افتاده باعث شد تا پرده حرمت میان ما از بین برود و بالاخره یک شب حرفی که نباید گفته می‌شد، گفته شد. آن شبی که او گفت اشتباه کرده با من ازدواج کرده و من هنوز فکر می کنم دختر آن خانواده هستم نه یک همسر و زن خانه خودم. بعد هم حرف‌های تلخ دیگر مثل نیاوردن جهیزیه و نخریدن هدیه و مهمانی وخلاصه شرایطی به وجود آورد که از روز بعد نه او



دلش می خواست مرا ببیند و نه من دلم می خواست چشمم به او بیفتد. اگر به خاطر شرایط پدرم نبود، حتماً طلاق می گرفتم، اما چه کنم که نمی توانستم. نمی توانستم در آن وضعیت که هر دو آنها خوشحال بودند و از سر و سامان گرفتن من و دامادی فهیم، در دلشان قند آب می شد، دنیایشان را خراب کنم. احساس می کردم به یک آدم چندشخصیتی تبدیل شده‌ام. در خانه خودم زنی بودم غمگین و افسرده. زنی که هر روز و هر شب به شخصیتش توهین می شود، بی‌احترامی می‌بیند و حرف نامربوط می‌شنود و سکوت می کند. در محیط کارم زنی بودم سخت کوش که تلاش می کند تا جایگاه خودش را تثبیت کند و در خانه پدر و مادرم دختر شاد و خوشبختی بودم که زیر خنده‌هایش خون گریه می کرد. شوهرم که فهمیده بود به خاطر شرایط پدرم و موقعیت شغلی‌ام ناچارم سکوت کنم و دم برنیاورم، از هیچ اذیت و آزاری دریغ نمی کرد. از کم محلی و بی‌احترامی تا توهین و تحقیر. احساس می کردم از آزار من لذت می‌برد، کم کم شروع کرد به کتک زدن من. من که تا آن روز در خانه پدری‌ام، کسی بر سرم فریاد نکشیده بود، حالا هر روز به هر بهانه‌ای باید کتک می خوردم. نمی دانم شاید اگر اولین بار که او دستش را به رویم بلند کرده بود، داد و فریاد می کردم، به پدر و مادرش شکایت می‌بردم یا حتی کار را به دادگاه می‌کشاندم، کار به اینجا نمی کشید.

اما من انگار پذیرفته بودم برای ادامه زندگی چاره‌ای ندارم جز آنکه کتک‌های همسرم را تحمل کنم. انگار پذیرفته بودم حق و سهم من از زندگی همین است. نمی‌دانم، شاید هم رفتارهای من باعث شد تا شوهرم به خودش اجازه بدهد با من چنین رفتاری داشته باشد. یا برای خودش این حق را قائل شود که چون با دختری ازدواج کرده که از لحاظ مالی مشکل داشته، پس می تواند هر بلایی دوست دارد بر سرش بیاورد. گاهی دلم می خواست طلاق بگیرم، گاهی دلم می‌خواست شکایت کنم، اما شرایط طلاق را نداشتم. جواب پدر بیمار و مادر افسرده‌ام را چه می‌دادم؟

شکایت کردن هم دل و جرات می خواست، برادری نداشتم تا حمایتم کند، شهامت وکیل گرفتن را هم نداشتم.

هفت سال تحمل کردم. هفت سال سخت. اما این هفت سال برایم سخت‌تر از هفتاد سال گذشت. پدر و مادرم فهمیده بودند زندگی سختی دارم. اما تصور می کردند به خاطر کار است و یا چون بچه نداریم اما نمی‌دانستند چه زجری می کشم. بعد از هفت سال، دیگر طاقت نیاوردم و یک روز به اتاق پدرشوهرم رفتم و برایش گفتم که پسرش مرا کتک می‌زند، فحاشی می کند، توهین می کند، همه اینها را تحمل کردم اما نمی‌توانم تحمل کنم که آشکارا به من خیانت کند! پدرشوهرم حرف‌هایم را شنید و در جوابم گفت می‌توانم به خانه پدرم برگردم! گفت که آنها از اول هم با این ازدواج مخالف بودند و در این مدت هم کوچکترین دخالتی در زندگیمان نداشته‌اند و بعد از این هم نخواهند داشت و بعد هم با لحن دلسوزانه‌ای گفت که خودم را از این زندگی خلاص کنم! همین جمله او انگیزه کاری را که نباید انجام می‌دادم در من به وجود آورد. شب غذای مفصلی درست کردم و وقتی همسرم آمد، سر حرف را با او باز کردم و از او خواستم تا روش زندگی‌اش را تغییر دهد. گفتم با هم از نو شروع کنیم. حتی مسأله بچه را پیش کشیدم. اما او باز هم مثل همیشه شروع کرد به توهین و تحقیر. گفت که طلاق دادن من برایش مثل آب خوردن است، اما به خاطر اینکه اینجا راحت‌تر از خانه پدری‌اش می تواند باشد مرا نگه داشته. پیشنهاد دادم که جدا از هم زندگی کنیم. بلند شد و ساک لباس‌هایم را پرت کرد جلویم و گفت بی‌چمدان آمدی، اما می‌توانی چمدان لباست برداری و بروی!

بقیه در صفحه ۵۷

در پرانتز:

(زندگی مسیر پرپیچ و تابی است که گاهی انسان را در مسیر فراز و گاهی در نشیب قرار می‌دهد. توانایی‌های بالقوه آدم‌ها در این فراز و فرودها فرصت نشو و نما پیدا می کنند. قطعاً اگر مسیر زندگی همه ما روی خط مستقیمی قرار داشت زندگی یکنواخت، کسالت بار و خسته کننده می شد. اما نوع برخورد و مواجهه و مقابله با مشکلات است که می تواند به بالندگی هر فرد کمک کند. بیماری پدر این مددجو و خارج شدن زندگی از مسیر عادی‌اش، اولین چالش بزرگ زندگی او محسوب می شد. اینکه او در گیر و دار این حوادث توانست به تحصیل خود ادامه دهد و با همان مدرک معمولی در جایی شغلی به دست آورد و کمک خرجی برای خانواده‌اش باشد. اما مسیر را از آنجا به اشتباه رفت که ازدواجی نابرابر را پذیرفت و قواعد و قوانین عرف جامعه را در این مورد زیر پا گذاشت. قطعاً چنین ازدواجی و پذیرفتن چنین شرایطی خصوصاً با در نظر گرفتن مخالفت والدین طرفین نمی تواند آینده خوبی داشته باشد. شرایط پدر مددجو شرایط ویژه‌ای بود و پذیرفتن ازدواج با در نظر گرفتن آن شرایط ویژه می بایست با در نظر گرفتن تمام مشکلات آتی انجام می پذیرفت. نه صرفاً در یک شرایط احساسی و عاطفی آنی. که متاسفانه گویا همسر این مددجو در شرایطی کاملاً احساسی، عاطفی دست به این انتخاب زد و نهایتاً نتوانست آن شرایط خاص را تاب بیاورد. اما باز هم راه بهتری برای رهایی از این وضع وجود داشت. راهی بهتر از قتل. طلاق شاید بدترین راه باشد، اما گاهی تنها راه است. شاید اگر این دو می پذیرفتند که بهتر است دست از ملاحظه کاری بردارند و کمی به زندگی و خودشان اهمیت دهند، خیلی زودتر از اینها و قبل از آنکه کار به اینجا بکشد از هم جدا می شدند. طلاق فرصتی دوباره به هر دو، برای زندگی می‌داد. اما قتل فرصت زندگی را نه فقط از هر دو آنها که حتی از خانواده‌هایشان هم گرفت و آنها روزهای بسیار سختی را تجربه خواهند کرد. آنقدر سخت که شاید هیچ کدام تاب و تحملش را نداشته باشند و این عاقبت خوشی برای یک ازدواج صرفاً از روی احساس و بدون عقل و منطق نخواهد بود.)

کیانا نصرت‌زاده

زندگی به سادگی ساخته نمی‌شود که ساده ویران شود



رفتم دنبال وام گرفتن و یا قرض کردن از این و آن، اما بی‌ثمر بود. لنگ چند میلیون پول بودیم که هیچ جا و هیچ کس این پول را به ما قرض نداد. اگر این رقم پول جور می‌شد از خطر ورشکستگی خلاص می‌شدم ولی انگار همه دست به دست هم داده بودند که من را تا یک قدمی سقوط بدرقه کنند.

پدر و مادرم اولین کسانی بودند که آب پاکی را ریختند روی دستم. بعد همسرم رفت سراغ خواهر و برادرهایش. سی میلیون تومان پول پانزده سال پیش رقم قابل توجهی بود ولی اگر هر کس کمی از بار ما را کم می‌کرد مشکل حل می‌شد ولی هیچ کس روی خوش به ما نشان نداد. بانک هم ضامن می‌خواست و هزار دنگ و فنگ دیگر که باز من از عهده‌اش بر نمی‌آمدم. مجبور شدیم ماشینمان را بفروشیم. سحر طلاهایش را فروخت و بالاخره درست یک روز قبل از اینکه راهی زندان شوم، قرض‌هایمان را دادیم و نفس راحت کشیدیم. اما دستمان کاملاً خالی شده بود. همه آن چیزهایی را که دوست داشتیم از دست داده بودیم. ماشین و طلاها درست چیزهایی بودند که به شدت به آنها دل بسته بودیم. از این بدتر وضعیت بعد از رهایی از قرض‌هایمان بود. باید به سختی زندگی می‌کردیم. به قول معروف یک سالی کمربندها را سفت می‌بستیم تا کار و کاسبی من دوباره جان بگیرد.

من و سحر حسابی از دست خانواده‌هایمان شاکی بودیم. سحر می‌گفت چشممان زده‌اند و من فکر می‌کردم از سر حسادت نخواستند خوشبختی ما را ببینند. پدرم دائم به من انتقاد می‌کرد که چرا اینقدر ولخرجی می‌کنم و با حساب و کتاب زندگی نمی‌کنم؟ چرا مدام دنبال مهمانی رفتن و مهمانی دادن و خرید کردن و سفر هستم؟ من و سحر هم فکر می‌کردیم تا جوان هستیم وقت این کارهاست، وقتی پا به سن گذاشتیم که دیگر نمی‌شود از این کارها کرد. برای همین هر چه در می‌آوردیم خرج می‌کردیم. سحر در یک آرایشگاه کار می‌کرد و من هم بوتیک لباس بچه داشتم. درآمدمان بد نبود و البته خرجمان همیشه بیشتر از دخلمان بود. بالاخره هم چوبش را خوردیم و آن گرفتاری پیش آمد و هیچ کس حاضر نشد دست ما را بگیرد.

یک سال به سختی گذشت. کم کم دوستانمان که انگار دوست‌های واقعی نبودند ما را تنها گذاشتند و در عوض خانواده‌ها سعی کردند به هر شکلی شده به ما راه و رسم زندگی کردن را یاد بدهند. هر وقت غر می‌زدم که بی‌ماشینی سخت است پدرم مرا دلداری می‌داد و می‌گفت توی این شهر خیلی‌ها با اتوبوس و تاکسی این طرف و آن طرف می‌روند. سحر حسابی افسرده شده بود. فکر می‌کرد از وقتی اوضاع ما بهم ریخته حتی صاحبکارش با چشم دیگری به او نگاه می‌کند. باید حالا منّت مشتری‌هایش را هم می‌کشید و مثل سابق به میل و اراده خودش مشتری‌ها را گلچین نمی‌کرد. اوایل یک چشمش خون بود و یک چشمش اشک ولی کم کم هر دوی ما به این وضع عادت کردیم. راه‌هایی برای پس‌انداز کردن پول یاد گرفتیم. می‌دانستم با مترو این طرف و آن طرف رفتن خیلی سخت امّا با صرفه‌تر است و انگار تازه داشتم قدر پول را می‌دانستم. در خرید و فروش اجناس بوتیکم دقت بیشتری داشتم. زودتر از همه در مغازه را باز می‌کردم و دیرتر از همه می‌بستم.

دیگر می‌دانستم یک مشتری بیشتر هم غنیمت است. چیزی که قبلاً اصلاً اهمیتی به آن نمی‌دادم و حتی شب‌هایی که مهمانی دعوت بودیم یا مهمان داشتیم مغازه را همان غروب می‌بستم و درست موقعی که وقت آمدن مشتری‌ها بود، من به سمت خانه حرکت می‌کردم که به سر و وضعم برسم. اما حالا حس می‌کردم تازه دارم کاسب می‌شوم. تازه دارم زندگی کردن را یاد می‌گرفتم هر چند در ابتدا به شدت از خانواده‌هایمان دلخور بودیم ولی با گذشت زمان حس کردم بزرگترین لطف را آنها به ما کردند...

یواش یواش زندگیمان روال عادی پیدا کرد. پول‌هایمان را جمع کردیم و یک پراید خریدیم. سحر می‌خندید و می‌گفت یک زمانی فکر می‌کردم اگر بمیرم سوار پراید نمی‌شوم و حالا این ماشین نقلی را چقدر دوست دارم!

کم کم سر و کله دوستان قدیمی پیدا شد. اما این بار ما پذیرای آنها نبودیم. من و سحر بزرگ شده بودیم و زندگی را با دوستان جدیدی شروع کرده بودیم. هر دو با جدیت کار می‌کردیم. معنی واقعی پس‌انداز را می‌فهمیدیم.

وقتی پسرمان به دنیا آمد، پدرم یک دفترچه حساب بانکی به او هدیه داد و هر ماه خودش مبلغی در آن می‌ریخت.

حالا از آن ماجرا سال‌ها می‌گذرد. خدا را شکر که وضعیت مالی ما خوب است و به راحتی زندگی می‌کنیم ولی من و سحر هنوز کما کان با جدیت کار می‌کنیم و قدر پولمان را می‌دانیم. پسرمان در بهترین مدرسه درس می‌خواند و بهترین امکانات را دارد ولی همیشه سعی می‌کنیم به او یاد بدهیم که زندگی به سادگی ساخته نمی‌شود که به سادگی ویرانش کنیم.

از: ا.ح.درّی

رمضان بهار اُنس با معبود



مقدمه: خداوند در قرآن کریم می‌فرماید: "ای اهل ایمان! روزه بر شما مقرّر و لازم شده همانگونه که بر پیشینیان شما مقرر و لازم شد، تا پرهیزگار شوید."

از این آیه می‌توان این چنین نتیجه‌گیری کرد که ماه رمضان ماه تهذیب نفس، رحمت و مغفرت و رسیدن به قرب الهی است و ما برای آنکه بتوانیم با اعماق جان از این ماه گرامی حداکثر استفاده را ببریم باید اثرات و فایده‌های روزه را بدانیم. در این مقال به چند نمونه از اثرات وضعی مهم روزه اشاره می کنیم:

اثرات تربیتی

برای آنکه ما اثرات مهم روزه را در احوال خود ببینیم، باید از قبل برای این ماه شریف آماده باشیم آنچنان که در احوال پیامبر گرامی اسلام می‌خوانیم، هنگامی که هلال ماه مبارک رمضان نمودار می‌شد، دست‌های مبارک خود را به سوی آسمان بلند می کردند و رو به قبله این چنین زمزمه می کردند: "پروردگارا! ما مدت‌ها منتظر این ماه شریف بودیم، این ماه را برای ما نو گردان، با شکوفه‌های امنیت و سلامتی و تندرستی و رزق و روزی پربرکت، آنچنان که ما مدت‌ها خود را آماده استفاده از این ماه عزیز کرده بودیم. پس تو به ما توفیق روزه داری و قیام برای عبادت و تلاوت قرآن عطا فرما.

و یا امیرالمومنین (ع) برای هر چه بهتر فایده بردن از اثرات روزه در یک تقسیم بندی کلی مردم را در ماه رمضان به سه دسته تقسیم می کنند: دسته‌ای که ماه رمضان می آید و سپری می‌شود نه قبلاً خود را ساخته بودند و نه در ماه رمضان ساخته می‌شوند، اینان جزو کسانی هستند که خسران و زیان دیده هستند. **دسته دوم** کسانی هستند که خود را از قبل برای ماه میهمانی خداوند آماده کردند و می‌خواهند از گناهان خود توبه کنند. خود را به رحمت و مغفرت خداوند نزدیک می کنند و در این ماه جزو پرهیزگاران می‌شوند. خوشا به حال این بندگان! **دسته سومی** نیز وجود دارد که خود را از قبل برای این ماه آماده کردند و جزو پرهیزگاران به حساب می آیند و این آمادگی را تا رمضان سال بعد حفظ می کنند، آنچنان که مادر فرزند خود را از خطرات حفظ می کند، چه بندگان نیک فرجامی هستند این بندگان... حال با توجه به نکات بیان شده، یکی از اثرات تربیتی روزه آن است که سبب تقویت اراده و تربیت روح و تعدیل غرایز انسانی می‌شود. امیرالمومنین (ع) در حدیثی می‌فرماید: روزه بگیرید تا روح و جانتان استوار بماند، آنچنان که درختانی از لابلای صخره‌های سخت می‌رویند و در برابر طوفان‌ها و تندبادها بادوام و استوارند.

اثرات اجتماعی

یکی از اثرات دیگر روزه که از معانی قرآن و روایات وارده از معصومین می‌توان دریافت آن است که در ماه مبارک رمضان مساوات و برابری در میان همه افراد جامعه نمودار است و فرقی نمی کند که در این بین شخصی جزو ثروتمندان باشد یا مستمندان.

حدیث معروفی از امام صادق (ع) نقل شده است که هشام ابن حکم از علت روزه پرسید و امام فرمود: روزه در اسلام واجب شده تا فقرا و اغنیا یکسان و برابر گردند.

اثرات درمانی

اجمالاً می‌توان گفت که روزه سبب می‌شود یک نوع استراحت کوتاه برای دستگاههای گوارشی بدن به وجود آید و با توجه به اینکه دستگاه گوارش در طول سال دائماً مشغول به کار است، استراحت کوتاه برای آنها ضروری است. در حدیثی از پیامبر اکرم (ص) آمده است: "معده، خانه تمام دردهاست و اِمساک (روزه) بالاترین داروها."

بهترین اعمال

نقل است، در ضمن خطبه‌ای گفت و گویی میان پیامبر اکرم (ص) و امیرالمومنین (ع) صورت گرفت. امیرالمومنین (ع) می گوید: من برخاستم و عرض کردم، یا رسول خدا بهترین اعمال در این ماه چیست؟ پیامبر اکرم (ص) فرمود: بهترین اعمال در این ماه پرهیز از حرام الهی است و چه بد بنده‌ای است با وجود آنکه شیاطین در این ماه در اسارتند و به زنجیر بسته شده‌اند، باز خود را در معرض آتش جهنم قرار دهد. پس در این ماه بهترین اعمال تلاوت قرآن و صلوات و درود بر من و اهل بیتم است.

پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری



پرسمان زندگی

احکام روزه

۱ـ آیا مسافرت عمدی در ماه رمضان به قصد افطار و فرار از روزه گرفتن، جایر است؟

مسافرت در ماه رمضان اشکال ندارد، و در صورت مسافرت ولو اینکه برای فرار از روزه باشد، افطار بر او واجب است.

۲ـ اگر فردی به خاطر عذر قوی، پنجاه درصد احتمال دهد که روزه بر او واجب نیست و به همین دلیل روزه نگیرد، ولی بعداً معلوم شود که روزه بر او واجب بوده، از جهت قضا و کفاره چه حکمی دارد؟

اگر افطار عمدی روزه ماه رمضان به مجرد احتمال وجوب روزه بر وی باشد، در فرض سوال علاوه بر اینکه قضای روزه را باید بگیرد، کفاره هم بر او واجب است. اما اگر افطار به علت ترس از ضرر باشد و منشأ عقلایی داشته باشد، کفاره بر او واجب نیست، ولی قضا بر او واجب است.

۳ـ آیا کشیدن سیگار جزء مبطلات روزه است؟

بنابر احتیاط واجب، کشیدن سیگار در هنگام روزه، جایز نیست.

حق روزه از نظر امام سجاد (ع)

امام سجاد (ع) درباره حق روزه بر روزه دار می‌فرماید: حق روزه بر گردن روزه دار آن است که توجه داشته باشد که روزه عامل بازدارنده و حجابی است بر زبان، گوش، چشم، خواسته‌ها و تمایلات جنسی و شکم و... و روزه‌دار در پرتو روزه از آتش جهنم به دور می‌ماند. آنچنان که جدّم رسول خدا فرمود، روزه سپری در برابر آتش است که اگر در پشت سپر واقع شوی از آتش در امان می‌مانی.

برکات ماه رمضان

شروع ماه مبارک رمضان، در حقیقت عید بزرگی برای مسلمانان است و جا دارد که مومنین، ورود این ماه را به هم تبریک بگویند و یکدیگر را به استفاده هر چه بهتر از این ماه توصیه کنند. چون ماه ضیافت الهی است در این ماه فقط مومنین و کسانی که اهل ورود در این ضیافتند بر سر سفره پروردگار منّان و کریم می‌نشینند. این غیر از سفره عام کرم الهی است که همه انسان‌ها، بلکه همه موجودات عالم از آن بهره‌مندند، این سفره خواص و ضیافت خاصان پروردگار است.

بر اساس فرمایشات مقام معظم رهبری در کتاب آداب روزه داری، احوال روزه داران

دعائی که بیشتر امید اجابت آن می‌رود، دعا برای برادر دینی است
● امام موسی کاظم (ع)

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

یک خواستگاری به یادماندنی

وقتی از سر کار برگشتم مادرم با ذوق و دلخوشی خبر داد که قرار است برایم خواستگار بیاید. گفت دختر خاله‌اش زنگ زده و برای آخر هفته وعده گرفته!

با تعجب گفتم:

"دختر خاله ملوک که پسر ندارد؟"

مادر برایم توضیح داد که می‌خواهند برای یکی از پسرهای فامیل شوهرش از من خواستگاری کنند. مادر ذاتاً تا اسم خواستگار می‌آمد چه خوب چه بد، چند روزی سر ذوق بود و به هر بهانه‌ای خبر را به گوش همه می‌رساند و وقتی هم که به هر دلیلی کار به جایی نمی‌رسید باز هم از این پز دادن‌هایش دست بر نمی‌داشت و می‌گفت این نشد خواستگار بعدی. چیزی که دختر من زیاد دارد خواستگار است!

حتی شنیده بودم به زن دایی‌ام هم آمار داده بود که تا حالا چند تا خواستگار داشته‌ام. انگار کمیّت برایش مهم بود نه کیفیّت... در ۲۸ سالگی با روحیه مادرم کاملاً آشنا بودم و می‌دانستم چه عقیده‌ای نسبت به خواستگار دارد و برایش مهم نبود کسی که قرار است بیاید کی هست و چه کاره است. مطمئنم حتی از دختر خاله‌اش نپرسیده بود



این حضرت آقا اسمش چیست.

روز بعد که رفتم سر کار، با دلخوری برای یکی از همکارانم داستان خواستگارهای جور واجورم را تعریف کردم. آقای محمدی که برادرانه و با محبت ویژه‌ای همیشه با من رفتار می‌کرد، نصیحتم کرد که در ازدواج سخت نگیرم. خدا را چه دیدی شاید این یکی پسر خوبی باشد.

همسر آقای محمدی که او هم همکارمان بود، با تایید حرف همسرش به من گفت خوش بین باشم هرچند که آنها هم فکرهایی در سر دارند. گفت پسر خواهر شوهرش قصد ازدواج دارد و در فکر این بودند که مرا به او معرفی کنند ولی آن پسر دو سالی از من کوچکتر است و نگران بودند شاید من این موضوع را بهانه کنم و جواب رد بدهم.

خلاصه در یک چشم به هم زدن آخر هفته رسید و سر ساعت موعد، خواستگار با گل و شیرینی آمد. من دیگر هیچ هیجان یا دلشوره‌ای نداشتم. از اول تا آخر این مراسم را بارها و بارها تجربه کرده بودم.

از قضا پسر معقولی به نظر می‌رسید. شغل آبرومندانه‌ای داشت. خانواده‌اش هم محترم به نظر می‌رسیدند. قرار شد چند دقیقه‌ای با هم صحبت و شرایط اولیه‌مان را رد و بدل کنیم.

شرط اول و آخر من کار کردنم بود. دلم نمی‌خواست بعد از ازدواج کارم را رها کنم و خانه نشین شوم. آقای خواستگار هم شرط اول و آخرش این بود که با خانواده‌اش زندگی کنیم. فرزند آخر خانواده بود و نگران سلامتی پدر و مادرش. پدرش دوبار عمل قلب کرده بود و مادرش هم از بیماری

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

وقتی جایی برای زندگی کردن نباشد

بهرام که به خواستگاری‌ام آمد گفتم نه... خیلی هم صریح و واضح گفتم... اصلاً قصد نداشتم با او ازدواج کنم. نسبت فامیلی دوری داشتیم و می‌دانستم پسر بدخلق و از خود متشکری است. من برای خودم کلی آرزو داشتم. دانشجوی سال اول دانشگاه بودم و می‌خواستم تا مقطع دکتری بروم جلو و از خودم شخصیتی بسازم. اما بهرام لیسانسش را که گرفت مستقیم رفت سراغ کار و کاسبی. برخلاف او ما یک خانواده فرهنگی داشتیم و فکر می‌کردم حتماً با یک خانواده مثل خودمان وصلت خواهم کرد.

سه چهار سالی گذشت. در این چند سال اتفاقات مختلفی افتاد. پدرم فوت کرد و مادرم تصمیم گرفت برود شهرستان و با خواهرهایش زندگی کند. سهم ارثیه مرا داد تا زندگی‌ام را خودم بسازم. در همین حین بود که بهرام دوباره آمد خواستگاری‌ام. من بزرگ‌تر شده بودم و رویاهایم کوچک‌تر. این دفعه دلم می‌خواست ازدواج کنم و برای خودم زندگی بسازم. بعد از فوت پدرم به شدت دچار ناامنی شده بودم. با فاصله کمتر از یک سال دیدم



همه خواهر و برادرها و مادرم رفتند سراغ زندگی‌شان و من ماندم و یک دنیا تنهایی. البته حق داشتند. برادرم برای دوره تخصص به شیراز رفت. خواهرم بورس گرفت و همراه همسرش برای ادامه تحصیل به خارج از کشور رفت و مادرم حس کرد در این روزگار مریض احوالی‌اش بهتر است با خواهرش زندگی کند که پزشک بود و می‌توانست از او مراقبت کند.

آپارتمان کوچکی خریده بودم و در به در دنبال کار می‌گشتم که باز سر و کله بهرام پیدا شد. این بار به او جواب مثبت دادم. فکر می‌کردم می‌تواند از من حمایت کند و کسی که بعد از چند سال دوباره آمده خواستگاری‌ام حتماً مرا خیلی دوست دارد.

برای همین شد که سریع تدارک عروسی را دیدیم و رفتم سر خانه و زندگی‌ام. اما به سال نکشید که اختلافات فرهنگی ما بروز کرد. من در خانه‌ای بزرگ شده بودم که جدا از جنسیت هر کس باید مسئولیت زندگی‌اش را به عهده می‌گرفت اما بهرام انتظار داشت آقا بالا سر من باشد و برای هر کاری از او اجازه بگیرم. نمی‌دانم مقصر کدام یک از ما بودیم ولی زندگی به خط اعتدال نزدیک نشد. من کار می‌کردم و بهرام با کار کردن من مخالف بود. من برای کارهای

دیابت رنج می‌برد. می گفت شبی نصفه شبی اگر یکی از اینها به کمک احتیاج داشته باشند باید کسی باشد که به دادشان برسد.

باید در این مورد فکر می کردم. موضوع ساده‌ای نبـود. اگر قبول می کردم باید تا آخر با خوب و بدش می‌ســاختم و نمی‌خواســتم زیر قول خودم بزنم پس بهتر بود بیشــتر فکر می کردم. اول هفته که رفتم سر کار، خانم و آقای محمدی آمدند سراغم و خواستند ببینند خواســتگاری به ســرانجام رســید یا نه. گفتم تصمیم گیری در موردش ســخت است، باید بیشتر فکر کنم. آقای محمدی گفت که پس بهتر اســت به خواهــرزاده او هم فکر کنم. گفت پســر خیلی خوبی اســت ولی می خواهد قبل از اینکه پدر و مادرش را از دســت بدهد ازدواج کند اما دو ســال از من کوچکتر است.

هیــچ وقــت به این موضوع فکر نکــرده بودم که می توانم با کســی که دو ســال از من کوچکتر اســت زندگــی کنم. قبــول کردم. قرار شــد روز بعد برادر زاده‌اش بــه محــل کار من بیاید و آنجا همدیگر را ببینیم. از اینکه با خانواده آقای محمدی ازدواج کنم خوشــحال بودم چون می‌دانســتم اصل و نسب دار و متدیــن و موقر هســتند و این چیــزی بود که قیمت نداشت.

خلاصه خواهر زاده آقای محمدی یک راســت رفــت توی اتاق دایی‌اش و من منتظر بودم که آقای محمــدی مرا صــدا بزند. بعد از نیم ســاعت آقای محمــدی آمد توی اتاقم. گفــت قبل از هر چیز باید موضوعی را برایت توضیح بدهم. گویا خواهر زاده‌ام چنــد روز پیش به خواســتگاری دختری رفته که از او خوشــش آمده ولی آن دختر فرصت خواســته تا فکرهایش را بکند برای همین فکر می کند بهتر است اول جــواب آن دختر را بشــنود، ولــی من به او گفتم یک آشــنایی ســاده با تو بد نیســت. بهتر است این پیشــنهاد را بپذیرد. ولی اصرار دارد این موضوع را به تو بگویم.

از صداقتش خوشــم آمد چون مــن هم در واقع داشــتم به خواستگار قبلی‌ام فکر می کردم و در واقع در یک آن دو خواستگار داشتم.

همراه آقای محمدی وارد اتاقش شدم. تا خواستم بگویم ســلام، بهتزده به صورت آن پسر خیره شدم. او هم شوکه شده بود.

بلــه این آقا مهدی، همان آقا مهدی بود که هفته قبــل به خواســتگاری‌ام آمده بود! هــر دو زدیم زیر خنده. ماجرا را به آقای محمدی گفتم و او این موضوع را بــه فــال نیک گرفت و به زمانه و دنیا خندیدیم که چقدر کوچک است و عجیب.

خلاصه اینکه من و مهدی با هم ازدواج کردیم و این خواســتگاری به یاد ماندنی زبانزد همه شده بود. حالا ده سالی از ازدواجمان می گذرد. ما هنوز با پدر و مادر مهدی زندگی می کنیم و زندگی خوب و آرامی داریــم. خداوند به ما یک دختر کوچک زیبا هم داده که شیرینی زندگیمان است.

روزمــره اصلــاً نظر بهرام را نمی‌خواســتم و او انتظار داشت برای آب خوردن هم اجازه بگیرم.

جدال‌هایمان شــروع شد. مادرم به تهران آمد تا ســر و ســامانی به این زندگی بدهد. اوضاع را که دید به من گفت شش ماه یا یک سال دیگر هم به خودتان فرصت بدهید، اگر نشد بهتر است قبل از آمدن بچه به فکر جدایی باشید.

ایــن حرف مادر که به نظر مــن کاملاً منطقی بود به نظر بهرام دخالت محض بود و فکر کرد کســی که حتی اســم طلاق را می آورد دارد در حق این زندگی ظلم می کند.

اختلافاتمــان بالا گرفت. من لجبازی می کردم. او هم حســابی بهم ریخته بود. تا اینکه یک روز مادرش به من تلفن کرد و گفت اگر می‌خواهی پسر مرا اینقدر عذاب بدهی همان بهتر که طلاق بگیری.

ایــن حرف ناراحتم کرد ولی هرگز به بهرام نگفتم که با مادرش چنین مکالمه‌ای داشــتم. می‌دانستم که بــرای خود بهرام پایان ایــن بحث و جدل‌ها به طلاق نمی‌انجامد. گفتم بهتر اســت برویم پیش یک مشاور. از قضا دوســت قدیمی داشــت که روانشناس بود. او دلســوزانه ســعی کرد رابطه من و شوهرم را درست کند اما مشــکل از آنجایی شــروع شــد که قبح خیلی چیزهــا بین مــا ریخت. بهرام مرا تحقیر می کرد که از ســر بی کســی و بی‌اعتباری با او ازدواج کرده‌ام و این لطف بزرگی بوده که او در حقم کرده. گفت خانواده ما بی‌بند و بار هستند و به من راه رسم زندگی درست را یــاد نداده‌انــد و من هم در مقابل او را موجودی نفهم و دگــم و بی‌منطق تلقی می کردم. بالاخره یک روز به او گفتم که مادرش هم با جدایی ما موافق اســت. شوکه شــد. فکر می کرد مــادرش نمی‌خواهد به هیچ قیمتی این زندگی بهم بخورد. وقتی از مادرش پرسید که آیا ایــن حــرف را زده یا نه، او حاشــا کرد و گفت هرگز به جدایی ما دو تا راضی نیست.

ایــن دیگر تیر خلاص در رابطه مــا بود. بهرام به من ناســزا می گفت که دروغگو هم شده‌ام و من حس می کردم در این زندگی دیگر جایی ندارم و بهتر است جمع کنم و بروم.

همین کار را هم کردم. به خانه خودم برگشــتم و تقاضای طلاق کردم. بهرام فکر می کرد بعد از مدتی هر دو آرام‌تر می‌شــویم و من برمی گردم ســر خانه و زندگیمــان، ولی من بــه او گفتم دیوارهای حرمت که شکســته شــود دیگر خانه‌ای نمانده؛ ویرانه‌ای بیش نیست و جایی برای زندگی کردن نخواهد بود.

یک ســال اســت که تقاضای طلاق کرده‌ام. هنوز دادگاه رای نداده. بهرام حاضر نیســت طلاقم بدهد ولی من دیگر به این زندگی برنمی گردم.

شکوفه‌های زندگی

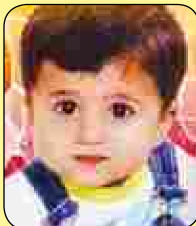

محمدسام سهرابی

تولدت مبارک


مهدی خسروی و سیدامیر میرغفاری

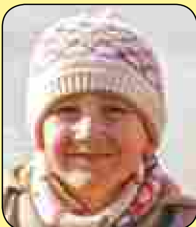

لیلا اموری


مریم اموری


محمدصدرا احمدیان


یلدا ایلات


ملیکا آزادی


ماهان مرادی


ابوالفضل غزنوی


ابوالفضل عادلی


مانیا منوچهری نوکنده


فاطمه کاویانی نوکنده

مرد به این امید ازدواج می کند که زن تغییر نکند، زن به این امید ازدواج می کند که مرد تغییر کند و هر دو ناامید می شوند •انیشتین

"آلبرت پودِل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند

دور دنیا در ۵۰ سال



نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

۳۵

قربانگاه عجیب

خلاصه شماره قبل:

پیترز، مالک دفتر مسافرتی «کاشف قاره» که خودش را خدا معرفی می کرد، قول سفری هیجان انگیز و پر خاطره را به آلبرت پودل داد و پودل که همیشه تشنه چنین سفرهایی بود، با وجود شک و تردیدی که به تورهای مسافرتی داشت، با او همراه شد. در آغاز راه متوجه شد پیترز در آیین وودوها برای خودش اسم و رسمی دارد و الهامات غیبی خبر داده اند که قرار است جانشین پدرش شود. پیترز در راه از آداب و رسوم وودوها گفت و به پودل فهماند که آنها قدرت فراوانی دارند و انسان های مهمی هستند. راهنمای تور گفت تصمیم دارد به شکرانه شغل و موقعیت خوبی که نصیبش شده قربانی کند و این کار را باید با آداب خاصی انجام دهد. او از آلبرت پودل خواست کمی استراحت کند تا برای ادامه سفر و رفتن به مکانی که مخصوص قربانی کردن بود، آماده شوند. او دو جوجه خروس برداشت و در تمام مسیر، برای آنها دلیل قربانی کردنشان را توضیح داد و از آنها عذر خواست...

رأی دادن با گاو

به پیترز گفتم: «پیترز؟ واقعاً لازمه که موضوع قربانی کردن رو برای این دو تا جوجه شرح بدی؟ اونم به زبون انگلیسی؟» گفت: «اولاً «پیترز نه» و «خدا»... ثانیاً زبونش مهم نیست چون حیوانات درسته که بلد نیستن حرف بزنن ولی تمام زبون ها رو بلدن. مثلاً اگه به هر زبونی سرِ سگ فریاد بکشی یا حرف محبت آمیز بزنی، معنی شو میٰ فهمه. من دارم با این جوجه ها با زبون انگلیسی حرف می زنم تا تو هم بفهمی چی میگم و با آداب و رسوم ما آشنا بشی. از طرفی واقعاً خیلی لازمه با قربانی حرف بزنم. قربانی کردن این نیست که گلوی یه حیوان رو ببری و خونش رو بریزی. قبلش باید با حیوان حرف بزنی. و مدام توضیح بدی که چرا قصد داری اونو قربانی کنی. باید اونقدر براش توضیح بدی تا مطمئن بشی که قربانی توجیه شده و با رضایت قبول کنه قربانی بشه!»

با لبخند گفتم: «پس حتماً قصابی های شما واسه سر بریدن هر مرغ یا گوسفند باید کلی وقت بذارن و با هر کدومشون سه روز حرف بزنن!» گفت: «نه! این مراسم فقط برای قربانی اجرا میشه. و ما هم حیوانی رو که می خوایم قربانی کنیم از قصاب نمی خریم. هر خانواده ای برای قربانی کردن، جوجه پرورش میده. یکی از شروط قربانی کردن اینه که جوجه مال خونه خودمون باشه. و باید جوجه خروس باشه. هرگز هم نباید قهوه ای رنگ باشه. وقتی می خوایم ارواح مرده ها رو احضار کنیم، حتماً باید جوجه خروس مشکی یا سفید انتخاب کنیم. برای من، سفید رنگ مناسبیه و حتماً باید جوجه سفید قربانی کنم.»

با تعجب پرسیدم: «اما چرا خروس؟» گفت: «برای انتقال دادن پیغام خودمون، به یک حیوان کامل نیاز داریم و چون معتقدیم جنس نر از ماده کامل تره، حیوان نر انتخاب می کنیم. قربانی می تونه جوجه خروس باشه، یا گوسفند، اسب، گاو و حتی سگ. چون سگ مسئول امنیت و اطمینان ماست و به عنوان نگهبان محافظ روستا کاربرد داره. وقتی مساله پیغام رسانی امنیتی در میان باشه، سگ بهترین گزینه ست چون خیلی سریع میره و پیغام رو می رسونه. برای هر موقعیتی باید حیوان مخصوصی انتخاب کنیم. اگر خانواده ت به یه بدبختی و مصیبت دچار شدند، دست کم به یه گوسفند نیاز داری. اگر قتل غیر عمد کردی، طبق قوانین وودوها باید مجازات بشی و برای رد مجازات و بلا، خروس به هیچ وجه کافی نیست. وودوها خودشون اعلام می کنن که بر اساس گناهی که مرتکب شدی و بدبختی و مشکلی که داری، کدوم حیوان رو قربانی کنی. برای کارهای مهم معمولاً اولین قربانی با گاو شروع میشه و بسته به شرایط، با یک، دو یا سه گاو تموم میشه.»

خیلی جدی گفتم: «پیترز... نه ببخشید خدا، تا چند وقت دیگه یه انتخابات مهم تو کشور ما برگزار میشه. و من دوست ندارم رئیس جمهور مادوباره انتخاب بشه. وقتی برگردم کشورم، قصد دارم مقدار زیادی پول خرج جناح مورد علاقه ام کنم. چطوره به جای این کار، یه بز بگیرم و دو سه روز باهاش حرف بزنم و بعد قربانیش کنم؟ نظرت چیه؟»

او اصلاً متوجه شوخی من نشد و کاملاً جدی گفت: «نه... فکر نمی کنم بز برای این کار مناسب باشه. بز

به هر حال کشور عزیزم چهار سال دیگر با رئیس جمهور قبلی یعنی جرج بوش کارش را ادامه داد و به نظرم، این بدترین دوره برای عقب ماندن و انزوای کشور در ۸۰ سال گذشته بود

برای خلاص شدن از دست آدم مهمی مثل رئیس جمهور اصلاً کافی نیست. به نظرم اگه ده تا گاو قربانی کنی، می تونی به قول ارواح اطمینان داشته باشی. اما همه رو با هم قربانی نکن. با دو تا گاو شروع کن. وقتی زمان انتخابات نزدیکتر شد، دو تای دیگه رو قربانی کن. وقتی اون رئیس جمهور شکست خورد، برای شکرانه فوراً بقیه گاوها رو قربانی کن.»

حالا که به آن روز و حرف های پیترز نازنین فکر می کنم، باز هم خنده ام می گیرد و به طنز به دوستانم می گویم به جای دور ریختن پول و خرج کردن آن برای جناح سیاسی دلخواه خودمان آیا بهتر نبود چند گاو می خریدم؟ به هر حال کشور عزیزم چهار سال دیگر با رئیس جمهور قبلی یعنی جرج بوش کارش را ادامه داد و به نظرم، این بدترین دوره برای عقب ماندن و انزوای کشور در ۸۰ سال گذشته بود.

قربانگاه

در سومین غروب از سفر ما، برنارد، برادر پیترز خودش را به محل کمپ ما رساند. دست پر هم آمد. چمدانم را تحویل گرفته بود. از دیدن لباس ها و وسایلم خوشحال شدم و بال در آوردم. او ناچار شده بود برای گرفتن چمدان، ۱۰۰ دلار ناقابل باج بدهد. پیترز با افتخار به او نگاه کرد و به من گفت: «دیدی ارواح مقدس چه زود چمدانت رو پیدا کردن؟» گفتم: «فکر کنم چمدانم رو اون صد دلار پیدا کرد نه خدایان شما!» پیترز مثل کسی که دارد برای یک آدم نادان توضیح می دهد، سرش را جنباند و گفت: «امان از شما خارجی های نادان! اون صد دلار حق کمیسیون بوده و ما باید به کارمندهای بخش های مختلف پرداخت کنیم وگرنه امکان نداره کار بدون دردسر راه بیفته.»

فسادهای مالی از این دست در آفریقا به شدت رواج داشت و «بنین» هم از این قاعده مستثنی نبود. فساد و مشکلات جدی زیادی بخشهای مختلف آفریقا را تهدید می کرد: برق به اندازه کافی وجود نداشت، از نظر اقتصادی منطقه ضعیفی به شمار می رفت و پتانسیل چندانی هم برای بهبود اوضاع نداشت، بیکاری در این سرزمین بیداد می کرد، آمار بیسوادی وحشتناک بود، میزان مرگ و میر نوزادان بالا بود و آن زمان، از هر ۱۰۰۰ تولد ۲۰۳ تایشان به مرگ ختم می شد، مردم به آب آشامیدنی سالم و بهداشتی دسترسی نداشتند، امرار معاش از راه کشاورزی ممکن نبود، به خانمهای کارگر دستمزد بسیار پایینی می دادند، منابع غذایی و طبیعی ناکافی بودند. آنجا فقط تعداد محدودی معدن سنگ آهک، و سنگ مرمر داشت. به تمام اینها وضعیت تاسف بار کودکان کار و افرادی را که به اجبار به بیگاری گماشته می شدند، اضافه کنید.

البته مردم بنین از مردم ایالت های دیگر خوش شانس تر و خوشبخت تر بودند زیرا بنین اولین


عاقبت جوجه‌های بی‌زبانی که در حال چرت زدن مجبور بودند به حرف‌های راهنما گوش کنند

بخش از ۵۴ ایالتی بود که در گذر از دیکتاتوری به سوی دموکراسی، انتقال آرامی را تجربه می‌کرد و این گذرِ آرام و کم دردسر، برای شهروندانش مزایایی محسوس و قابل رویت به ارمغان آورده بود. مردم نیز همزمان با حکومت، پیشرفت‌هایی کرده بودند.

همان طور که به شمالی‌ترین نقطه «بنین» نزدیک می‌شدیم، از پیترز پرسیدم چرا مجبوریم برای قربانی کردن این همه راه برویم و خودمان را بیهوده خسته کنیم؟ می‌توانستیم این کار را در خانه خودمان انجام دهیم.

پیترز لبخندی زد و گفت: «خیلی خیلی لازم و ضروریه که به نقطه خاصی بریم که قربانی کردن انجام میشه. نمی‌تونی فقط یه جابشینی و بگی من دارم قربانی می‌کنم. تو جامعه ما، قربانگاههای مخصوصی وجود داره و هر قربانی، برای قربانی شدن جای ویژه‌ای داره. قربانی رو فقط باید در مکانهای مقدس انجام داد نه توی خونه و کوچه... هنوز خیلی مونده تا این چیزها رو درک کنی.» ترجیح دادم جوابش را ندهم و بگویم حق با توست!

روز بعد خروس‌ها درست زمانی که نخستین اشعه‌های خورشید در کار طلوع بودند ما را از خواب ناز بیدار کردند. پیترز به آنها غذا داد و آن جوجه خروس‌های بیچاره در حالی که برای چندمین بار به سخنرانی او گوش می‌کردند، مشغول بلعیدن و فرو بردن آخرین وعده غذایی زندگیشان شدند. پیترز بارِ دیگر از آنها معذرت خواست و موقعیت را شرح داد و راه افتادیم. چند مایل دیگر هم رفتیم تا سر انجام کنار جاده‌ای که هیچ علامت و نشانه‌ای نداشت، توقف کردیم. به مکان جالب توجهی رسیده بودیم که به نظر می‌رسید غیر از ما، فقط انسان‌های اولیه آن را دیده‌اند و از آن عبور کرده‌اند. از راه تپه مانندی بالا رفتیم و از آن سویش پایین آمدیم و به محلی رسیدیم که دور تا دورش پرچین بود و آن وسط، که شبیه میدانگاه بود، پر بود از بخش‌های مختلف حیوانات، پرهای رنگارنگ، بطری‌های مختلف، دست نوشته‌ها و کاغذ و خلاصه وسایلی که از ملزومات


مرد خوش‌رو و مالک تور «کاشف قاره» که از آشنا شدن با او هنوز هم حس خوبی دارم

قربانی کردن بودند. آنجا پر از مگس‌های مزاحم بود که لحظه‌ای دست از سر ما بر نمی‌داشتند.

پیترز پرسید: «می‌دونی چرا دو تا خروس آوردم؟» لحظه‌ای فکر کردم و با جسارت و اعتماد به نفس اما به شوخی گفتم: «برای اینکه اگه یکی‌شون فرار کرد، دست خالی نمونه و مجبور نشی برگردی و یه خروس دیگه از خونه بیاری.»

پیترز گفت: «نه. کاملاً در اشتباهی. ما دو نوع خون ریختن داریم. یکی وقتی که حیوان رو به صورت اشتراکی با یه نفر دیگه قربانی می‌کنی. اون موقع، یه تکه از گوشت حیوان رو بر می‌داری و خودت می‌خوری. در مدل دوم، قربانی فقط مخصوص خدایانه. هیچ کس حق نداره به اونا دست بزنه و تکه‌ای از گوشتشون رو بخوره یا حتی پر یا پوستشون رو برداره. حیوان تمام و کمال به قربانگاه میره. من اما می‌خوام هر دو نوع قربانی رو انجام بدم. چون می‌خوام تو کارام موفق بشم. دلم می‌خواد **«شرکت توریستی کاشف قاره»** حسابی موفق بشه و بدرخشه. این برای خودم، پسرم، خانواده‌م و از همه مهمتر، برای آینده‌م خیلی اهمیت داره.»

نمی‌توانستم پیترز و طرز فکر او را درک کنم اما می‌توانستم به نظر و عقیده‌اش احترام بگذارم و اجازه بدهم با افکارش خوش باشد. وقتی عقیده داشت می‌تواند با دو جوجه خروس، آینده و عاقبت خودش و خانواده‌اش را نجات دهد، به من چه ارتباطی داشت؟

پیترز پاهای یکی از خروس‌ها را باز کرد و گفت: «قربانی کردن خروس این طوره که گلوش رو می‌بُرم و خونش رو این اطراف مخصوصاً روی این ستون می‌پاشم. باید دقت کنم که این کار فقط سه دقیقه طول بکشه و بعد از این زمان، خروس باید مرده باشه. اگه این اتفاق نیفته، درست قربانی نشده و باید یه روز دیگه این کار رو تکرار کنم. تازه امکان داره به هدف نرسم و همه چیز از دست بره. بعد از قربانی کردن، این خروس رو نگه می‌داریم. برنارد با گوشتش برامون شام خوبی می‌پزه.»

و این عملیات را مو به مو اجرا کرد. خوشبختانه درست بعد از اتمام سه دقیقه، خروس درمانده تسلیم شد و جان داد. حالا نوبت قربانی دوم بود. پیترز گفت: «این یکی برای خدایانه. ما بهش دست نمی‌زنیم. همه‌ش رو برای اونا نگه می‌داریم. روش قربانی کردن این خروس با اون یکی فرق داره. برای قربانی کردنش از هیچ چاقویی استفاده نمی‌کنیم. زبون حیوان رو از حلقش بیرون می‌کشیم و اونقدر خون می‌ریزه تا بمیره. این بار هم باید فقط سه دقیقه طول بکشه و اگه نشه، بدبخت میشم! چون حتماً خدایان باهام مشکلی دارن یا من یه کار نادرست انجام دادم که قربانیم قبول نشده.» پرسیدم: «مطمئنی اگه زبونش رو در بیاری، بعد از سه دقیقه از خونریزی می‌میره؟» گفت: «پس چی! همچین زبونش رو در میارم که کلی خونریزی کنه. حالا دیگه حرف نزن!»

بعد زیر لب وردهایی گفت و دست به کار شد. باز هم عملیات با موفقیت به پایان رسید و من و پیترز همراه او که از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت، راه افتادیم.

ادامه دارد

اهالی مهربان جنگل‌نشین در حال کار روزانه خود

تنور سرد

"نسیم پژومان" نویسنده خلاق و خوش قریحه، به لطف قدرت مشاهده و دیدگاه انسانی هنرمندانه‌اش، ویرانی نهانی و شکستگی درونی و تنهایی عاطفی یک زن روستایی را در داستان "تنور سرد" باز آفرینی هنرمندانه کرده است. ایجاز در روایت و مهارت در کاربرد چند عنصر داستان از جمله صحنه سازی و شخصیت پردازی از ویژگی‌های بارز این داستان است.

نسیم پژومان ـ تهران

نگاهی به در حیاط انداخت. هیچ کس نبود. فهمید که خیالاتی شده... روزهای هفته را می‌شمرد تا به پنج شنبه و جمعه برسد. می‌دانست که آخر هفته روستای ییلاقی شان شلوغ‌تر از همیشه می‌شود. نان‌های محلی هاجر در همین شلوغی‌های آخر هفته اسم و رسم پیدا کرده بود.

هنوز تا ظهر چند ساعتی وقت داشت. هیزم‌ها را در تنور گذاشت. کمی نفت ریخت و کبریت را کشید. هرم آتش صورتش را سرخ کرده بود. دیگر چله تابستان یا زمستان برایش فرقی نداشت، آتش تنورش در همه فصل‌ها به یک اندازه او را گرم می‌کرد.

خمیر نان را همان جا کنار تنور درست کرد. با وسواس کارش را انجام می‌داد. سلیقه مشتریانش را خوب می‌دانست. سفارش‌ها را به دقت به ذهن می‌سپرد و کم نمی‌گذاشت. گاهی آن قدر سرش شلوغ می‌شد که حساب از دستش در می‌رفت، اما امروز خبری نبود. یک چشمش به در و چشم دیگرش به تنور دوخته شده بود.

آخر هفته‌ها، از صبح زود در خانه‌اش مدام به صدا در می‌آمد ولی امروز... همان طور که به تنور نگاه می‌کرد، به فکر فرو رفت، ترسی مبهم در دلش افتاده بود. با خودش فکر کرد که نکند نان‌هایش دیگر خریدار نداشته باشد، نکند کس دیگری بهتر از او نان می‌پزد؟ او به تک تک مشتریانش فکر کرد و تعریف و تمجیدهای آنها را به یاد آورد. دیگر مثل گذشته تعریفهای دیگران او را خوشحال نمی‌کرد. چشمهای هاجر به آتش درون تنور خیره شده بود. گرمای آتش صورتش را سرخ کرده بود. زیباتر از همیشه به نظر می‌رسید، اما او به خودش اهمیتی نمی‌داد، در چهل سالگی به اندازه صد سال غصه داشت. پیر شده بود، پیر روزگار، پیر بی کسی‌اش، پیر نداری‌اش، پیر شوهر معتادش، پیر پسرهای سر به هوایش... اما این بدبختی‌ها دیگر برای او اهمیتی نداشت، او نان می‌پخت و دیگر پیر شدن و نشدن لحظه‌هایش برای او فرقی نمی‌کرد.

خمیر را با دقت به صورت قطعه‌های کوچک گرد در آورد و درون آن را با گردو، کنجد و شکر پر کرد متوجه گذشت زمان نشد، تا به خودش آمد خمیرها آماده بود. آفتاب به وسط آسمان رسید و تنور داغ شده بود. باید تا تنور داغ بود، خمیرها را روی تخته پهن می‌کرد و به دیواره تنور می‌چسباند. صورتش را به تنور نزدیک کرد، اولین خمیر پهن شده را به تنور چسباند. دستش به دومی نرسیده بود که شوهرش او را صدا زد. تازه از خواب بیدار شده بود و چای می‌خواست.

نمی‌خواست تنورش سرد شود اما مجبور بود که برود و به شوهرش برسد. نگاهی سرد به تنور داغ انداخت و آن را در آتشش رها کرد. شوهرش را در حالی که سیگار می‌کشید گوشه تاریک اتاق سر جای همیشگی‌اش دید. او همیشه آنجا می‌نشست، همان جا غذا می‌خورد، همان جا به رادیو گوش می‌داد، همان جا بیدار می‌شد، همان جا روبروی در اتاق می‌نشست و صبح تا شب و شب تا صبح سیگار می‌کشید.

هاجر شعله سماور را زیاد کرد و قوری را روی آن گذاشت و همان جا کنار سماور نشست، یادش آمد که پسر بزرگش دیشب به خانه نیامده. خواست نگران شود اما پشیمان شد، آخر پسرش به او گفته بود که نگرانش نباشد، او دیگر بزرگ شده و می‌داند که چه کار باید بکند اما هاجر می‌دانست که هیچگاه فرصت نکرده به او یاد

بازنده نهایی

"بازنده نهایی" نوشته "مهناز یعقوبی آبکناری" حول محور موضوعی غریب و تازه، شکل و ساختار گرفته است. این داستان که شاید از نخستین داستان‌هایی باشد که "مهناز یعقوبی آبکناری" نوشته، نشان از استعداد و تخیّل قوی این نویسنده جوان دارد.

مهناز یعقوبی آبکناری ـ تهران

دلش را به دریا زد و به راه افتاد. باد سرد بر صورتش می‌نواخت و لبه‌های لباسش را بر می‌گرداند ولی او همچنان مصمم و استوار پیش می‌رفت، تصمیم خود را گرفته و دیگر از این سرگردانی خسته شده بود. شش سالی می‌شد که پشت سر هم کنکور می‌داد ولی قبولی در کار نبود. تمام خواستگارانش را هم به بهانه درس خواندن رد می‌کرد. از کار هم که خبری نبود. برای قبولی در دانشگاه حاضر بود دست به هر کاری بزند.

به در شرکت نزدیک شد، لحظه‌ای ایستاد. چهره‌اش نشان می‌داد که همچنان بر تصمیمش مصمم است. از پله‌ها بالا رفت و به اتاق منشی شرکت رسید. گرمای مطبوع صورتش را نوازش داد. سرمایی که انگار درونش را منجمد کرده بود، ذره ذره از میان رفت. تمام نیرویش را به کار گرفت و دهان گشود: "با آقای محمد علی پور، رئیس شرکت کار دارم."

منشی نگاهی به سراپای او انداخت و پرسید: "شما؟"

حوصله این پرسش و پاسخ‌ها را نداشت. با بی‌حوصلگی گفت: "بفرمایید ستاره نادری، همسایه شون..." اندکی بعد داخل اتاق روبه روی محمد نشسته بود، از فنجان لب طلایی چای بخار دلنشینی بر می‌خاست. نمی‌دانست چگونه سر صحبت را باز کند، محمد چشمان سیاهش را با کنجکاوی به او دوخته و منتظر باز شدن دهان ستاره بود. ستاره انگشتان مضطربش را دائم درهم فرو می‌برد، بالاخره لب‌هایش را از هم گشود و مرواریدهای دهانش درخشید، صدای لرزانش در فضای اتاق طنین انداخت: "راستش آقا محمد من یک درخواستی از شما داشتم!"

محمد لبخند شیرینی بر لب راند و با مهربانی گفت: "بفرمائید، هر کمکی از دستم ساخته باشد برا تون انجام خواهم داد." انعکاس کلمه "کمک" در ذهن ستاره پیچید؛ او بهترین شانس برای قبولی‌اش در دانشگاه بود؛ آخر یک پا نداشت و ستاره می‌توانست به عنوان همسر یک جانباز از سهمیه استفاده کند، راستش این فکر درست در همان لحظه که محمد را برای اولین بار دید در ذهنش خطور کرد، چند ماهی می‌شد که آنها به محله‌شان آمده بودند، محمد تک پسر خانواده و خوش بر و رو بود و افراد خانواده‌اش هم آدم‌های محترمی به نظر می‌رسیدند، سر شان به کار خودشان گرم بود و بی آزار و بی سر و صدا بودند، همین طور که فکرش را در ذهن مرور می‌کرد، آب دهانش را به سختی فرو داد و گفت: "امیدوارم جسارت و بی‌ادبی من را نادیده بگیرید."

ابروان پیوسته محمد با شنیدن کلمه جسارت متفکرانه در هم رفت و منتظر شنیدن ادامه صحبت‌های ستاره شد، ستاره‌ای که نمی‌دانست چگونه درخواست خود را بیان کند. با دیدن پای محمد ناگهان این فکر به مغزش خطور کرده بود، او مردی خوش قیافه بود و وضع مالی مناسبی داشت و با وجود اختلاف سنی حدود ده سال و نداشتن یک پا ستاره خود را قانع کرده بود تا چنین درخواستی از او بکند و به آرزوی دیرینه‌اش برسد.

عرق بر پیشانی ستاره نقش بست، عرقی که خود نیز نمی‌دانست از ترس است یا از شرم؛ ترسش از منفی بودن جواب محمد بود و شرمش از فکری که امکان داشت او درباره‌اش بکند؛ آخر نسبت به هم آشنایی و شناختی نداشتند. با این وجود با صدای

بدهد که چه کار نباید بکند و همین او را نگران می‌کرد. یادش آمد پسر کوچکش صبح زود با عجله از خانه بیرون رفت اما نمی‌دانست به کجا. او فهمیده بود که حساب کار از دستش در رفته است. پسرانش دیگر به او اهمیتی نمی‌دهند، او هر چه از پخت نان و کارگری توی خانه این و آن در می‌آورد، خرج آنها می‌کرد بدون آن که چیزی برای خودش بخواهد. نمی‌خواست بچه‌هایش در سختی باشند. پسرهایش خوب می‌خوردند، خوب می‌پوشیدند، خوب رفت و آمد می‌کردند بدون این که از او بپرسند: مادر، حالت خوب است؟... هاجر حالش خوب نبود، می‌دانست، اما اهمیتی نمی‌داد.



سماور قل می‌زد. هاجر محو گل‌های رنگ و رو رفته قالی شده بود. یادش آمد این فرش را سال‌ها پیش وقتی در خانه پدرش بود با هزار امید و آرزو برای جهیزیه‌اش بافته بود. چشمانش را بست و دستش را آرام روی فرش کشید. چهره گرم و مهربان پدر خدابیامرزش را به یاد آورد. آه سردی کشید. دلش می‌خواست همان جا کنار یاد پدرش بماند و فقط به او نگاه کند اما همان لحظه شوهرش با فریاد او را صدا زد و قاب یاد پدرش را در ذهن او شکست. شوهرش چای‌اش را می‌خواست. هاجر قوری داغ را از روی سماور برداشت و لیوان را تا بیشتر از نیمه پر از چای کرد، سیاه و غلیظ مثل همیشه.

بدون این که نگاهی به شوهرش کند، لیوان چای و نبات را روبروی او گذاشت. هنوز چهره پدرش جلوی چشمانش بود، نمی‌خواست جز او کسی را ببیند. او تنها مرد درست و واقعی زندگی‌اش بود. از جایش بلند شد و چادرش را سر کرد و از حیاط بیرون رفت. همه جا خلوت بود، نه رفتی، نه آمدی. مثل گذشته نمی‌توانست سرپا بایستد، به دیوار کوچه تکیه داد و همان جا روی زمین نشست. به یاد قسط دوچرخه‌ای که برای پسر کوچکش خریده بود افتاد، باید بیشتر کار می‌کرد. تا سر ماه چیزی نمانده بود، اما به خاطر آورد که هفته بعد باید فرش‌های یکی از خانه‌های اربابی روستا را بشوید، پس نباید غصه قسط‌های دوچرخه پسرش را می‌خورد.

دوباره نگاهی به کوچه دراز و بی‌قواره‌شان انداخت. هیچ کس نبود. بوی غذا از خانه یکی از همسایه‌ها بلند شده بود، از جا برخاست. درد زیادی در زانوهایش احساس کرد. یادش آمده بود که ناهار درست نکرده است. می‌دانست که همین الان است که سر و کله پسر کوچکش پیدا شود.

میانه در بود که ملیحه خانم، همسایه‌اش از پنجره رو به کوچه او را صدا زد. هاجر مجال حرف زدن به او نداد و گفت: "چرا امروز ده خلوته، سابقه نداشت پنج شنبه‌ها اینجا این قدر ساکت باشه!"

همسایه نگاهی به او کرد و خنده‌ای بلند و طولانی سر داد. هاجر با تعجب به او نگاه کرد. همسایه بعد از این که خنده‌اش را با سرفه تمام کرد، گفت: "پنج شنبه...؟امروز که سه شنبه‌ست، کجای کاری هاجر خاله؟!"

هاجر خودش هم نمی‌دانست که کجای کار است. بدون اینکه چیزی بگوید به خانه برگشت و در را بست. به تنور سرد گوشه حیاط نگاهی کرد و آهی به اندازه همه سال‌های سرد عمرش کشید. چشمانش را بست تا شاید باز هم بتواند چهره گرم و مهربان پدرش را به یاد بیاورد.

لرزان ادامه داد:

"شما، شما حاضرید، شما حاضرید با من ازدواج کنید؟!"

چشمان محمد چون دو تیله درخشان برق زد و صورتش سرخ شد، نمی‌دانست چه جوابی به او بدهد. با دستپاچگی گفت: "چرا، شما که از جمال و کمال چیزی کم ندارید، چرا چنین درخواستی از من می‌کنید؟" ستاره سر به زیر افکند، چطور می‌توانست فکر احمقانه‌اش را با او در میان بگذارد؟ اگر می‌گفت قصدش از این ازدواج برخوردار شدن از سهمیه جانبازی است و بس، او هرگز حاضر به انجام چنین کاری نمی‌شد و مسلماً ناراحت هم می‌شد.

ناگهان دهانش بی‌اختیار گشوده شد: "من، من به شما علاقه دارم!"

شادی در چهره محمد به وضوح دیده می‌شد، اولین روز آمدنشان به آن محله را به خاطر آورد؛ به یاد آورد که دختر ریز نقش و ظریفی تمام مدت از پنجره به آنها می‌نگریست و با لبخند دلنشینی محمد را زیر نظر داشت. پس از آن محمد هم گاه و بی‌گاه در کوچه و خیابان آن محله به او نظر می‌انداخت و چشمان و چهره زیبای ستاره او را دلبسته و اسیر کرده بود، آری ستاره همان دختر رویاهای محمد بود.

در همین افکار به سر می‌برد که ناگهان سر به زیر افکند و چشمش به پای معیوبش افتاد؛ پایی که مانع شده بود تا به این لحظه محمد احساسش را بروز دهد. جرات نداشت که با وجود نقص جسمانی‌اش حرفی پیش بکشد. با نگرانی به ستاره چشم دوخت و گفت: چطور شما حاضرید با من ازدواج کنید؟ هیچ دختری به خاطر شرایط جسمانی‌ام حاضر به ازدواج با من نیست" و با تردید ادامه داد: "مگه شما از شرایط من اطلاع ندارید؟" ستاره که از سؤالات محمد در درون به خشم آمده بود در حالی که سعی می‌کرد خشمش را پنهان سازد، خود را دلداری می‌داد که: هیچکس متوجه عیب همسر من نمی‌شود، باید خیلی به پای او دقت کرد تا متوجه شد که از پای مصنوعی استفاده می‌کند.

صدای محمد او را به خود آورد: "اطلاع ندارید؟" خیلی سریع گفت: "چرا اطلاع دارم و حاضرم با همین شرایط با شما زندگی کنم." محمد از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید، اینکه ستاره هم او را دوست داشت، باور کردنی نبود، لبخندی از روی رضایت زد و ستاره هر چه بیشتر به تحقق رویای دست نیافتنی‌اش امیدوار شد.

***

یک ماه از ازدواج محمد و ستاره می‌گذشت. محمد مرد خوبی بود و به ستاره عشق می‌ورزید و برایش کم نمی‌گذاشت، برای ماه عسل او را به اروپا برد به بهترین عروسی را برایش گرفت و او را بانوی یکی از قشنگ‌ترین خانه‌ها با مدرن‌ترین وسایل کرد. حتی اتومبیلی گران قیمت هم زیر پایش گذاشت، خلاصه همه جانبه به او می‌رسید تا آب توی دلش تکان نخورد از گل نازکتر هم به او نمی‌گفت، ولی ستاره همچنان رویایش را در سر می‌پروراند. انگار هیچ کدام از کارهای محمد را نمی‌دید، شاید هم برایش ارزشی نداشت. آخر هدف او از این ازدواج چیز دیگری بود و ارزش برایش فقط و فقط قبولی در یکی از بهترین دانشگاه‌ها بود. چندین ماه گذشته بود که بالاخره یک شب ستاره خود را آراست و شام مفصلی تدارک دید و منتظر آمدن محمد شد. مدام در دل با خود می‌گفت: "شب که محمد به خانه بیاید از او خواهم پرسید که درصد جانبازی‌اش چقدر است؟" وقتی محمد به خانه آمد، ستاره با لبخند به استقبالش رفت، محمد طبق معمول هر شب گل‌های رز زیبا را به دستان نوعروسش سپرد و عطر خوش گل‌ها در فضا پراکنده شد.

در حال خوردن شام بودند و محمد با آب و تاب از دستپخت بی‌نظیر ستاره تعریف می‌کرد ولی ستاره حواسش جای دیگری بود و مدام مشغول چیدن کلمات در ذهنش برای سؤال مهمش بود. بالاخره در یک مجال مناسب فرصت را غنیمت شمرد و سؤالش را مطرح ساخت.

محمد وقتی با پرسش ستاره مواجه شد آن قدر خندید که اشک از چشمانش جاری شد و در همان حال که می‌خندید گفت: "جانباز کدومه دختر؟ من پایم را در تصادف رانندگی از دست داده‌ام!" و دوباره به خنده خود ادامه داد. ستاره دیگر هیچ چیز نمی‌شنید، گویی دنیا روی سرش خراب شده و آرزوهایش بر باد رفته بود، اتاق دور سرش می‌چرخید و...

همیشه روزهایی هست که در آن کسانی را که دوست می‌داشتیم بیگانه می‌یابیم!

● آبر کامو



جنایت در رودخانه! ۴

نوشته: مری جونز
ترجمه: سیروس گنجوی

خلاصه قسمت قبل:

سوزان و زو که نگران بچه‌ها بودند به آشیانه قایق بازگشتند اما نگرانی آنها بی‌مورد بود و دخترها خواب بودند. بعد از بیدار کردن بچه‌ها، همگی به خانه‌هایشان بر گشتند. زو سعی کرد با دوش گرفتن و خواب، خستگی را از تن بیرون کند و آرامش از دست رفته‌اش را باز یابد اما فکر اتفاقی که افتاده بود، لحظه‌ای رهایش نمی کرد. تا پلک‌هایش سنگین می‌شد، تماس موهای یک زن را روی صورتش احساس می کرد و به یاد جنازه‌ای که لمس کرده بود، می‌افتاد. نگرانی او ادامه داشت تا اینکه از همسرش نیک واقعیت تکان دهنده‌ای را شنید؛ آنها ۱۹ جسد از آب گرفته بودند...

از شنیدن این حرف، فریاد کوتاهی کشیدم و گفتم: خدایا، چه می‌شنوم؟ ۱۹ جنازه؟ چطور ۱۹ زن، همزمان با هم در رودخانه غرق شده‌اند؟ هیچ کدام از آنها نمی توانست با شنا کردن خود را نجات دهد یا حتی درخواست کمک کند؟

همسرم "نیک" به آرامی و با حوصله ذاتی‌اش به من نگریست و گفت: "زو"... گمان نمی کنم که در رودخانه غرق شده باشند، این زن‌ها را قبلاً کشته‌اند و بعد، کسی آنها را داخل رودخانه انداخته است.

با آنکه خود از نزدیک، آن اجساد را لمس کرده بودم، اما باز هم باورم نمی‌شد. با تعجب گفتم: ۱۹ جنازه؟ چه کسی آنها را به رودخانه انداخته است؟ این زنهای بیچاره چگونه مرده‌اند؟

"نیک" گفت: هنوز نمی‌دانیم. منتظر گزارش پزشک قانونی هستیم.

در انتظار چنین پاسخی بودم، زیرا "نیک" هرگز بیش از حد لزوم حرف نمی‌زد و هیچ گاه اظهار نظر نمی کرد. فقط گفت: همگی این زن‌ها آسیایی بودند.

ـ آسیایی؟

ـ بله، همه اهل آسیا بودند.

با آنکه من و "سوزان" در زیر نور ماه به چهره این زنان نگریسته بودیم، اما متوجه این موضوع نشده بودیم. "نیک" در حالی که به سوی اتاق خواب می‌رفت گفت که چند ساعت دیگر باید دوباره به سر کار برگردد.

آنقدر خسته بود که به محض افتادن روی تخت به خواب فرو رفت. من هم که بی‌خواب بودم، با احساس امنیت، در کنارش آرمیدم!

***

از صدای زنگ تلفن بیدار شدم. دیدم "مولی" هم بازوی مرا تکان می‌دهد. گفت: مامان، من نمی خوام برم... خواهش می کنم...

آنقدر عمیق خوابیده بودم که نمی‌دانستم ساعت چند است و کجا هستم؟ چند شنبه است، چه ماه و چه فصلی است و "مولی" درباره چه چیز صحبت می کند؟

"مولی" گفت: مامان، دیشب خودت قبول کردی و گفتی که فردا درباره‌اش حرف می‌زنیم.

آه... تازه یادم افتاد. همه چیز به خاطرم آمد... جنازه‌هایی که در آب شناور بودند، آب سیاه... زنان مرده... و "مولی" به من گفت که نمی‌خواهد به مدرسه برود... گفتم: بذار بلند شم.

سرم سنگین بود. نگاهی به ساعت انداختم. هشت و ده دقیقه بود. من فقط نزدیک به دو ساعت و نیم خوابیده بودم. مغزم کم کم بیدار می‌شد. گفتم: اتوبوس مدرسه چند دقیقه دیگه می‌رسه!

او التماس کنان گفت: خواهش می کنم، مادر...

زنگ تلفن دوباره به صدا درآمد. چه کسی صبح به این زودی تلفن می کرد؟ گوشی را برداشتم... صدای مردی از آن طرف سیم گفت: از روزنامه "دیلی نیوز" زنگ می‌زنم، خانم "زو هاینز" منزل هستند؟

"مولی" همانطور یکریز نق می‌زد. انگشتم را روی بینی‌ام گذاشتم و به نشانه هیس، او را وادار به سکوت کردم. شوهرم "نیک" گوشی را از اتاق گرفت و گفت: ایشان در دسترس نیستند. نیم ساعت پیش هم که تلفن کردید این موضوع را به شما خاطر نشان کردم.

آن صدا گفت: چه وقت می‌توانم با ایشان حرف بزنم؟ فقط می خواستم چند سوال بکنم...

"نیک" حرف او را قطع کرد و گفت: اطلاعی ندارم.

آن صدا پرسید: ممکن است بپرسم با چه کسی صحبت می کنم؟

"نیک" بی آنکه پاسخی بدهد تلفن را قطع کرد. من هم گوشی را گذاشتم. "مولی" ول کن قضیه نبود همچنان غر می‌زد: مامان، از مدرسه متنفرم. مثل زندان می‌مونه!

زندان؟ این بچه ۶ ساله از کجا می دانست که زندان چیست؟

واین حرف‌های بزرگتر از سنش چه بود که بر زبان می‌آورد؟ همیشه با حرف‌هایش مرا شگفت زده می‌کرد.

گفتم: مدرسه مثل زندان نیست، "مولی"!

ـ چرا هست! همه‌اش دستور می‌دهند. میگن چه کار کنی، کجا بری، چه بپوشی و باید غذای مزخرفشون رو به عنوان ناهار کوفت کنی.

گفتم: "مولی" بس کن، از این حرف‌ها نزن! اتوبوس هر لحظه از راه می‌رسه. برو لباست رو بپوش!

ما برای آن کودکستان ـ که به قول "مولی" زندان بود ـ هر نیم سال تحصیلی بیش از سه هزار دلار می‌پرداختیم! مدرسه‌ای بود که موسیقی، کتابخانه، هنرهای نمایشی، ورزشی، ریاضی و علوم، کامپیوتر و همه موضوع هایی را داشت که به درد یک بچه کوچک می‌خورد. نمی‌دانستم چرا "مولی" از رفتن به چنین مکانی بیزار بود؟

او طلبکارانه گفت: مادر، چرا دوست داری شکنجه بشم؟ خانم "راتلج" زن کودن و ابلهی است!

"نیک" پرسید:

ـ این دختر کوچولوی خوشگل ما چی میگه؟

گفتم: نمی‌خواد بره مدرسه.

"نیک" او را روی زانویش نشاند و به آرامی گفت:

ـ بهتره عجله کنی دخترم!

"مولی" هیچ گاه با "نیک" بحث نمی کرد و هرچه او می‌گفت گوش می‌کرد. از این بابت، به "نیک" حسادت می‌کردم.

"مولی" آهی کشید و گفت: باشه میرم، اما فقط امروز... در پی این سخن، با عجله وسایلش را جمع کرد تا آماده شود.

تلفن دوباره شروع به زنگ زدن کرد. "نیک" گفت: احتمالاً دوباره همان خبرنگار سمج است. از صبح تا حالا چند دفعه زنگ زده!

با تعجب پرسیدم: چند دفعه؟ اما من فقط یکبار شنیدم.

ـ از صبح کله سحر، یکریز زنگ میزنه. تو به خواب عمیقی فرو رفته بودی و حتی خروپف هم می کردی! زود گوشی را برمی‌داشتم تا از صدای زنگ بیدار نشوی.

گفتم: شوخی می کنی؟ من هیچ وقت خروپف نمی کنم!

بعـد هر دو خندیدیم. تلفـن همچنان یکریز زنگ می‌زد. "مولی" گفت: تلفن داره زنگ میزنه. من گوشی را برمی‌دارم!

فریاد زدم: نه، "مولی" دسـت به گوشـی نزن، بذار زنگ بزنه!

خوشبختانه زنگ تلفن قطع شد. "نیک" گفت: من به "تونی" زنگ زدم. قایق را به "همبرتون" باز گرداندند. تو و "سوزان" دیگران نگران قایق نباشید.

من که به کلّی موضوع قایق را فراموش کرده بودم، پرسیدم: لابد "تونی" خیلی از این موضوع خشمگین شد؟

"نیک" در حالی که به طرف حمام می‌رفت و پرده را می‌کشید، پاسخ داد: نه، برعکس، نگران حال تو و "سـوزان" بود. دلش می‌خواست از حادثه دیشب سر در بیاورد!

رفتـم طرف آینه، نگاهی به صورت خود انداختم. چهـره زنی وحشـت زده را دیدم کـه موهایش مثل جنگلی‌ها به اطراف پخش شـده بود. چشـمانش گود افتاده بود و ترس بزرگی در آن چشـم‌ها دیده می‌شد. آثار کبودی روی گونه چپش توی ذوق می‌زد!

از دیدن چنین منظره‌ای حالم گرفته شـد. از آینه روی برگردانـدم. "نیـک" همان طـور که زیر دوش آب بـود، گفت: امروز، خونه ما تلفن بارون شـده! بجز این خبرنگار سـمج، چندین نفـر دیگر هم زنگ زدند. "سـوزان" شـش بار زنگ زد. خبرنگاران دست از سر او هـم برنمی‌دارند. خبر مربـوط به این ماجرا در همه مطبوعات چاپ شده و حتی تلویزیون هم آن را پخش کرده است!

"نیک" افزود: مجبور نیسـتی با آنها صحبت کنی "زو". اگر جای تو بودم یک کلمه حرف نمی‌زدم.

گفتم: من هم مایل نیستم با آنها حرف بزنم.

در ایـن هنـگام، تلفن همراه "نیـک" زنگ خورد. گوشـی را به دسـتش دادم. در حالی کـه موهایش را خشـک می‌کرد، به تلفن پاسخ داد. ناگهان اخم‌هایش در هم رفت. تلفن را قطع کرد و به اتاق خواب رفت و لبه تخت نشست. "نیک" معمولاً آدم تودار بود و کارش را هیچگاه بـا زندگی خانوادگی‌اش قاطی نمی‌کرد، اما ایـن بار ترجیـح دادم که در کارش دخالت کنم. برای همین پرسیدم: چه شده؟ آیا خبر بدی شنیدی؟

در کمال تعجب پاسخ داد: بله، خبری که انتظارش را داشـتم! "اف بـی آی" می‌خواهد پرونده را مال خود کند!

می‌دانستم اگر زیادی کنجکاوی نشان دهم "نیک" یـک کلمه به من جواب نخواهـد داد. بنابراین ترجیح دادم سکوت کنم. او افزود: زن‌هایی که کشته شده‌اند خارجی بودند. شـاید اهل "مالـزی" و احتمالاً "هنگ کنگ" باشند که غیر قانونی وارد کشور شده‌اند.

پرسیدم: سـر درنمی‌آورم. چه جوری فهمیدند؟ مگر می‌شـود مهاجران خارجی را از ظاهرشان ارزیابی کـرد و فهمیـد که قانونی وارد این کشـور شـده‌اند یا غیر قانونی؟

"نیک" دسـتی به ابروانش کشـید و گفت: در حال حاضر دارند تحقیـق می‌کنند. حدس می‌زنند که این زنان را به طور قاچاقی وارد این کشور کرده‌اند!

بـا تعجب پرسـیدم: قاچاق انسـان؟ بـه عنوان برده؟!

"نیک" از جا برخاسـت و سـرگرم پوشیدن لباس شـد و در همان حال پاسـخ داد: قاچاقچیان انسان، این موجـودات بی‌نـوا را با مدارک جعلـی، و دادن وعده و وعیـد دروغیـن، مثل یافتن شـوهر و کار و قول‌های دیگر فریبشـان داده به اینجـا آورده بودند. این زنها، معمولاً از آسیا، آمریکای مرکزی و اروپای شرقی سابق آورده می‌شـوند. مال همه جای دنیا هسـتند! سپس آنها را به عنوان برده جنسـی، به مراکز فحشـا و بخش تهیـه فیلم‌های "پورنو" و یا به عنوان کارگران کارخانه می‌فروشند. تجارت پر درآمدی است!

آب دهانم را فرو بردم. کوشیدم سخنان او را هضم کنم. برده‌داری، آن هم در قرن بیسـت و یکم؟ آن هم در کشوری مثل آمریکا؟

با آنکه خودم با جنازه این زنها برخورد کرده بودم، باور کردن این سخنان برایم دشوار بود. پرسیدم:

ـ ایـن زنهای بیچاره چرا اقـدام به فرار یا تقاضای کمک نکردند؟

نیک در حالی که آخرین تکه لباسش را می‌پوشید، پاسخ داد: حـدس می‌زنم این زنـان نگونبخت، زبان انگلیسـی بلـد نبودند. از این گذشـته، بـا حقوق خود آشـنایی نداشـتند و اصلاً فکر نمی‌کردند که از حقوق اجتماعی برخوردارند!

موضوع هنوز برایم روشـن نبود. پرسـیدم: اما اف بـی آی چگونـه می‌داند که زنهایی که جسدشـان در رودخانه پیدا شد جز این زنان هستند؟

"نیک" در حالی که دکمه‌هایش را می‌بست، پاسخ داد: از روی شواهد!

منتظر ماندم تا حرفش را تکمیل کند. افزود:

ـ از روی علامت خالکوبی شده بر روی بدنشان!

پرسیدم: خالکوبی؟

ـ بله، شانه‌های آنها را ندیدی؟

بی‌اختیار دستم را به شانه‌ام بردم و پرسیدم:

ـ خب، مگر شانه‌هایشان چه بود؟

ـ تو شانه‌هایشان را ندیدی؟

ـ نه، چه چیز را می‌بایستی می‌دیدم؟

"نیک" کنارم نشست و گفت: خدای من، فکر کردم دیده‌ای، وگرنه چیزی در این باره بهت نمی‌گفتم. قول بده این موضوع، از این اتاق بیرون نرود، چون این خبر را هنوز به مطبوعات نداده‌ایم!

به علامت تایید، سری تکان دادم. "نیک" لحظه‌ای درنگ کرد، سـپس با اکراه گفت: روی شـانه همه این زن‌ها علامتی خالکوبی شـده بود. این علامت، سه خط منحنی به موازات هم است!

ناگهـان بدنم به لرزه افتاد. توی دلم گفتم: خدایا... چه زمانه بدی شـده! به زنها هم مثل جانوران، مارک زده‌اند؟ درست مثل داغی که بر تن احشام می‌زنند تا معلوم شود متعلّق به کدام مزرعه هستند!!...

ادامه دارد

معرفی کتاب

جُنگ مس



"جُنـگ مـس" عنـوان گاهنامه‌ای اسـت که به اهتمام موسسـه فرهنگـی هنـری "مفـرغ" بـه مدیرمسـئولی سیدعلی میرافضلی بـه فرهنـگ و هنر اسـتان کـرمـان می‌پـردازد و تـا به حال دو شـماره از آن منتشـر شـده و شـماره دوّم آن در فروردین امسـال در ۳۱۲ صفحه با نوشـتار و گفتارهایی از داود نوایی، یدا... آقا عباسـی، محمد شهبا و محمدعلی آزادی خواه، محمدعلی مسـعودی، شهین خسروی نژاد و جمعی دیگر از نویسـندگان و پژوهشگران علاقه‌مند به اسـتان کرمان انتشار یافته اسـت و در آن چند مصاحبه و گزارش، داسـتان، مقاله و نیز شـعر و مطالب فرهنگی و هنری و ادبی دیگر گنجانده شده است. در بخش هنرهای تجسّـمی و فصل ویژه‌ای که درباره حوزه ترجمه است به همراه گزارشـی از فعالیت‌هـای فرهنگی و هنری و روابط عمومی مس منطقه کرمان از جمله بخش‌هایی اسـت که در انتهای گاهنامه دیده می‌شـود. برای دست‌اندرکاران این گاهنامه آرزوی توفیق داریم.

غضنفر دیپلمات می‌شود



"گفـت: خرش خیـلـی مـی‌رود. پرسیدم تا کجا؟ گفت خیلی زیاد. تـا اروپا و آمریکا هم می‌رود این خر!" مـادرم گفـت تـوی مجلـس ختم زنانـه فقـط چـای دادند. من گفتم توی مردانـه خرما و میوه هم دادند. خدابیامرز سنگ تمام گذاشته بود.... و این شد شغل من و دوستانم که هر روز به مجلس ختم می‌رفتیم. از بیکاری بهتر بود چون سرمان گرم می‌شد. در مجالس عزا، شکمی هم از عزا درمی‌آوردیم...

غضنفر دیپلمات می‌شـود، عنوان کتابی است به قلم سـعید رحمانی‌نیا که پیش از این نیز کتاب‌های دیگری در زمینه‌ی طنزِ تقریباً سیاسـی اجتماعی از او چاپ شده و قلمش بیشـترَ کمدی و فکاهی بود. کتاب غضنفرش در ۸۷ صفحه به قطع وزیری صحافی شده و زحمتش را نشر پوینده کشـیده. تیراژش هزار نسخه و قیمت هر جلدش هشت هزار تومان است.

حروف‌چینـی و صفحه‌بنـدی و صحافـی این کتاب خوب اسـت. امیدوارم سـعید رحمانی‌نیا که آدم بسیار پیگیری اسـت و برای رسیدن به خواسته‌اش از رفتن باز نمی‌ماند، مقادیری نیز برای بهتر شـدن قلمش کوشش کند و مطمئنم در زمینه قلم پیشرفت‌هایی خواهد کرد.

دنیا جای خطرناکی است چون شر را تماشا می‌بینیم و کاری در مورد آن انجام نمی‌دهیم ●اینشتین

سهراب صفادار

موز نارنجی



معمولاً محصولات غذایی که به صورت ژنتیکی اصلاح شده‌اند مورد انتقاد قرار گرفته و عموماً نظرات منفی در مورد آنها وجود دارد، اما گاهی این محصولات می‌توانند واقعاً مفید و مناسب باشند. اخیراً در مورد موز اصلاح شده این بحث مطرح می‌شود که ممکن است به زودی در کشورهای کم درآمد ترپرورش یابد تا به جلوگیری از کمبود ویتامین A و بیماری‌ها و مشکلات سلامتی مربوط به کمبود این ویتامین مانند نابینایی و حتی مرگ کمک کند. محققان موزهای معمولی را با مواد کاروتن آلفا و بتا غنی کرده‌اند تا آنها را به موزهای غنی‌تری تبدیل کنند که می‌توانند نیازهای ویتامینه کودکان را بهتر تامین کنند. هر ساله حدود ۶۵۰ هزار کودک از کمبود ویتامین A می‌میرند اما این موزها که هم اکنون در مرحله آزمایش بر روی انسان در آمریکا هستند، می‌توانند تا حد بسیاری از این آمار بکاهند. این موزها در ظاهر نیز با دیگر موزهای معمولی تفاوت دارند و در داخلشان، به جای اینکه زرد رنگ باشند، نارنجی رنگ هستند. همچنین کمبود ویتامین A عامل نابینا شدن حدود ۳۰۰ هزار کودک در هر سال است که جلوگیری از آن با مصرف ویتامین A بسیار آسان است. اما کمبود غذا در مناطقی مانند اوگاندا باعث شده است که کودکان و نوزادان نتوانند به مواد غذایی و ویتامین‌هایی که در حین رشدشان نیاز دارند دسترسی داشته باشند. هم اکنون این پروژه در دانشگاه کوینزلند در استرالیا در دست تکمیل است و این موزها در حال گذراندن یک مرحله آزمایشی شش هفته‌ای هستند تا مشخص شود آیا می‌توانند منبع خوبی برای تامین این مواد معدنی باشند؟

سنت رنگارنگ



از جمله سنت‌های جالب و زیبای مردم هند، ساختن فرش‌هایی رنگی با طرح‌های هندسی و متقارن است که معمولاً بر روی کف سالنها، حیاط‌ها، و یا حتی پیاده‌روها و خیابان‌ها انجام می‌شود. این فرش‌ها یا طرح‌های رنگی که "رنگولی" نام دارند، معمولاً در مراسم مختلف هندی‌ها نیز ساخته می‌شوند و برخی تنها از نظر زیبایی و دکور این کار را انجام می‌دهند و برخی دیگر عقیده دارند که برایشان خوش شانسی می‌آورد. جنس و مواد این فرش‌ها نیز تماماً از طبیعت گرفته می‌شود و شاید باورش سخت باشد اما این نقاشی‌های رنگین از ترکیب برنج و آرد که به طور طبیعی رنگ شده‌اند به همراه شن و خاک و گل ساخته می‌شوند. برای تهیه این برنجها در آب آن قسمت از گیاهانی که می‌خواهند برنج رنگی داشته باشند، رنگ می‌ریزند و گیاهان این رنگ‌های حل شده در آب را به خود می‌کشند. آردها نیز با استفاده از مواد طبیعی رنگی مانند زردچوبه رنگ می‌شوند. ترکیب زیبای این مواد به همراه گل‌ها و سنگریزه‌ها که مهارت هنرمندان آنها را در کنار هم قرار می‌دهد، مناظر دیدنی ایجاد می‌کند که تماشایش برای هر فردی که از هند دیدن می‌کند لذت بخش است. حتی گاهی رقابتی هم میان برترین و زیباترین طرح‌ها برگزار می‌شود که جذابیت خود را دارد.

هنر شهری



بخش فرهنگی شرکت گوگل در اقدامی جالب قصد دارد تا پروژه "نقاشی‌های خیابان" را تکمیل کند. این مجموعه می‌خواهد با استفاده از سرویس نمایش خیابان‌ها که در بسیاری مناطق توسط گوگل امکان پذیر است، مجموعه تصاویر به دست آمده از نقاشی‌هایی را که مردم و هنرمندان در سطح شهر، روی دیوارها، کف پیاده‌روها و دیگر نقاط شهر کشیده‌اند در قالب یک مجموعه کلی جمع آوری و ارائه کند. البته این پروژه کمی قبل‌تر آغاز شده بود اما تا امروز طرح نهایی برای استفاده از این تصاویر مشخص نشده بود. در حال حاضر این مجموعه شامل حدود ۵۰۰۰ نقاشی خیابانی است. سرویس نمایش خیابان‌های گوگل که مناطقی از شهرها را به شکل زنده نشان می‌دهد، بهترین وسیله برای این کار محسوب می‌شود. دوربین‌هایی که سطح شهر را نشان می‌دهند، تنها به ثبت تصاویر از این نقاشی‌ها نیاز دارند. یکی از اهداف گوگل برای انجام این پروژه، ثبت و حفظ این نقاشی‌هاست که بسیاری از آنها شاید مدت زیادی باقی نمانند و هنرمند دیگری روی آن نقاشی کند. این پروژه تنها مختص طرح‌های بزرگ نبوده و آثار کوچک را هم شامل می‌شود. با معرفی محل دقیق آثار در این مجموعه، این امکان برای دیگر افراد هم فراهم می‌شود که بتوانند برای دیدن نقاشی‌های مورد علاقه‌شان به آن محل بروند. گوگل از اطلاعات و راهنمایی‌های مردم نیز در مورد نقاشی‌هایی که شاید از چشمانش مخفی مانده باشد، برای تکمیل این مجموعه کمک می‌گیرد.

نبرد با طوفان

یک فیزیکدان به نام "**رونجیا تائو**" برای جلوگیری و مبارزه با گردباد، طرحی خاص ارائه کرده است. او می‌خواهد دیواری با ارتفاع ۳۰۵ متر و عرض ۵۰ متر دور محدوده ایالت‌های غرب میانه آمریکا بسازد تا از گردباد جلوگیری کند. شاید این نظریه عجیب و غیرعملی به نظر برسد اما مبنایی حقیقی دارد. این حقیقت را می‌توان به سادگی با نگاه به آمار گردبادهایی که در چین رخ می‌دهند، متوجه شد. بسیاری از مناطق چین توسط کوههایی احاطه شده‌اند که سرعت بادهای در حال عبور را کاهش می‌دهد، بادها با برخورد به این ناهمواری‌ها قدرت خود را از دست می‌دهند و همین امر از به وجود آمدن گردباد جلوگیری می‌کند. این نظریه او در نشریه بین‌المللی فیزیک مدرن چاپ شده بود که توجه بسیاری را به خود جلب کرد. این نظریه بیان می‌کند که دیوارهای بلند در کنار هم می‌توانند از ترکیب هوای گرم و مرطوبی که از سوی دریا می‌آید، با هوای سردی که به سوی جنوب می‌وزد جلوگیری کنند. این دیوارها می‌توانند عملکردی مانند کوهها و تپه‌های چین داشته باشند با شکستن بادها، اجازه سرعت گرفتن به آنها ندهند. اگر به آمار مراجعه کنید خواهید دید که در سال ۲۰۱۵ بیش از ۸۰ گردباد در آمریکا به وجود آمد، چین هم سرزمین پهناور و وسیعی است اما تنها ۳ گردباد در سال گذشته در چین دیده شد. در این نظریه سه دیوار باید بنا شود: یک دیوار در منطقه داکوتای شمالی، یک دیوار در وسط این منطقه یعنی در اوکلاهوما، و یک دیوار هم در جنوب تگزاس و لویزیانا. با وجود اینکه خود رونجیا به نتیجه بخش بودن این کار شکی ندارد و معتقد است در حضور این دیوارها دیگر از گردبادهای عظیم این منطقه خبری نخواهد بود، اجرای آن را به دلیل هزینه‌های بسیار و عوامل دیگر حداقل تا آینده نزدیک عملی نمی‌داند.



راز جاودانی



ممکن است که راز جاودانی و عمر ابدی در تمام این مدت که دنبالش گشته‌ایم، جایی در زیر شهر منهتن قرار داشته است. گروهی از باستان شناسان شرکت باستان شناسی "**کریسالیس**" به تازگی یک بطری شیشه‌ای کوچک را از اعماق زمین شهر یافتند که روزگاری حاوی "اکسیر جاودانی" بوده است. این عبارتی است که روی شیشه نوشته شده بود. آیا واقعاً این شیشه زمانی حاوی ماده‌ای سحرانگیز بوده است؟ این شیشه کوچک سبزرنگ، خالی بود، اما علاقه شدید و همیشگی انسان به یافتن این اکسیر باعث شده است که محققان سعی کنند رازهای این محلول مرموز را پیدا کنند و سعی کنند با تشخیص مواد اولیه، آن را دوباره بسازند. آزمایشات نشان داده است که بطری به زمانی قبل از سال ۱۸۰۰ میلادی برمی‌گردد و در میان بسیاری بطری‌های ۱۵۰ ساله دیگر یافت شده است. با کمک تعدادی از دانشمندان کشورهای مختلف، توانستند دستور ساخت آن را بیابند که به یک دستور طبی مربوط به قرن نوزدهم میلادی برمی‌گشت. طبق ترجمه دستورالعمل، این اکسیر خود اکثرا از الکل و همراه با دیگر مواد گیاهی شامل آلوئه‌ورا و کوشاد تشکیل شده است. عده‌ای از پزشکان و دانشمندان این تیم تا اینجای راه را کافی دانسته و حتی آن را نوعی تفریح و ماجراجویی می‌دانستند اما گروهی دیگر واقعاً می‌خواهند سعی کنند این محلول را دوباره بسازند. به هر حال کشف چنین بطری قدیمی به اندازه کافی باعث حیرت شده بود. اما اگر واقع بتوانند چنین اکسیری بسازند، احتمالاً داروخانه‌ها و فروشگاههای زنجیره‌ای از همه زودتر از آن استقبال خواهند کرد!

ماهی‌های نخورده

هربار که یک ماهیگیر تور خود را به قصد صید نوعی ماهی به دریا می‌اندازد، ماهی‌های دیگری هم در تور خود خواهد دید. اکثراً این ماهی‌های ناخواسته به دریا برگردانده می‌شوند، هرچند معمولاً با گیر افتادن در تور حتی قبل از جمع کردن تور می‌میرند و یا هنگام جمع کردن صید در حال مرگ هستند و عملاً آنها نیز قربانی می‌شوند. اما نکته‌ای که باعث اعتراض و فکری دوباره در مورد این موضوع شد، گزارشی بود که اخیراً سازمان "Oceana" منتشر کرده است. این سازمان که بزرگترین سازمان حفاظت از اقیانوس‌هاست در گزارشی اعلام کرده است که هزینه و میزان ماهی‌هایی که به این طریق تلف می‌شوند، تنها برای کشور آمریکا، سالانه برابر با یک میلیارد دلار است. یکی از صنایعی که بیشترین اثر را در این مشکل دارد، صنعت صید میگو در جنوب شرق آمریکا است که به تنهایی ۱۰۰ میلیون دلار از این یک میلیارد دلار به آن مربوط است. حال تصور کنید که اگر این میزان خسارت برای تمامی کشورهایی که به صید ماهیان دریایی مشغول هستند محاسبه شود، رقم کلی چه مقدار خواهد بود. اینطور که تخمین زده شده است، ماهیگیران حدود ۲۰ درصد از صید سالانه خود را دور می‌ریزند. این مقدار ماهی تلف شده به معنای فاجعه برای محیط زیست و جمعیت ماهیان دریایی است و از نظر اقتصادی نیز ضررهایی را موجب می‌شود. به منظور کنترل این خسارت، سازمان Oceana رویکردی سه مرحله‌ای را برای شروع کار پیشنهاد کرده است: اول اینکه از تمامی صنایع ماهیگیری خواسته شود تا آمار صید خود را به همراه آمار صیدهای ناخواسته گزارش کنند تا رقم آن قابل محاسبه باشد. دوم، محدودیت‌های صید برای صنایع مشخص شود که باید سعی کنند میزان صیدهای ناخواسته را زیر حدی خاص نگه دارند و سوم، مدیران این صنایع به منظور ایجاد انگیزه در کارگران، به ازای کاهش در مقدار صیدهای ناخواسته، پاداشی را برای افرادشان در نظر بگیرند.



بزرگترین بدبختی آن است که طاقت کشیدن بار بدبختی را نداشته باشیم • پاس

خاطرات روزنامه‌نگار



از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره

بُرّنده‌تر از شمشیر!

خاطره دیگری از جهان پهلوان تختی قهرمان سابق وزن هفتم کشتی به یاد دارم که حیفم آمد برایتان تعریف نکنم. چون در این خاطره، کلی خصلت پهلوانی نهفته است و من شخصاً در دوران نوجوانی، از آن درس گرفتم.

داشتم این خاطره را برای "**سعید**" پسر نوجوان یکی از دوستان تعریف می کردم که پسر آتشین مزاجی است و سر هیچ و پوچ، مثل ترقه از جا می پرد و یک مشت یک میلیون تومانی می کارد روی دماغ طرف! همین ماه گذشته بود که توی محله، با مشت زد دماغ پسری را شکست و پدرش مجبور شد بابت این هنرنمایی!! یک میلیون تومان خسارت بپردازد! "سعید" ذاتاً بچه خوب وبااحساسی است، اما خودش هم نمی داند چرا به جای مهرورزی، دوست دارد خشونت را راست کار خود قرار دهد و همیشه در نقش یک خروس جنگی ظاهر شود؟

با مراجعه به کتاب های روانشناسی می بینیم که این نوع رفتار، بی علت نیست. ریشه در دوران کودکی و هزار و یک علت دیگر دارد. غالباً کسانی که از درون، حقیرند و احساس ضعف می کنند دست به چنین کارهایی می زنند!

یک روز به او گفتم که سعی کند همیشه آدمها را در اندازه خودشان ببیند، نه بزرگتر از آنچه که هستند. مثلاً در میان جانداران، آدم، مورچه کوچک را اصلاً قابل نمی داند تا برایش قدرت نمایی کند. اما اگر همین مورچه ناقابل را از اندازه خودش خیلی بزرگتر ببیند ـ مثلاً در قد و قواره یک هیولا ـ آن وقت در برابرش واکنش خشونت آمیز نشان می دهد. چرا؟ برای آنکه خود را در برابر او ضعیف احساس می کند. آدم هایی که زود از کوره در می روند در حقیقت انتقام اشتباهات دیگران را از خود می گیرند. پس در هر حال، بازنده اصلی خودشان هستند!

پس از تعریف خاطره جهان پهلوان تختی برای "سعید" از او قول گرفتم که یک روز، فقط یک روز با خود عهد کند وقتی از خانه خارج شد، خونسردی خود را کاملاً حفظ کند، اگر ناسزایی شنید، واکنش نشان ندهد و اگر ماشینی پیچید جلوی ماشینش، زود از کوره در نرود و درصدد تلافی برنیاید. خلاصه کلام، در آن روز، "بخشش" را شعار خود قرار دهد. فقط یک روز!

او طبق قولی که داده بود عمل کرد، اما بعداً گفت: "خداییش خیلی سخت بود، اما تجربه بدی نبود." در آن یک روز، مثل جهان پهلوان تختی، احساس قدرت وبخشندگی کرده وبا خانواده‌اش هم مهربان‌تر بوده است!

حال ببینیم داستان جهان پهلوان تختی چه بود که این چنین روی این جوان آتشین مزاج تاثیر مثبت گذاشت؟

یک روز، من و آقا تختی سوار اتوبوس شدیم. زمستان بود و هر دو پالتو پوشیده بودیم. جهان پهلوان، یک کلاه شاپو سیاه رنگ هم بر سر گذاشته بود که لبه آن را تا روی ابروان پر پشتش پایین کشیده بود تا شناخته نشود. توی اتوبوس، جا نبود. بنابراین، من و او در کنار چند نفر دیگر، وسط راهرو اتوبوس ایستادیم.

ایستگاه بعدی، چند مسافر جدید سوار شدند. راننده که مرد بی نزاکتی بود با صدای بلند و با لحنی بی ادبانه به مسافران گفت که عقب‌تر بروند تا بتواند مسافر بیشتری سوار کند. در آن زمان، اتوبوس ها دولتی نبود. از این رو، راننده‌ها برای سود بیشتر، مایل بودند مسافر بیشتری سوار کنند!

آقا تختی و من، قدری خود را عقب‌تر کشیدیم تا جا برای دیگران باز شود. ایستگاه بعدی، راننده باز هم مسافر بیشتری سوار کرد و این بار، برگشت و در حالی که مستقیماً به آقا تختی اشاره می کرد با لحن بی ادبانه‌ای گفت:

ـ اوه... لندهور، با تو هستم، بکش عقب‌تر!

جهان پهلوان اعتراضی نکرد و در کمال خونسردی تا آنجا که امکان داشت عقب‌تر رفت. من از طرز بیان راننده سخت خونم به جوش آمده بود و از اینکه با قهرمان جهان با این طرز ناخوشایند سخن گفته و چنین جسارتی را روا داشته بود، خیلی ناراحت شده نگاهی به چهره آقا تختی انداختم. دیدم کاملاً خونسرد داست. همین که حالت مرا دید فقط لبخند کوتاهی زد و سرش را به نشانه اینکه مهم نیست تکان داد، درست مثل اینکه مورچه‌ای به او لگدپرانی کرده باشد!!



ایستگاه بعدی، می بایستی پیاده می شدیم. وقتی اتوبوس توقف کرد من و آقا تختی به طرف در خروجی (که آن روزها در قسمت جلوی اتوبوس بود) حرکت کردیم، اما قبل از پیاده شدن، آقا تختی رفت جلوی راننده کلاهش را از سر برداشت و گفت:

ـ آقای راننده، هر دستوری دادی اطاعت کردیم. امر دیگری نداری؟

راننده که تازه جهان پهلوان را شناخته بود، مثل آدم های برق گرفته از جا پرید و چند بار زد توی سر خودش، بعد دست تختی را گرفت که ببوسد. که آقا تختی نگذاشت و او با لحن گریانی گفت:

ـ خاک بر سر من کنند. پهلوان، مرا بزن، مرا بکش که چنین جسارتی کردم.

جهان پهلوان دستی به پشت او زد و گفت:

ـ نه برادر، من کاره‌ای نیستم، همه ما راضی به رضای او هستیم و فقط خواهشم این است که با برادران و خواهران خودت قدری مهربان‌تر باشی. همه ما با هم هموطنیم و باید احترام یکدیگر را نگاه داریم. به خاطر رضای "او".

سپس از اتوبوس پیاده شده و من هم به دنبالش پیاده شدم. من که نوجوانی حساس بودم، از کار او سخت تعجب کرده بودم. انتظار داشتم پهلوان، یک جفت کشیده آبدار می زد توی گوش این راننده بی ادب! با زور بازوی خارق العاده‌ای که داشت می توانست او را از پشت فرمان یکراست شوت کند توی جوی کنار خیابان! اما این کار را نکرد و جواب او را فقط با همین چند کلمه پند آمیز داد!

وقتی دید من فلفلی مزاج شده‌ام، دستی به شانه‌ام زد و گفت:

ـ داش سیروس، بر فرض، چند تا هم می زدم تو ملاج این راننده بی ادب، اما در آن صورت او مزد بی ادبی خود را با بی ادبی دریافت می کرد. به طور یقین، باز هم به کار خود ادامه می داد. همان طور که مولا فرموده گاهی کلام، بُرّنده‌تر از شمشیر است. او حالا خود را مغبون احساس می کند! من در آن زمان ـ که دوران خام سالی را می گذراندم ـ چندان به عمق این سخنان پی نبردم. هنوز دلم می خواست پهلوان او را حسابی گوشمالی می داد تا دلم خنک شود!!

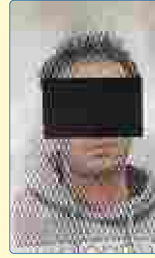
اما چندی بعد وقتی سوار اتوبوس شدم، دیدم دست بر قضا، همان اتوبوس و همان راننده است! یک صندلی خالی، عقب اتوبوس بود رفتم و نشستم. دیدم راننده، عکس کوچکی از جهان پهلوان تختی را جلوی خود بالای آینه عقب چسبانده است. وقتی به ایستگاه بعدی رسیدیم، مسافران زیادی سوار شدند و همین که به ایستگاه بعد از آن نزدیک شدیم، راننده برگشت و در کمال نزاکت و با لحنی کتابی خطاب به مسافران گفت:

ـ خانم ها، آقایان، اگر اشکالی ندارد، به نام جهان پهلوان، لطفاً تشریف ببرید عقب‌تر تا هموطنان شما سوار بشوند!

تازه به سخنان آقا تختی پی بردم. او راست می گفت: کلام، بُرّنده‌تر از شمشیر بود!

کریم ملکی

دزدی در مرخصی از زندان



دزد نقابدار که برای سرقت از زن همسایه وارد خانه‌اش شده بود، وقتی شروع به تهدید زن باردار کرد، از سوی وی شناسایی شد.

چند روز پیش زن جوانی که ۷ ماهه باردار بود، داخل حیاط خانه‌اش در یکی از محله‌های مشهد نشسته بود که ناگهان یک نقابدار با چاقویی در دست از روی دیوار به داخل حیاط پرید. زن باردار که با دیدن دزد نقابدار به شدت وحشت زده شده بود می‌خواست فرار کند که ناگهان تیزی چاقوی دزد را زیر گردنش حس کرد و مرد نقابدار شروع به تهدید کرد و از او خواست هر چه پول و جواهرات دارد در اختیارش قرار دهد، اما در همین موقع زن باردار با تعجب گفت: تو احمد پسر همسایه‌مان هستی؟ دزد نقابدار که تصور نمی‌کرد از روی صدایش لو برود، ناگهان از ترس پا به فرار گذاشت و بدین ترتیب با اعلام موضوع به پلیس، تحقیقات برای دستگیری احمد ۱۹ ساله آغاز شد و سرانجام وی در خانه پدری‌اش دستگیر شد. مرد جوان در بازجویی اعتراف کرد و گفت: چند ماه قبل به اتهام سرقت دستگیر و به زندان محکوم شدم و یک هفته قبل برای مرخصی به خانه آمدم که با مشاهده طلاهای زن همسایه تصمیم به سرقت گرفتم، اما او مرا شناخت و مجبور به فرار شدم. بدین ترتیب متهم برای رسیدگی مجدد قضایی در اختیار مراجع مربوطه قرار گرفت.

شگفتی عشق یک هندی

بعضی‌ها محبت کردن در خونشان است و حتی حاضرند زودتر از خواب بیدار شوند تا بیشتر محبت کنند.

یک مرد هندی که نامش "**سکار**" است و خودش نامش را "**مرد پرنده چنانی**" گذاشته، هر روز میزبان نزدیک به ۴ هزار پرنده عجیب و متفاوت در چنانی هند است. سِکار بعد از سونامی اقیانوس هند در سال ۲۰۰۴ با این پرنده‌ها آشنا شد، او یک جفت طوطی آواره را در ایوان خانه‌اش پیدا کرد و برای آنها برنج برد و این یک جفت طوطی که از سخاوت و مهربانی میزبان خوشحال شده بودند در روزهای بعدی هم برگشتند و حضور آنها در ایوان خانه باعث جلب توجه پرنده‌های دیگر شد و در نهایت تعداد آنها افزایش پیدا کرد و این مرد هندی که تعمیرکار دوربین‌های حرفه‌ای است، حدود ۴۰ درصد از درآمد خود را صرف غذای پرندگان می‌کند. او در ابتدای روز یک ظرف خیلی بزرگ برنج می‌برد و آنها را بر روی تخته‌های چوبی خاصی که در پشت بام خانه‌اش قرار داده می‌ریزد و خودش می‌گوید: هر روز ساعت ۴ صبح از خواب بیدار می‌شوم و یک ساعتی طول می‌کشد تا برنج‌ها آماده شوند و روی تخته بریزم تا پرنده‌ها نوش جان کنند و ساعت ۴ تا ۶ عصر هم یکبار دیگر این کار را تکرار می‌کنم. ماه اول پرنده‌ها چند جفت بیشتر نبودند، اما اکنون بیش از ۴ هزار پرنده را صبح و عصر پذیرایی می‌کنم و آنها بعد از خوردن برنج به آشیانه‌شان در جنگل‌ها بازمی‌گردند و من از این کارم لذت می‌برم. در این سال‌ها اتفاق افتاده که خودم وعده غذایی را از دست بدهم، اما تا به حال نشده برای پرنده‌ها غذا حاضر نکنم و آنها را ناامید کرده یا برنجانم و به عقیده من همه اینها عشق است و بس!



قبل از شوخی با دوستان بخوانید

مردی در جریان یک شوخی باعث مرگ دوستش در محل کار شد.

مرد ۲۵ ساله‌ای در رختکن یک شرکت تولید روغن در جاده قدیم کرج از هوش رفت و امدادگران اورژانس او را به بیمارستان انتقال دادند، تا اینکه پس از چند روز بستری شدن فوت کرد و مسئولان بیمارستان جریان مرگ این مرد کارگر را به مأموران پلیس خبر دادند. یکی از کارکنان شرکت هم در این باره گفت: ساعت ۵/۳۰ سحرگاه جمعه با چند نفر از کارکنان شرکت و **محمد (متوفی)** در رختکن سرگرم چای خوردن و استراحت بودیم که یکی از دوستانمان به نام پیام برای استراحت و عوض کردن لباس‌هایش به رختکن آمد. همه سرگرم حرف و شوخی با هم بودیم که محمد و پیام با هم شروع به شوخی کردند و محمد روی زمین افتاد و آنگاه پیام پاهای محمد را بلند کرد و به سمت سرش فشار داد و در آن هنگام محمد که همچنان می‌خندید ناگهان ساکت و بیهوش شد. ما شوکه شده بودیم و با اورژانس تماس گرفتیم و آنها محمد را به بیمارستان انتقال دادند و اصلاً فکر نمی‌کردیم شوخی دو دوست به مرگ یکی از آنها منجر شود. بدین ترتیب پیام دستگیر شد و در بازجویی گفت: من و محمد با هم دوست صمیمی بودیم و روز حادثه وقتی به رختکن رفتم با محمد شوخی کردم و در جمع همکاران محمد مرا سوژه قرار داده با هم می‌گفتیم و می‌خندیدیم و من قصد بدی نداشتم. او دوست صمیمی‌ام بود و من از این حادثه خیلی ناراحتم، چرا که شب و روز آرامش ندارم. در پایان بازپرس با توجه به اعتراف متهم و شاهدان ماجرا دستور بازداشت پیام را با قرار وثیقه صادر کرد و بازسازی صحنه قتل و تحقیقات بیشتر از سوی مأموران پلیس آگاهی تهران ادامه دارد.



راز یک جنایت فاش شد

جوانی هنگام ورود به استخری در تهران کارت عابر بانکش را تحویل متصدی استخر داد و همزمان نیز رمزش را به او گفت تا هزینه استخر را بپردازد، اما در پی خروج از استخر از طریق پیامک بانکی متوجه شد که بیش از ۲ میلیون و هفتصد هزار تومان از حسابش برداشت شده است. پیگیری همین سرقت کارآگاهان را به باندی از دزدان ویلاهای منطقه لواسان رساند و در ادامه پرده از راز یک قتل هم برداشته شد. کارآگاهان در تحقیقات اولیه به جوانی که در این استخر کار می‌کرد ظنین شدند و او را بازداشت کردند و وی هم در بازجویی به سرقت اعتراف کرد و گفت: **محسن** متصدی استخر کلید هوشمند کمدهای استخر را در اختیارم می‌گذاشت و از من می‌خواست کارت‌های عابر بانک مشتریان را بدزدم و با استفاده از رمزهای بانکی، پول‌هایی از حسابشان بردارم و در اختیارش قرار دهم. بدین ترتیب ماموران متصدی استخر را نیز دستگیر کردند و در بازجویی‌ها روشن شد او با سه نفر از همدستانش عضو باندی هستند که شب‌ها به ویلاهای لواسان دستبرد می‌زنند. پس از دستگیری اعضای این باند، یکی از آنها اعتراف کرد: مقداری از اموال مسروقه شامل طلا و جواهرات را به یکی از خریداران اموال مسروقه به اسم محسن تحویل دادیم، اما او به ما خیانت کرد و ما مجبور شدیم او را بکشیم. اکنون همه دستگیرشدگان در اختیار پلیس آگاهی تهران قرار دارند و تحقیقات تخصصی از آنها ادامه دارد.

همه بشرند اما فقط بعضی‌ها انسانند

● دکتر علی شریعتی

مصطفی گلیاری

مقدمات سقوط سلسله قاجار

کودتای انگلیسی و سقوط سیدضیا

در شماره‌ی پیش خاطرات مهین بانو را به قلم خودش خواندید و با بخشی از مسائل اندرونیِ روزگار کودتا آشنا شدید. از ترفندهای انگلیسی هم باخبر شدید که برنامه‌هایی چید تا سیدضیا و رضاخان کودتا کنند. پس از کودتا و نخست وزیری سیدضیا والی برخی از شهرها زیر بار نرفتند و شوریدند ولی سرکوب شدند. یکی از آنها هم دکتر مصدق خودمان بود. سیدضیا برای به دست آوردن دل مردم، قرارداد ۱۹۱۹ را که دیگر برای انگلیس کاربرد نداشت، مُلغی اعلام کرد. مردم هم باور نکردند. سیدضیا خیلی از رجال را دستگیر یا اعدام کرد. مخالفانش در گوش احمدشاه خواندند که او قصد براندازی دارد. احمدشاه زورش به سیدضیا نمی‌رسید. در ادامه خواهید دید که رضاخان به یاری احمدشاه می‌آید:

رضاخان سردار سپه می‌شود

کودتای ۱۲۹۹ شخصیت دیگری نیز داشت به نام رضا که چند لقب داشت: رضا، رضا سوادکوهی، رضا شصتیر، رضا ماکسیم، رضامیرپنج، رضاخان و سردار سپه. لقب شصتیر و ماکسیم برای این بود که نحوه تیراندازی با مسلسل ماکسیم را به قزاق‌ها آموزش می‌داد. میرپنج و سردار سپه هم لقب‌های نظامی او بوده. پس از انقلاب اسلامی ۱۳۵۷ به او لقب رضاخان قلدر هم داده شد. و البته بسی قلدر بود. برای همین خصلتش بود که آیرونساید او را انتخاب کرد زیرا معتقد بود فقط یک دیکتاتور می‌تواند ارتشی منظم و فرمانبر داشته باشد تا بتواند کودتا کند. ارتشی که در آن زمان از هم گسسته بود و نمی‌شد به آن امیدی داشت. آیرونساید امیدوار بود رضاخان میرپنج بتواند ارتش را جمع و جور کند.

رضاخان برعکس سیدضیا چهره‌ای ناشناخته بود و غیر از قزاق‌هایی که آنها را آموزش داده بود، کسی اسمش را نشنیده بود. او پس از کودتا با دادن اعلامیه‌ها و کارهایی که سرخود انجام می‌داد، خودش را معرفی و معروف کرد و به انگلیسی‌ها نشان داد مردی است که زورش به دیگران می‌چربد به همین دلیل سفیران کشورهای دیگر برای حل کردن مشکلاتی که در تهران داشتند، دست به دامان او می‌شدند.

سیدضیا در آغاز با او مشکلی نداشت ولی کم کم بین این دو اختلافاتی ریشه کرد. اولین اختلاف مال وقتی بود که سیدضیا یکی از اعضای کمیته زرگنده را که سالار منصور قزوینی نام داشت، به حکومت زنجان منصوب کرد. او ضمناً مأمور بود جهانشاه خان را که یکی از رجال معتبر زنجان بود، دستگیر و به تهران بفرستد. جهانشاه خان از این موضوع باخبر شد و پنهانی به تهران گریخت و در خانه رضاخان پناه گرفت. سیدضیا در جلسه هیأت دولت از رضاخان خواست در کارهای سیاسی دخالت نکند و فقط به رتق و فتق کارهای نظامی بپردازد. رضاخان هنوز سردار سپه یعنی وزیر جنگ نشده بود و فقط فرمانده قزاقان بود. در آن جلسه رضاخان به سیدضیا جوابی تند داد. ککش هم نگزید زیرا رئیس قزاق‌ها بود و سربازانش از او اطاعت می‌کردند و برای خودش قدرتی بود.

در آن زمان کلنل کاظم خان سیاح با فرمان سیدضیا فرماندار نظامی تهران بود. رضاخان میرپنج به عنوان دومین مخالفتش با سیدضیا، با قزاق‌هایش به فرمانداری نظامی رفت و کلنل سیاح را عزل کرد و از آنجا بیرون انداخت.

سیدضیا که فهمیده بود به همین سادگی‌ها حریف رضاخان نیست، از سفارت انگلیس چاره خواست. آنها هم گفتند برای اینکه قدرت نظامی را از او بگیری، فرماندهی قزاق‌ها را از او بگیر و منصب وزارت جنگ را به او بسپار تا سرگرم کارهای اداری شود. سیدضیا این پیشنهاد را پسندید و خبر نداشت که دولت انگلیس، زیرزیرکی دارد به رضاخان خط می‌دهد تا سیدضیا را کنار بزند. در پنجم اردیبهشت ۱۳۰۰ یعنی دو ماه پس از کودتا، رضاخان با حکم سیدضیا به وزارت جنگ منصوب شد. رضاخان از مقام قبلی خودش کنار نرفت، وزارت جنگ را هم گرفت. سیدضیا خیلی زود متوجه اشتباهش شد و جلسه‌ای تشکیل داد و از هیأت دولت از جمله از رضاخان سردار سپه دعوت کرد. رضاخان هم به دعوت او اهمیت نداد و نرفت.

چند روز بعد از این ماجرا رضاخان برای سیدضیا پیغام فرستاد "از این به بعد حاضر نیستم افسر انگلیسی استخدام کنم آن چند نفری را هم که قبلاً استخدام شده‌اند، اخراج می‌کنم." سیدضیا این موضوع را به سفیر انگلیس گزارش کرد ولی آنها واکنشی نشان ندادند. سیدضیا فهمید دستش به جایی بند نیست و حتی متوجه شد که مستشاران نظامی انگلیس از کارهای خود کناره گرفتند و اداره ژاندارمری را هم به رضاخان داده‌اند و سیدضیا آخرین پشتوانه نظامی خود را نیز از دست داد.

رضاخان امینِ احمدشاه می‌شود

باز گردیم به جایی که احمدشاه به سیدضیا بدبین شد و رضاخان به کمکش رفت و گور او را کند... سیدضیا که فکر می‌کرد برای خودش قدرتی شده و هر کار دلش بخواهد، مانعی ندارد، چند بار به احمدشاه بی‌احترامی کرد و از فرمانش سرپیچید. احمدشاه بسی رنجید و به پیشنهاد دور و بری‌هایش به رضاخان میرپنج محبت کرد تا او را به خودش جذب کند. شاه در فروردین ۱۳۰۰ یعنی کمی پس از کودتا رضاخان را احضار کرد و ضمن ستودن او برای اداره کارهای نظامی، یک قبضه شمشیر جواهرنگار که از بالاترین عطایای سلطنتی بود، به او اهدا کرد. رضاخان هم کرنش کرد و خودش را جان نثار شاه خواند. از آن به بعد برخی از دستورهای شاه را به خوبی انجام می‌داد و زود رضایت و اطمینانش را جلب کرد.

این اخبار به گوش سیدضیا رسید و خطر را حس کرد پس تصمیم گرفت همان تصمیمی را بگیرد که معمولاً در سیاست رایج بود: به چند نفر از افرادش دستور داد بدون اینکه از خود ردّی بگذارند، رضاخان را ترور کنند اما تروریست‌ها موفق نشدند. سیدضیا نقشه دیگری کشید و خودش را به محمدحسن میرزای ولیعهد نزدیک کرد حتی حقوق او را بالا برد و در گوشش زمزمه کرد که تو باید هرچه زودتر جای پدرت را بگیری. رضاخان که همه جا چشم و گوش داشت، از این موضوع باخبر شد و داستان را با مقادیری پیاز داغ کف دست احمدشاه گذاشت. شاه حسابی نگران


رضاخان ماکسیم پشت مسلسل


رضاخان سردارسپه

شد و ولیعهد را به اروپا فرستاد و پیش رضاخان که حالا دیگر سردارسپه شده بود، از سیدضیا گلایه کرد. رضاخان گفت: "ما سربازیم و جانباز **اعلی‌حضرت**. می‌فرمایید اگر لازم است الان سیدضیا را دستگیر و اگر لازم است، تیرباران کنم."

از آن روز به بعد احمدشاه سردارسپه را از افراد خود به حساب آورد. سردارسپه هم احمدشاه را پله ترقی خودش دید.

چند روز قبل از سقوط کابینه سیدضیا، گروهی از زندانیانی که آزاد شده بودند، افراد خود را جمع کردند و در مسجدشاه علیه سیدضیا تظاهرات کردند. سیدضیا به سردارسپه گفت برود غائله را بخواباند. سردارسپه گفت باید از احمدشاه کسب تکلیف کنم. سیدضیا فهمید اوضاعش وخیم شده. و او که در آن سه ماه کراهت داشت به دربار برود، در آخرین روز اردیبهشت ۱۳۰۰ که ماه رمضان هم بود، به کاخ گلستان رفت تا نظر شاه را جلب کند.

احمدشاه حالا دیگر می‌دانست که انگلیسی‌ها دست حمایت خود را از سیدضیا برداشته و او را تنها گذاشته‌اند پس حالا دیگر از سیدضیا ترسی نداشت و در پی بهانه بود. سیدضیا خودش بهانه‌ای کوچک به میدان انداخت: در کاخ و در حضور شاه سیگار روشن کرد. احمدشاه به ناظم خلوت اشاره کرد و در گوش او گفت: "به این سید بگو اولاً حق ندارد در حضور من بی‌اجازه سیگار روشن کند. ثانیاً حالا ماه مبارک رمضان است و کارش شرعی نیست پس برو سیگار را از لبش بردار و دور بینداز." ناظم خلوت دستور را اجرا کرد. سید هم به قهر رفت. سردارسپه به احمدشاه قول داد که سید را دستگیر و از ایران اخراج کند. احمدشاه گفت: "نمی‌خواهم او را اعدام یا ترور کنید. همان تبعید خوب است."

سیدضیا تمام شد فعلاً

برخی از سیاستمداران انگلیسی که می‌دیدند رضاخان در تضعیف سیدضیا سرعت زیادی داشته، کمی نگران شدند و حتی معتقد شدند غیر از خودشان، روس‌ها هم پنهانی به او کمک می‌کنند بنابر این پیشنهاد کردند دوباره کاری کنند که احمدشاه از سیدضیا حمایت کند ولی چون لرد کرزن و چند مقام سیاسی انگلیس موافق سقوط کابینه سیدضیا بودند، انگلیس به او کمکی نکرد. خود سیدضیا گفته: "خدا می‌داند همین لرد کرزن چقدر تأثیر داشته در بودن و نبودن من در ایران. این را من نمی‌دانم. خدا می‌داند."

سیاست انگلیس با سیدضیا باعث شد رضاخان جسورتر شود. دولت انگلیس هم که خواهان ارتشی نیرومند بود که از انگلیس فرمان ببرد و مقابل روس‌ها بایستد، رضاخان را پشتیبانی می‌کرد. سیدضیا هم ناچار شد استعفا بدهد.

طبق یک روایت احمدشاه به او گفت باید استعفا

سیدضیا که فهمیده بود به همین سادگی‌ها حریف رضاخان نیست، از سفارت انگلیس چاره خواست. آنها هم گفتند برای اینکه قدرت نظامی را از او بگیری، فرماندهی قزاق‌ها را از او بگیر و منصبِ وزارت جنگ را به او بسپار


لرد کرزن


آیت‌الله شهید مدرس


لرد کرزن پس از شکار ببر

بدهی. سیدضیا گفت نمی‌دهم. احمدشاه هم در چهارم خرداد ۱۳۰۰ دستخطی نوشت و او را از ریاست وزیران عزل کرد. در روایتی دیگر گفته‌اند رضاخان به او حکم کرد باید استعفا بدهی و از ایران بروی. روایت دیگر این است که تعدادی از زندانیانی که به فرمان او محبوس بودند، آزاد شدند و علیه سیدضیا جوّی شدید شکل گرفت و مجبور شد استعفا بدهد. با اینکه همه چیز علیه سیدضیا بود و امکان داشت بازداشت شود، خیلی راحت از ایران رفت. خودش گفته رضاخان و اسمارتِ انگلیسی کمکش کردند به سلامت از ایران برود. می‌گویند سیدضیا در آخرین لحظات به رضاخان گفت مگر پشت قرآن امضا نکردیم که به هم خیانت نکنیم و همدیگر را نکشیم؟ رضاخان گفت: "امضای ما برای این بود که همدیگر را نکشیم ولی درباره خیانت چیزی ننوشته بودیم بنابر این تو را نمی‌کشم و کمک می‌کنم از ایران بروی."

وقتی که سیدضیا به عراق رفت، شیخ خزعل با محمدحسن میرزای ولیعهد مذاکره کرد که بیا از سیدضیا حمایت کنیم و تو بشوی شاه ایران. کوشش‌های شیخ خزعل به جایی نرسید. سیدضیا در عراق با دولت بریتانیا مذاکره کرد که بیایید از ولیعهد حمایت کنید تا شاه شود. انگلیس این پیشنهاد را نپذیرفت و به او گفتند ما دنبال یک دیکتاتور مقتدر هستیم تا ایران را زیر قبضه بگیرد و آنطور که خودمان دلمان می‌خواهد، کشور را اداره کند. این کشور به دیکتاتور نیاز دارد تا بتواند به روشنفکر و روحانی و مردم زور بگوید. کار ایران با دموکراسی درست نمی‌شود.

پس از سقوط سیدضیا، مجلس شورای ملی در ۳۱ خرداد ۱۳۰۰ بیانیه‌ای به نام بیان حقیقت منتشر کرد و در آن از سیدضیا انتقاد و از رضاخان تمجید کرد. رضاخان از آن پس هر سال در سوم اسفند جشن می‌گرفت و آن روز را سالگرد نهضت ملی و نظامی ایران می‌دانست. "مستوفی" می‌گوید: "هیچیک از این تظاهرات لفظی و معنوی نتوانست این حقیقت را از خاطره‌ها محو کند که عامل کودتا انگلیسی‌ها بودند." والبته خود رضاخان هم بعداً به دکتر مصدق گفت: "من با کمک انگلیسی‌ها سر کار آمدم ولی از آن به بعد به فکر وطنم بودم." او به مدیران مسئول نشریات گفته بود "در نوشته‌های خود فقط مرا عامل اصلی کودتا بنامید و اگر کسی غیر از این بنویسد، توقیف خواهد شد."

سیدضیا به دلیل بیماری مصلحتی دو ماه در بصره ماند سپس به هند رفت. در کراچی فرماندار گجرات به او گفت چون کشور ما مشکلاتی دارد، صلاح نیست شما در هند بمانید. لرد کرزن انگلیسی از حکومت هند خواسته بود اجازه ندهد سیدضیا در هند بماند زیرا می‌دانست سیدضیا می‌خواهد با ولیعهد ایران که در بمبئی است مذاکراتی کند. سیدضیا ناچار شد به اروپا برود و دوره اول زندگی سیاسی او در ایران به پایان رسید و بعداً خواهید دید که سیدضیا دوباره وارد سیاست ایران شد. بعداً درباره لرد کرزن بیشتر خواهم نوشت. او همان بود که با رئیس‌علی دلواری جنگید و او را کشت.

روزی که خبر انفصال سیدضیا منتشر شد، زندانیان سیاسی پیش مدرس رفتند و به او تبریک گفتند زیرا مدرس از اول معتقد بود دوران سیدضیا خیلی کوتاه است و از کار برکنار خواهد شد. حتی وقتی که سیدضیا در اوج قدرت بود و به زندانیان پیغام داد که باید فلان مقدار پول بدهید تا آزاد شوید وگرنه شما را می‌کشم، مدرس در زندان با صدای بلند به قاصد سیدضیا گفت:

"از قول من به این پسرعمو بگویید باید همان روز اول که ما را گرفتی، این کار را می‌کردی و چون نکردی، دیگر ممکن نیست و باید بروی!"

فرمانفرما و نصرت‌الدوله و بقیه زندانیان از این حرف مدرس به وحشت افتادند و گفتند با این حرف کار خودت را سخت کردی و می‌آید دمار از روزگارت در می‌آورد. مدرس خندید و گفت: "همان طور که گفتم، او باید برود و می‌رود!"

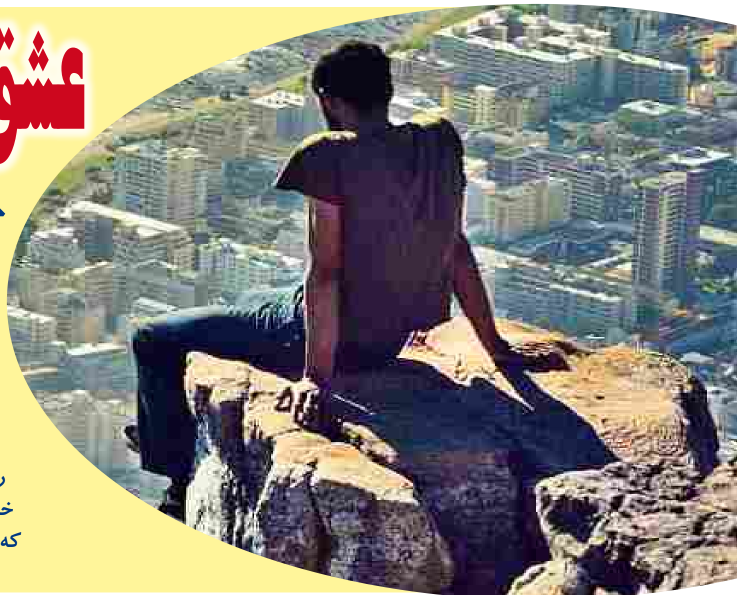
ادامه دارد

راهی که منجر به ناکامی می‌شود، گرایش به خشونت و ساختن همگان است
● افلاطون

عشق با طعم خون و نیرنگ

قسمت دوم و پایانی

نویسنده: مصطفی گلیاری



خلاصه هفته پیش

راوی قصه جوانی است که به شیدایی مبتلاست و مانند شیدایان دیگر پیوسته عاشق می‌شود، در کار و زندگی هم این شاخ آن شاخ می کند و سرمایه‌های خود را به باد می‌دهد. او شغل کتابفروشی را رها کرده و وارد صنف کیف‌سازی شده. شریکش از دست او شاکی است ولی حس خود را بروز نمی‌دهد. روزی دختری افسونگر و زیبا به نام شیده به کارگاه می آید و دلِ برباد رفته راوی را می‌برد. شهلا که خواهر ناتنی شیده است، با رمز و کنایه به راوی هشدار می‌دهد که می‌خواهند کارگاه را از چنگت در بیاورند. مدیریت راوی در کارگاه به زیان ختم شده و شریکش تهدید کرده که به داور شکایت خواهد کرد. حالا قصه به آنجا رسیده که قرار است با شیده و شریکش علی و اختر که خواهر علی است، به دیزین برود.

همگی سوار فیات سبز شدیم و به سمت دیزین حرکت کردیم. مسیریابی من خیلی ضعیف است. اگر به خودم باشد همیشه گم می‌شوم. علی کنارم نشسته بود و مسیر را نشانم می‌داد. سرعتم زیاد بود و هیچ احتیاط نمی کردم اما حواسم بود که حواسم باشد. از عوارضی به بعد اتوبان خلوت شد. سرعتم را کم کردم. به دیزین که نزدیک شدیم، برف می‌بارید. فیات سبز را جلو هتل دیزین پارک کردم. دخترها از زیر برف گریختند و وارد سالن هتل شدند. من و علی ساک ها را بردیم. هتلِ تمیز و جمع و جوری بود. دو اتاق گرفتیم. یکی برای من و علی یکی هم برای اختر و شیده. نزدیک ناهار بود. پس از مستقر شدن، خواستیم به رستوران هتل برویم. شیده چهره در هم کشید و گفت: "کاش بگین غذا رو بیارن همین جا!"

ناهار خوشمزه‌ای بود که به همه چسبید. اختر پیشنهاد کرد برویم پیست را ببینیم. شیده گفت: "ما که اسکی بلد نیستیم پس چرا بریم و هم حسرت بخوریم هم سرما." علی پرسید: "پس بریم کجا؟" شیده گفت: "کجا بهتر از همین جا؟ بشینیم تخته بزنیم. رو کم کنی. بازی من خوب بود ولی عمداً طوری بازی می کردم که او برنده شود. خودش متوجه شد و هر وقت بد بازی می کردم، بلند می گفت: "ایشون داره هی آوانس میده!" و من خجالت نمی کشیدم و کارم را تکرار می کردم. این هم از عوارض شیدایی است که آدم خوب و بدش را تشخیص نمی‌دهد.

تصمیم گرفته بودم در مدتی که دیزین هستیم، دارو نخورم ولی خیلی زود یادم رفت چه قولی به خودم داده‌ام و یک مشت قرص خوردم. یادم آمد نباید می خوردم اما کار از کار گذشته بود. و به خودم گفتم "حالا که آب از سر گذشت، بذار بارون بیاد" و یک مشت دیگر هم خوردم. کم کم حالم تغییر کرد. صدایم لَخت و کِشدار شد. تعادل نداشتم راه بروم. اختر اعتراض کرد: "الکی اومدیم دیزین که چی بشه؟ شما تفریح ما رو خراب کردی!" یادم نیست چه گفتم اما جواب و واکنشم هر چه بود، پر از خشم بود. بعدش را دیگر به یاد نمی آورم.

صحنه بعدی که یادم هست، در ماشین بودیم. علی رانندگی می کرد. من روی صندلی جلو با کمربند ایمنی بسته شده بودم. کمی تمرکز گرفتم و فهمیدم کجا هستم. پرسیدم: "داریم میریم کجا؟ تو چرا رانندگی می کنی؟" علی گفت: "داریم برمی گردیم تهرون... یادت نیست دیشب ما رو چقدر آزار دادی؟" خواستم قفل کمربند را باز کنم. دست چپم درد گرفت. دیدم با روسری پانسمان شده. حدس زدم دیشب خرابکاری کرده‌ام. سیگار روشن کردم و دستم را نشان دادم و پرسیدم: "این چیه؟" علی گفت: "آقا تو رو خدا یادمون نیار! دست خودتو بریدی بعدشم من رو مجبور کردی با نخ و سوزن معمولی بخیه بزنم. خودت رفتی از هتل نخ و سوزن گرفتی. آبرومون رفت. نزدیک بود پلیس خبر کنن... انگار خوشت میاد خودت و مردم رو عذاب بدی." گفتم: "نگه دار! می خوام خودم رانندگی کنم." اختر گفت: "شما تعادل نداری راه بری چطور می خوای رانندگی کنی؟" جوابش را ندادم و به علی گفتم: "مگه نگفتم نگه دار؟" وسط جاده ترمز کرد و با غیض پیاده شد. پشت فرمان نشستم و تا جایی که پدال گاز جا داشت، فشار دادم. آینه را هم روی شیده میزان کرده بودم. چند دقیقه بعد اختر گفت: "شما که با این سرعت رانندگی می کنی، بهتر نیست به جای نگاه کردن به آینه به جاده نگاه کنی؟" واکنش من ضربه محکمی بود که به آینه کوفتم و آن را یک وری کردم. تا تهران هیچ کس حرفی نزد. در راه چند بار نزدیک بود کله‌مَلّق شویم ولی سالم به تهران رسیدیم. از علی پرسیدم میری خونه خودت یا خونه اختر خانم؟" گفت: "میرم خونه اختر." گفتم: "پس راهنمایی کن بریم اون طرف." اختر از شیده پرسید: "تو هم میای خونه ما؟ داود هم اونجاس..." ناگهان علی با هیجان گفت: "گربهه رو دیدین؟ آقا نگه دار ببینیم!" پرسیدم مگه چی بود؟ گفت: "هیچی... دیگه دیر شد و رفت. سه تا گوش داشت!" کسی چیزی نگفت و به راه خود رفتیم.

پس از پیاده شدنِ علی و اختر، از شیده پرسیدم: "داود کیه؟" گفت: "داود؟ نمی‌دونم!" گفتم: "همون داودی که اختر گفت." شیده کمی درنگ کرد و گفت: "اختر گفت؟ کی؟ من که چیزی نشنیدم." و ثابت کرد که چون دیشب قرص زیادی خورده‌ام، توهّم گرفته‌ام. با خودم گفتم حق با اوست. برای یک آدم شیدا، کلاً حق با محبوب است. دلم می خواست کنارَ راز دلم شمعی روشن کنم و به او بگویم برایش می میرم ولی زبانم بدجوری قفل شده بود. کوشش می کردم و خودم را جمع و جور می کردم و می خواستم زبان باز کنم اما به جای اینکه بگویم دوستت دارم، می‌پرسیدم: "مسیر رو درست میریم؟" "خیلی مونده برسیم؟" و از این گونه سخنانِ آسمان ریسمانی.

به خانه‌اش رسیدیم و هیچ شمعی روشن نشد. دلم می‌خواست مادرش جلو در بیاید و مرا به خانه دعوت کند ولی مادرش خودش را نشان نداد و شیده به خانه رفت و در را بست. من هم خیلی آهسته و نرم‌ک نرمک در خیابان‌های ناشناس راندم و گم شدم. شب بود. باران می‌بارید. پشت چراغ قرمز بودم. دو ورق قرص کف دستم خالی کردم. به چپ نگاه کردم. یک ماشین گشت کنارم بود. راننده و افسرش به من زُل زده بودند. کف دستم را نشان دادم و گفتم: "اینو می‌بینی؟" و در حلقم ریختم و با یک قلپ آبِ بطری قورت دادم و گفتم: "دیگه نمی‌بینی!" افسر گفت: "خدا شفات بده!" روسری را با خشونت از دور مچم باز کردم. پر از نخِ خیاطی بود. یکی از نخ ها را گرفتم و کشیدم. افسر چهره در هم کشید و گفت: "نکن با خودت این ستم رو جوون! بیا ببریمت درمونگاه." چراغ سبز شد. گفتم: "خوشست!" و رفتم.

هیچ خیابانی را نمی‌شناختم. باران شلاقی می بارید.

برف پاک کن خوب کار نمی کرد. در کوچه‌ای باریک و شلوغ بودم. انگار با چیزی تصادف کردم. زدم روی ترمز. از پشت پرده باران دیدم مردم جمع شدند. مردی جلو آمد و گفت: "نترس! زنده‌س." پرسیدم: "به چی زدم؟" کمی نگاهم کرد و گفت: "مشروب خوردی؟" گفتم: "مشروب؟ خب معلومه که نه!" گفت: "عین مستا حرف میزنی. حتی نفهمیدی به کی زدی... صبر کن الان درستت می کنم." وقتی رفت چند سر دیدم که اطراف ماشین را گرفته بودند و نگاهم می کردند. آن مرد برگشت و با خودش سیر آورد و خورد کرد و به زور در دهانم ریخت و گفت: "بجوو قورت بده. اگه بگیرنت، کارت زاره. بوی سیر نمیذاره بفهمن چیزی خوردی." گفتم: "نخوردم!" گفت: "داداش! من که مأمور نیستم که! دارم کمکت می کنم." دهانم می سوخت. از او پرسیدم: "به کسی زدم؟" گفت: "صبر کن می فهمی. الان داداشش میاد!"

حس کردم ماشین دارد تکان می خورد. پشت سرم را نگاه کردم. تشخیص ندادم. کمی بعد جوانی لاغر و دراز سوار شد و کنارم نشست. پلاک ماشینم دستش بود. پرسیدم: "این چیه؟" گفت: "من داداش اون موتور سواری هستم که بهش زدی پاهاش شکوندی بعد فرار کردی. منم پریدم و پلاک ماشینت رو چنگ زدم و کندمش تا بدمش به پلیس." گفتم: "داری چی میگی؟ من فرار نکردم که!" گفت: "حالا میذاریم بری، بعد گزارش می کنیم که زدی و در رفتی. البته پای داداشم طوریش نشده ولی براش کاری نداره که پای خودشو بشکنه و بندازه گردن راننده فراریِ مست!" گفتم: "من که مست نیستم؟ اصلاً چیزی نخوردم. من فقط داروی آرامبخش خوردم." گفت: "همه شاهدن که به سبزی فروش گفتی برات سیر بیاره تا بخوری و دهنت بو نده." گفتم: "حرف مفت میزنی! مگه الکیه؟ از من آزمایش می گیرن و متوجه میشن الکل تو خونم نیست." گفت: "درسته ولی تا فردا الکل پریده و فقط شهادت ماس که نپریده." گفتم:

"حالا این همه قصه واسه چیه؟ از من چی می خوای؟" گفت: "انگار دوزاریت افتاد." و داشبورد را باز کرد. یک کیف پاسپورتی آنجا داشتم. درش آورد و بازش کرد. دو هزار و پانصد و بیست تومان در آن بود. اسکناس بیست تومانی را گذاشت و بقیه را برداشت و گفت: "من با انصافم و همه پولت رو نمی برم." پلاک ماشین را دستم داد و خواست برود. گفتم: "من بلد نیستم برم خونه. مسیر رو گم کردم." گفت: "به داداشم میگم با موتورش جلوت بره... مسیرت کجاس؟" گفتم: "امیر آباد شمالی."

دنبال موتور راه افتادم. مرا تا پل گیشا رساند. به او چراغ زدم که بقیه‌اش را خودم بلدم. بعد رفتم که بروم روی پل ولی نتوانستم به موقع تصمیم بگیرم و رد شد. دنده عقب گرفتم و دوباره راه افتادم. باز هم رد شدم و تا سه بار این اشتباه را تکرار کردم. آخرش موفق شدم. چند متر که روی پل جلو رفتم، ماشین خاموش کرد. هرچه استارت زدم، روشن نشد. عادتش بود. گاهی وقت‌ها باتری خالی می کرد. دو تا کابل داشتم که برای گرفتن

تصمیم گرفته بودم در مدتی که دیزین هستیم، دارو نخورم ولی خیلی زود یادم رفت چه قولی به خودم داده‌ام و یک مشت قرص خوردم. یادم آمد نباید می‌خوردم اما کار از کار گذشته بود

برق از باتری ماشینی دیگر بود. آن را دستم گرفتم و برای ماشین‌هایی که رد می شدند، تکان دادم. بعد از چند ماشین، یک پیکان ایستاد. راننده‌اش جوانی بود که ریش و موی کوتاه داشت و کت پوشیده بود. پرسید: "مشکلی پیش اومده برادر؟" گفتم: باتری خالی کردم. ماشینش را پهلوی ماشینم پارک کرد و قفل کاپوت را کشید. کابل‌ها را متصل کردم و استارت زدم. روشن شد. کاپوتش را بستم و رفتم تشکر کنم. یک هو چهره در هم کشید و گفت: "ای بی شعور! تو مستی؟ خدایا منو ببخش که به گناهکار کمک کردم." گفتم: "اشتباه می کنی آقا. من مست نیستم." گفت: "اگه زهرماری نخوردی چرا سیر خوردی؟ چرا اینجوری حرف میزنی." سرم را از پنجره داخل کردم و گفتم: "این فقط بوی سیره... خودت بو بکش!" و توی دماغش ها کردم. مرا هل داد و سیلی محکمی زد و گفت: "لعنت به کافری مثل تو!" و رفت.

روی پل، کنار ماشین، زیر باران ایستادم. هیچ به من برنخورده بود که آن آقا ناسزا گفته بود و سیلی زده بود. حتی خوشحال بودم و مثل فرقه ملامتیه خوشم می آمد به من تهمت بزنند و بی گناه ملامتم کنند. و خودم را بیشتر گول زدم و گفتم: "در حضرتِ دوست دربه‌در باید بود!"

فردا وقتی بیدار شدم، دیدم در ماشین هستم و آن را جلو خانه پارک کرده‌ام. یادم نبود چرا به خانه نرفته‌ام. روسری به خون دستم چسبیده بود و زخمم می سوخت. خودم را در آینه دیدم. نشناختم. موهای ژولیده، پلک ورم کرده و نگاهی بیمار. روی صورتم جای لکه‌های خون بود. کسی در کوچه نبود و مرا ندید. به خانه رفتم. هیچ کس در خانه نبود. روی در اتاقم یادداشتی دیدم: "امروز ساعت هشت صبح با داور جلسه داری." یادداشت را کندم و به گرمابه رفتم. تمیز شدم ولی از دستم خون می آمد. دورش پارچه پیچیدم. چای خوردم و به محل جلسه رفتم.

علی و اختر و گودرزی و شیده آنجا بودند. داور نگاهی سنگین به من انداخت و گفت: "اگه حالتون بده، بذاریم واسه یه وقت دیگه." نشستم و گفتم خوبم. داور گفت: "علی ادعا می کنه شما غیر از اینکه به کارگاه ضرر می زنی، کارهای غیر اخلاقی می کنی ضمناً باعث عذاب شدی." گفتم: "غیر اخلاقی رو نمی دونم اما بقیه‌شو درست میگه." داور از علی پرسید: "منظورت از غیر اخلاقی چیه؟ چند نمونه بگو!" علی گفت: "والا چی بگم!" اختر به شیده و گودرزی اشاره کرد و گفت: "نیازی به آوردن مثال نیست... درسته که این آقا شاعره و به قول خودش یَجوزُ لِشاعر ما لایَجوزُ لِغیره (چیزهایی که بر دیگران مجاز نیست، بر شاعر مجاز است) اما دلیل نمیشه که مدام عاشق بشه." گفتم:

"عاشق شدن چه ربطی به کار داره؟" اختر گفت: "وقتی که عاشق شدن شما به کار ضرر بزنه، ربط داره." علی گفت: "این حرف‌ها وقت ما رو تلف می کنه. حقیقت اینه که شیده و داود قراره با هم نامزد کنن. ما خیلی وقته این دو نفر و می شناسیم. این آقای شاعر هم از این قضیه خبر داشت ولی خودم مات و کیش شدم که چرا به شیده اظهار عشق کرده و براش شعر گفته... اونم چه شعر مزخرفی." و کاغذ مچاله شده‌ای به داور داد. داور خواند گفت:

"مزخرف که نیست ولی حق نداشته این شعر و مطرح کنه. عاشق شدنش هم اشکالی نداره به شرطی که بروز نده... از خودش بپرسم ببینم نظرش چیه."

این من بودم که کیش و مات شده بودم. باورم نمی شد که تمامش نقشه بوده. اگر کمی دقیق بودم، می فهمیدم که شیده و اختر و علی از آشنایان قدیمی هستند زیرا یک بار علی در راه دیزین با شیده طوری حرف زد که انگار آشنا بودند. همان جایی که شیده به سرفه افتاد. اختر هم پس از برگشت به تهران، به شیده گفت به خانه آنها برود زیرا داود هم آنجاست. بار اول شیده سرفه کرد و مسیر حرف را عوض کرد، بار دوم هم علی گفت گربه‌ای با سه گوش دید و مسیر حرف را تغییر داد. داور دوباره پرسید: "نظر خودتون چیه؟" گفتم: "باورش سخته که شیده و داود و علی و اختر دست به یکی کردن و این بازی رو در آوردن فقط واسه اینکه کارگاه رو به دست بیارن..." اختر در حرفم نشست و گفت: "چرا تهمت میزنین؟ مچ دستِ‌تون رو به آقای داور نشون بدین تا معلوم بشَه که شما بیماری روحیِ شدید دارین و باید بستری شین. شما بی‌اختیار کارهای ناجوری می کنین." و من بی‌اختیار پارچه را از دور زخمم باز کردم. پارچه به زخم چسبیده بود و به دردی جگرخراش دچار شدم. گفتم: "این زخم رو من نزدم... کار شماهاس. اگه از اولش با دروغ جلو نمیومدین، این طور نمی شد." داور گفت: "آخه این چه کاریه که با خودتون کردین! حتی اگه بگین اینا اعصاب شمارو تحریک کردن، بازم اگه انسان متینی باشین، نباید به خودتون آسیب می زدین. من حکم میدم که سهم خودتون رو به داود گودرزی بفروشین، بعد هم شمارو به آسایشگاه معرفی می کنم."

در همان جلسه حساب کتاب کردند و ضرر و زیان را جمع و تفریق کردند. به من صد و پنجاه هزار تومان رسید که قرار شد داود گودرزی آن را به داور پرداخت کند. صورتجلسه را امضا کردم. داور زخمم را شست و بخیه و پانسمان کرد. بعد به حیاط رفتم و منتظر شدم ماشینِ آسایشگاه بیاید و مرا ببرد. بعدها شنیدم شیده و داود صنمی با هم نداشتند و علی و داود او را استخدام کرده بودند تا آن بازی را راه بیندازد. قصدشان فقط کارگاه بود. داود مزدِ شیده را داد و او به ترکیه رفت. و نفهمیدم چرا زندانی شد. مسلماً آه من نبود چون هیچ آهی نکشیدم و نفرینی نکردم. کارگاه علی و داود هم خیلی پیشرفت کرد. من هم یاد گرفتم شیدایی را خودم درمان کنم و کردم. حالا شش هفت سال است دچارش نشده‌ام. و همه چیز خوشست!

پایان

اگر بخواهید دائم در مورد انسان‌ها قضاوت کنید، هرگز فرصت دوست داشتن آنها را نخواهید داشت!

● مادر ترزا

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

روز تویی، روزه تویی

یار مرا، غار مرا، عشق جگرخوار مرا
یار تویی، غار تویی، خواجه نگهدار مرا
نوح تویی، روح تویی، فاتح و مفتوح تویی
سینهٔ مشروح تویی، بر در اسرار مرا
نور تویی، سورِ تویی، دولت منصور تویی
مرغ که طور تویی، خسته به منقار مرا
قطره تویی، بحر تویی، لطف تویی، قهر تویی
قند تویی، زهر تویی، بیش میازار مرا
حجرهٔ خورشید تویی، خانهٔ ناهید تویی
روضهٔ امید تویی، راه ده‌ای یار مرا
روز تویی، روزه تویی، حاصل دریوزه تویی
آب تویی، کوزه تویی، آب ده این بار مرا
دانه تویی، دام تویی، باده تویی، جام تویی
پخته تویی، خام تویی، خام بمگذار مرا
این تن اگر کم تَنَدی، راه دلم کم زندی
راه شدی تا نبُدی این همه گفتار مرا

مولانا

نمونه شعر نو

دستانم

دستانم فقط دست بود
که از ستارهٔ مشتری و زحل
دور بود
گران بود این دستان
هنگامی که قفل را می گشودم
دریغ
که خانه‌ام مات این دستان بود
فصل بهار
از دستانم نهان بود
سحر بر دستانم می‌ریخت
اگرچه آفتاب
در سحر گم بود
عهد داشتم
که دستانم را پاینده
در آب جوی رها کنم
من آمادهٔ سفر بودم
کسی مرا
برای سفر صدا نمی کرد
دستانم را شستم
باز پرسیدم
آیا دشتها هنوز سبز هستند؟
آیا باد ارتفاع درختان را می‌داند؟

احمدرضا احمدی

اعجاز اشک

شروع سال جدیدم پر از خوش اقبالی‌ست
تو نیستی و دل من پر از خوش احوالی‌ست
تو نیستی و به اعجاز اشک، معتقدم
نصیب و قسمتم امسال نیز تر سالی‌ست
دلت خوش است که سهم دلم غم و غصه است
دلم خوش است که سهم دل تو خوشحالی‌ست
سکوت، شعر قشنگی ست در نبودن تو
مرا ببخش اگر طبع شعر من عالی‌ست
بدون تو چه بگویم؟ بدون تو چه کنم؟
مرا ببخش اگر سهمم از سخن لالی‌ست
هنوز ترش و گسم، فصل گرم عاشقی‌ام!
نصیب و قسمت من از رسیدنت کالی‌ست
به نیمه پر لیوان شعر من بنگر
افق! ببخش اگر دست و بال من خالی‌ست

یوسف شیردژم ـ فسا

نزدیک دریا

من نشانی داشتم نزدیک دریا
آشیانی داشتم نزدیک دریا
تا نسوزد پیکرم از داغ حسرت
سایبانی داشتم نزدیک دریا
باد هرزه جرات جولان نمی کرد
بادبانی داشتم نزدیک دریا
عرش آبی، فرش آبی، خوش به حالم
آسمانی داشتم نزدیک دریا
از سخاوتمندی طبعش همیشه
میهمانی داشتم نزدیک دریا
در بهاران از پرستوهای شادی
کهکشانی داشتم نزدیک دریا
گل به گل، ساحل به ساحل، گوشه گوشه
همزبانی داشتم نزدیک دریا
یاد ایامی که دور از تنگ چشمان
بوستانی داشتم نزدیک دریا

حسین مهرآذین ـ کرج

چهار رباعی از شبنم فرضی زاده ـ اردبیل

۱) عروس آبها

از ایل نجیب گیله بانوها بود
آیینه نشان روز شب بوها بود
یک روز عروس آبها را بردند
روزی که شبیه بغض آهوها بود....

۲) عاشق

عاشق شده‌ای و...احتمالت خوب است
هر چند نمی‌رسی...جوابت خوب است!
دیروز دهان چمدان را بستم
ای تنهایی سلام حالت خوب است؟

۳) عشق

با آمدنش بهانه‌ها کاسته شد
این عاقبتِ همیشه ناخواسته شد
کم دغدغه بود، "عَشق" هم می‌آمد!
گل بود و به سبزه نیز آراسته شد

۴) با باد

از گندم و صحن و خاک جاروهایش
تا بغض کبوتران و آهوهایش
در سوت قطار مشهد، او جا مانده
با باد همیشه می‌دود موهایش

دو رباعی از بهرام مژدهی ـ رشت

۱) می‌فهمم

چندیست که من کلافه‌ام...می‌فهمم
برگشته کمی قیافه‌ام... می‌فهمم
از طرز نگاه کردنت معلوم است
بین همه من اضافه‌ام...می‌فهمم

۲) بنویس

در گوشه‌ای از جلد کتابت بنویس
در قسمت پرسش و جوابت بنویس
منهای تمام روزهایی که گذشت
دلتنگی من را به حسابت بنویس

بی‌نشانه!

خوش نشستی در دلم، از هر ترانه بیشتر
من تو را از هر کسی در این زمانه بیشتر...
می‌زنم خود را به کج فهمی! تو کارت را بکن
هی بریز و هی بپاشان آب و دانه بیشتر
سینه‌ات امن است و گنجشکی شبیه من، تو را
دوست دارد از هزاران آشیانه بیشتر
هرچه دوری کرده باشی، عشق مثل بومرنگ
بی‌مهابا می کند سویت کمانه بیشتر
آب می‌ریزی به رویِ آتشِ من! پس چرا
اشتیاقت می کَشد دَر من زبانه بیشتر؟
بی صدا می آیم و در خواب می‌بوسم تو را
سعی خواهم کرد باشم بی‌نشانه بیشتر

محمد فرخ طلب فومنی ـ رشت

ناگهان

و ناگهان
تمام می‌شوی
بی آنکه شروع کرده باشی
چقدر دنیا کوچک می‌شود
وقتی می‌خواهی کمی، فقط کمی
بزرگ شوی

مینا آقازاده

دلتنگی

عطش می‌بارد از جانم، سراپا تشنهٔ آبم
به زیر پای من دریا، خودم را درنمی‌یابم
شقایق‌های احساسم ز دلتنگی چه می‌سوزد
کجایی ابر نیسانی که بی‌تو در تب و تابم
مثال قایقی هستم به دور از ساحل دیدار
امیدم را ز کف دادم، اسیر دست گردابم
شکسته تار دل از غم، ترانه برنمی‌خیزد
صدا بیرون نمی‌آید، دگر از نای مضرابم
گلویم را خیالت آن چنان در چنگ خود دارد
که شب کابوس می‌بینم، دگر راحت نمی‌خوابم
شکوفا شو در این گلشن، بهار سبز رویایم
که من چشم انتظار رویش چون تو گُل نابم

اسدا... حیدری "فخر" ـ بندر انزلی

جوانه های ادبی

* آقای مظفر حبیب زاده ـ یاسوج

سروده‌اید:
می آیی
از راه دور
و همهٔ درختان
برایت کف می‌زنند
و بادها
کوچه را جارو می کنند
و پرنده‌ها
برایت آواز عشق
می‌خوانند
تلاش شما برای فاصله گرفتن از نثر روزمره و رسیدن به مرز شعر کاملاً مشهود است. اگر آهنگ و احساس را به سروده‌هایتان بیفزایید و مضامین ناب را شکار کنید، از این بهتر خواهید سرود.

* خانم سمیه برادران ـ کرج

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
کاین شاهد بازاری وان پرده نشین باشد
وزن این بیت: "مفعول مفاعیلن، مفعول مفاعیلن" است.
در کار = مفعول
گلاب و گل = مفاعیلن
حکم ا=مفعول
زلی این بود = مفاعیلن
کاین شاهـ = مفعول
د بازاری = مفاعیلن
وان پرده = مفعول
نشین باشد = مفاعیلن

شاید

کاش آسمان
بالاتر برود
شاید بتوان
نفسی آسوده کشید
در این ازدحام
آهن و دود
شاید بتوان
شعر زندگی را
سرود

محسن اکبریان ـ تهران

کجا رفتی

کجا رفتی
که سایه‌ات
از خورشید
سبقت گرفته است
و دستهایت
آنقدر بزرگ شده‌اند
که می‌توانی
همهٔ جهان را
نوازش کنی

سیما حسنی ـ کرج



نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال پیامک البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹



نازنینم، خوبم!

هردم به بهانه‌ای تورا یادکنم/ افسرده دلم به یاد توشادکنم/ بی‌تودل من چه کلبه‌ای خاموش است/ با یاد تواین خرابه آبادکنم
آقاعلی ـ دلیجان



* از آدم‌های پر توقع فاصله بگیر اینها مقایسه‌ت را به هم می‌زنند و حرمت مهرت را می‌شکنند چون این آدم‌ها حافظه ضعیفی دارند و خوبی‌ها را زود فراموش می کنند
محمد دانیال مدیر (گوهریان)

* دیروزهایم به آتش کشیده شدند و می‌دانم که فرداهایم پرپر خواهند شد و آرزوهایی که اشتباهی یافته شد، عجب هیاهوی خاموشیست ماجرای ویران شدن من
سلمان کرامتی راد ـ بهبهان

* خودت را جای من بگذار، از مسیری که گذشته‌ام عبور کن، با غصه‌ها، تردیدها، ترس‌ها و دردها و خنده‌هایم زندگی کن، یادت باشد، هر کسی سرگذشتی دارد و هرگاه به جای من زندگی کردی، می‌توانی درباره من قضاوت کنی
سیده مهردخت بهپور ـ اصفهان

* بزرگی می گوید: در هیجده سالگی نگران تفکر دیگران در مورد خودتان هستید، وقتی چهل ساله می‌شوید، اهمیتی نمی‌دهید که دیگران در مورد شما چه فکری می کنند و زمانی که شصت ساله می‌شوید، پی می‌برید که اصلاً هیچکس در مورد شما فکری نمی کرده است،‌ای وای که چه آسان هدر می‌دهیم عمر خویش را فقط برای دیگران و طرز فکر شان
محسن جهانشاهی

با دلت حسرت هم صحبتی‌ام هست ولی سنگ را با چه زبانی به سخن وا دارم؟

امید جان از کردستان، اگر به "او" اطمینان داری، آرام بگیر و نظاره گر باش و یقین بدان که هیچ چیز اتفاقی نیست!

نیما جان، درست گفتی با یک سیم به دو اسم پیام دادن کار درستی نیست، اگه کسی این کار رو کنه برای همیشه حذف میشه!

ساغر عزیز از فسا، ممنونتم که تا این حد مهربونی، نوشته‌های تو هم جاش روی چشمه!

* دنیا فروشگاه بزرگی است، هر چه بخواهی به تو خواهد داد، به شرط آنکه قیمتش را بپردازی
داور بهاری

* وقتی همه به دنبال کشف طلا بودند، عده‌ای با فروش "بیل" ثروتمند شدند فرصت‌ها را دریابیم
محمد

* گاهی ما به تصورات خودمان می‌بالیم، نه به حقیقت زندگی
مهناز کردافشاری ـ بندرگز

* فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب / که حیف باشد از او غیر او طلبی
قطره اشک

* هر وقت گریه می کنم، سبک می‌شوم، در عجبم، چه وزنی دارد این چند قطره اشک!
فاطمه واحدی ـ چابکسر

* از بار گنه شد تن مسکینم پست / یارب، چه شود اگر مرا گیری دست / اندر عملم، آنچه تو را شاید نیست / اندر کرمت آنچه مرا باید هست
خدول

* با دیدن تو قصد عبادت کردم / با خنده تو حس سعادت کردم / بگذار همیشه بنگرم در چشمت / حالا که به چشمان تو عادت کردم
کیمیا

* گاهی چه دلگرفته می‌شوی از خدا، گاهی از حکمتش ناراضی و گاهی شاکر و خوشحال، گاهی، مشکوک و گاهی مجذوب عدالتش، گاهی بسیار نزدیک و گاه بیشمار دور، خدا همان خداست،‌ای کاش ما اینقدر گاهی به گاهی نمی‌شدیم
سید

* از دیار آشنایی پا کشیدن مشکل است / از توای آرام جانم دل بریدن مشکل است
امیرعلی برنجگانی

* زندگی وزن نگاهی‌ست که در خاطره‌ها می‌ماند
اسوا

* هر عمل از آدمی از خیر و شر سر می‌زند، عاقبت مزدش به زودی، پشت در در می‌زند
مصطفی نیکخواه ـ یزد



دعا
دعا تمرینی است، برای روح، همانطور که تفکر تمرینی است برای ذهن
الهام شریفی

پشیمانی
آدم‌ها زود پشیمان می‌شوند، گاه از گفته‌هایشان، گاه از ناگفته‌ها، اما سراغ ندارم کسی را که از مهربانی پشیمان شده باشد
زهره منصوریان

آرزو
دل تنگی‌هایم سخت بوی نا گرفته‌اند وامروزم نیز شگفتا بوی علف سوخته
عصمت گرجی ـ تهران

ناب‌هایی از نوع دیگر

حسین اکبری ـ ورزنه: عید در راه بود، شروع به خانه تکانی کردم، به خانه دل که رسیدم، محبت را برداشتم، نه غباری داشت و نه کهنه شده بود، مهرت جاودانه در دلم خواهد ماند

فخرالسادات حسینی: اشک‌های تلخی که بر قبرها می‌چکند، روزگاری سخنان شیرینی بودند که می‌بایست بازگو می‌شدند

کاظمی ـ همدان: شنیدم تو اون دنیا تمام اعضای بدن حرف می‌زنن، خدا کنه دلم ساکت بمونه، طاقت اشک خدا رو ندارم

زهرا عباس زاده پشتمساری: میگن عاشقا بارون رو دوست دارن، ولی من چه بارون بباره و چه نباره، با هر اتفاقی به یادت می‌افتم.

باران: عادت دارم هر روز جای انگشتانم را روی صفحه گوشی پاک کنم، آخر نوازش کردن عکس‌هایت عادت من است

چیکی آرد گندم: از بزرگی پرسیدند؛ سخت می‌گذرد چه باید کرد؟ گفت: خودت می گویی سخت می گذرد، سخت نمی‌ماند پس شکر گذار باش

آرزو شیرزادی: امشب یکی بهم گفت: برو بمیر، خواستم برم بغلش کنم، مدت‌ها بود کسی چنین آرزوی قشنگی برام نکرده بود

برزو الفتی: ببینم یکی خصم فکن را سرباز / یزدادمان ز دل محسن را سرباز / توفیق از آن نگهدار وطن / یارب تو نگهدار وطن را سرباز

محمدعلی حاج رستم ـ کازرون: یارب دل دوستم پر غم نکنی / با تیر بلا قامت او خم نکنی/ ای چرخ تو را به بالا سوگند / یک مو ز سر رفیق ما کم نکنی

یدا... علافی ـ کازرون: اینجا سرزمینی است که پشت دوستت دارم‌هایش هم نوشته ساخت چین!

مصطفی کیانی: مهم نیست قفل‌ها دست کیست مهم این است که کلید دست خداست

حامد طاهری ـ بافق: ترجیح می‌دهم با کفش‌هایم در خیابان راه بروم و به خدا فکر کنم تا اینکه در مسجد بنشینم و به کفش‌هایم فکر کنم (حامد جان راست میگی کفش‌ها خیلی مهم هستن اما با یک نایلون دستی مشکل حله)

زهره کریمزاده: گاهی می‌اندیشم، چندان مهم نیست اگر هیچ از دنیا نداشته باشم، همین مرا بس که انسان‌هایی در زندگی‌ام باشند که زلال‌تر از باران باشند

جدول متقاطع

جدولهاز یر نظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com



حرف (ب،ن) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۹۵

۱- خدیجه هوشیار - سبزوار

۲- امیرحسین وکیلی‌نیا - تهران

۳- حسین قربانی - خرم‌آباد

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

افقی:

۱ـ مـرگ ـ رفتار ـ پایتخت کشـور هلند ۲ـ از گل‌های گرانبها ـ باغ شداد ـ مرکز ترکیه ۳ـ گل سـرخ ـ پیامبر صبور ـ کشوری آفریقایی ـ سدی در جنوب ۴ـ موی بلند ـ نشان قهرمانی ـ عزیز همه ـ ابزاری شانه مانند برای تیمار چهارپایان ۵ـ شهری در ترکیه ـ بدون شـک ـ زادگاه رازی ـ سیاره سـرخ ۶ـ آزادی ـ فالگیر ـ سـپاهی، لشـکری ۷ـ بچه چهارپایان ـ کندن علف‌های هـرز ـ از میوه‌ها ۸ـ دنبال رو سـوزن ـ مقصـود ـ آب نیم گرم ـ غلاف شمشـیر ۹ـ گونه ـ اسـتانی دوگانـه ـ دانه معطـر ۱۰ـ رنگ کار ـ کشـوری آفریقایی ـ متضاد گرما ـ صریح ۱۱ـ جوی ـ یک میلیونم گرم ـ تندرسـت ۱۲ـ اتحادیـه صنفی ـ خاک ـ بانوی فرانسوی ۱۳ـ سر گرد قدیم ـ اثر کثیفی روی پارچه ـ کارگر حمـام ـ محل رجـوع ۱۴ـ جانوری شبیه سوسـمار با نیشـی زهرآلود ـ دارای شـدت کم ـ ترس و بیم ـ برنج دمی ۱۵ـ تکرار حرف بیسـت و نهم ـ وردنـه ـ آگهی نامـه ـ از معاونین آدولـف هیتلـر ۱۶ـ آژان ـ کم عقل ـ معاون سـفیر ۱۷ـ موتور واگن‌های قطار ـ پلو گیلکی ـ روز آینده

عمودی:

۱ـ کره گیاهی ـ ملی ۲ـ نیرومند ـ آفریده ـ سـلاحی پرتابی ۳ـ تنها ـ سـرنیزه ـ آونگ ـ ضمیر فرانسـوی ۴ـ تصدیـق آلمانـی ـ موضوع، مطلـب ـ معروف ـ پشـیمانی ۵ـ فلزی آزمایشـگاهی ـ توانایی ـ حرف صریح ـ نام قدیم مشـکین شـهر ۶ـ پیرو آیین یهود ـ جذب کننده ـ شـهری در اسـپانیا ۷ـ شـکافنده ـ مکث ـ بزرگ، سـرور ۸ـ علامت جمع ـ از مرکبات ـ نان شـب مانده ـ بریدن شاخه‌های زاید درخت ۹ـ حـرف صریح ـ فاقد خصلت‌های نیک و پسـندیده ـ خسـته می‌زند ۱۰ـ پیشـوا ـ مراد مجنون ـ نادان ـ گفت‌وگوی خودمانـی ۱۱ـ گزنده خوش خط و خال ـ معرب نرگس ـ سـتاره ۱۲ـ ماهی کنسـروی ـ ماه میـلادی ـ خالق رمان مسـخ ۱۳ـ محل پختن نان ـ تصدیق انگلیسی ـ سـخن چین ـ سازمانی جاسوسی ۱۴ـ پایه، سـتون ـ ساخته شده از فلز مس ـ دردها ـ حیثیت ۱۵ـ تصدیق روسـی ـ سوغات تبریز ـ سند معتبر ـ مروارید ۱۶ـ از شاهان ساسانی ـ نوعی آچار ـ اسـتنباط مسـایل شـرعی از قرآن و حدیث ۱۷ـ خودآزاری ـ از شهرهای استان گیلان

حل جدولهای شماره ۳۶۹۵

به هیچ دسته کلیدی اعتماد نکنید، بلکه کلیدسازی را فرا بگیرید

● آنتونی رابینز

جدول شرح در متن

حرف (ی) چه تعداد است؟

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

متضاد معنوی / کشوری در آفریقا — نحیف / احتیاج — رودی در اروپا / اسب ترکی — حاصل ابر / چهار نعل رفتن اسب — واحد شمارش گوسفند — ویتامین انعقادی / فراری — از ادارات تابعه وزارت کشور / موجب شفا

مهیا / مروارید درشت

جمع دیه / هوس خانم باردار — دستیار / عمارت — واحد سطح / بیسواد

برادر شمالی / اینک — ماهر / نوعی قایق مسابقه‌ای

مکان — حرف سیزدهم / گندم سوده — گیرنده امواج / از میوه‌ها — نخ بافتنی / سنه

سخن / فرمانروا — مرکز مازندران / صفت دست شکسته — به از هیچی

خواب خوش / پروردگار — از نیروهای سه گانه / راهرو سرپوشیده — چه کسی / جنس مونث

مصیبت / آسمان غرنبه — من و شما / سستی — اعتبار اسنادی مدت دار

از جمله اعمال حج — قدم یک پا / نامعلوم — جمع رای / ممسک — شهری در پاکستان / از گزندگان

کفتار ماده / پرتو — پادشاه / جامه

خوب ترین — تباهی / ورزشی مفرح — کلیه / دور از انتظار — موجودی خیالی

دوری از دیار / بیماری ویروسی — تصدیق روسی / سرای مهر و کین

زهره / شیوا — قشنگ / بدی — مذهب

از مزه‌ها / کنه — ریاکار

الفبای موسیقی — عوض کردن هوا — آواز خواندن / از اجزاء صورت

نت ششم / گاو نر — اشاره به دور / ساده لوح

پرنده‌ای حلال گوشت / وسیله صید ماهی — خوشی

وعظ کننده / دروازه

شهر بادگیرها / مربع — آب لب و لوچه

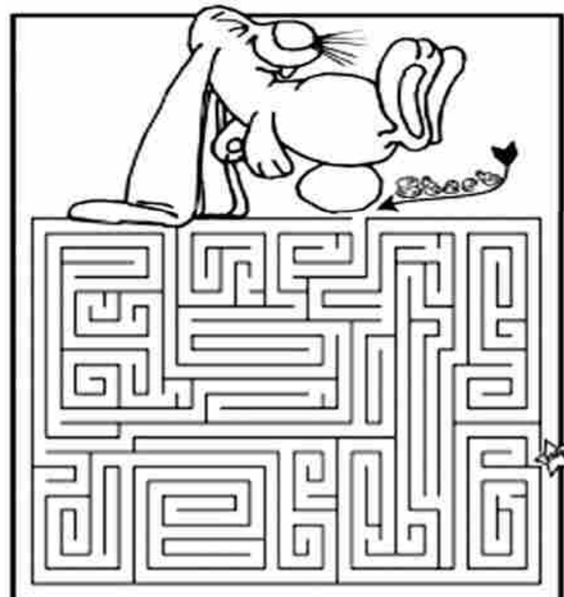
جدول سودوکو ۳۷۰۳

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۷							۹	۶
	۶			۷				
	۹			۲		۵		
			۵		۸			۹
	۵	۶			۲	۳		
۲						۷		
۸		۹	۳		۱		۲	۴
		۱			۴			
		۳				۸		۱

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار



مارپیچ خرگوش عروسکی

برای اینکه این خرگوش عروسکی ما کامل بشود، می خواهیم به آن یک ستاره وصل کنیم. ولی برای پیدا کردن ستاره مناسب آن می بایست از یک مسیر پر پیچ و خم عبور کنیم تا به آن برسیم. آیا شما هم مایل به انجام این کار هستید؟ پس شروع کنید.

پاسخها در صفحه ۶۲





ده اختلاف در تصویر خانواده کارتونی والت دیسنی

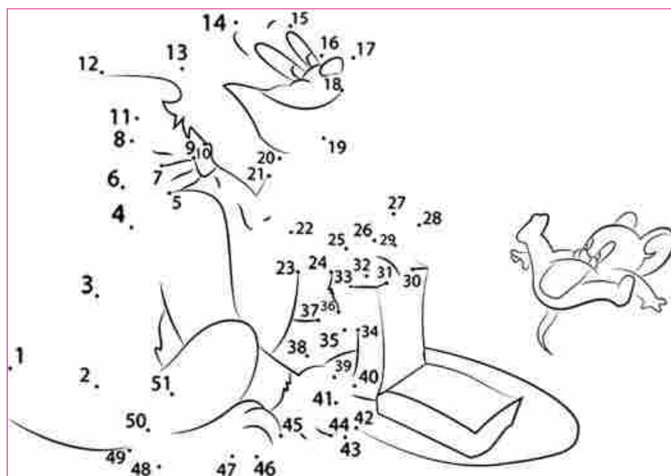
این هنرمندان کارتونی والت دیسنی در کنار هم هدایایی دریافت کرده اند و بسیار خوشحال به نظر می رسند اما در میان این دو تصویر که در یک نگاه کاملاً یکسان به نظر می رسند، ده اختلاف وجود دارد که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید.





شکلهای پنهان در تصویر تفریح در دریا

این خانواده با موتورهای مخصوص روی آب، مشغول تفریح هستند. اما در این تصویر شاد و زیبا ۱۵ شکل دیگر نیز پنهان شده است که این تصاویر را به همراه اسامی آنها برایتان آورده ایم و حال از شما می خواهیم تا آنها را در تصویر اصلی بیابید. چنانچه موفق نشدید، می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.



نقطه به نقطه

میان این همه نقطه و عدد یک شکل جالب پنهان شده است. اگر می خواهید آن را ببینید، کافی است یک مداد یا خودکار بردارید و اعداد ۱ تا ۵۱ را با خط مستقیم به هم وصل کنید. در پایان خواهید دید که یک تصویر زیبا در برابر چشمانتان ظاهر می شود.

دانشگاه تمام استعدادهای افراد، از جمله‌ی استعدادی آنها را آشکار می کند

• آنتوان چخوف

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

مادر

-شما بفرمایید. من چندان عجله‌ای ندارم...

هر دو در بانک ایستاده بودیم تا نوبتمان بشود. او مدام به ساعتش نگاه می‌کرد. انگار قرار مهمی داشت. من هم عجله داشتم اما نه به اندازه او. وقتی نوبتم شد لبخندی زدم و نوبتم را به او دادم. بی آنکه تعارف کند، تشکر کرد و فرمی را که پر کرده بود، به مسئول باجه داد. جوان مودّبی بود. وقتی که کارش راه افتاد، نفس آسوده‌ای کشید و گفت: "خانم واقعاً متشکرم. می‌ترسیدم دیر به قرارم برسم. این کار شما باعث شد که..." حرفش را قطع کردم و گفتم: "خواهش می‌کنم. تشکر لازم نیست." خداحافظی کوتاهی کرد و از بانک خارج شد. من هم کارم را انجام دادم و مشغول برداشتن مدارکم بودم که متوجه شدم گواهینامه او روی پیشخوان مانده است. به متصدی باجه گفتم که اگر شماره تلفن یا آدرسی از مرد جوان دارد به من بدهد. متصدی باجه نگاهی به پرونده انداخت و شماره تلفنی را به من داد و گفت: "این شماره اداره اون آقاست." خوشحال بودم از اینکه به این بهانه دوباره می‌توانم مرد جوان را ببینم. از جوانهایی مثل او خوشم می‌آمد. چون به جای اینکه فقط به سر و وضع ظاهری‌اش برسد، به درون خود هم توجه داشت، هم شیک بود و هم مودب. از بانک بیرون آمدم و با آن شماره تماس گرفتم و خواستم با آقایی که نام و نام خانوادگی‌اش را از روی گواهینامه خوانده بودم صحبت کنم. چند ثانیه بعد خودش گوشی را برداشت. خودم را معرفی کردم و گفتم که گواهینامه‌اش در بانک جا مانده و آدرسی بدهد تا آن را به دستش برسانم. خیلی تشکر کرد و گفت: "شما زحمت نکشید. همون جا بایستید. خودم میام. اداره‌مون نزدیکه." یک ربع بعد با یک دسته گل زیبا آمد. کارت را گرفت و گفت: "واقعاً لطف کردین. گرفتاری آدم رو حواس پرت می‌کنه." وقتی می‌خواستم خداحافظی کنم، کارت ویزیتش را داد و با لبخند گفت: "من توی کار کامپیوترم. اگه کاری داشتین در خدمتم." کارت را گرفتم و از هم خداحافظی کردیم. چند روز بعد به بهانه کسب اطلاعات درباره کامپیوتر به شرکت مرد جوان رفتم. او که یکی از سرمایه گذاران آنجا بود، می‌گفت: "از بیست و پنج سالگی تا الان که سی و پنج سال دارم شغلم آزاد بوده." و به این ترتیب بود که من و "سهراب" با هم آشنا شدیم و گاهی همدیگر را می‌دیدیم و درباره موضوعات مختلف و مورد علاقه‌مان حرف می‌زدیم.

***

-خوشحالم که با تو آشنا شدم. تو می‌تونی همسر ایده آل من باشی.

این را سهراب در حالیکه خیره نگاهم می‌کرد، گفت. او اصرار داشت هر چه زودتر به خواستگاری‌ام بیاید اما من طفره می‌رفتم و می‌گفتم: "هر موقع وقتش شد بهت میگم که با خانواده‌ت بیای." حقیقت این بود که من هیچ جهیزیه‌ای نداشتم. تازه طی چند ماهی که سر کار می‌رفتم مبلغ اندکی پس انداز کرده بودم. مادرم همیشه می‌گفت: "دلم خیلی برات می‌سوزه. آخه چرا پدر بی‌عاطفه‌ت فکر این روزا رو نکرد؟" هر وقت از پدرم حرف می‌زد می‌فهمیدم که هنوز کینه او را به دل دارد. پنج سالم بود که آنها از هم جدا شدند و این طور که مادر تعریف می‌کرد، تقصیر پدر بود که نه اهل کار بود و نه مرد زندگی. مادر که فقط شش سال توانسته بود او را تحمل کند، می‌گفت: "پدرت به هیچ صراطی مستقیم نبود. دوست داشت از صبح تا شب تو خونه بخوابه. ابداً احساس مسئولیت نمی‌کرد. آبروم پیش فامیل رفته بود. مدام دستم پیش این و اون دراز بود و پول قرض می‌گرفتم. دیگه نمی‌دونستم چطور از پس زندگی بربیام. پدرت که معتاد شد دیگه صبر رو جایز ندونستم و ازش جدا شدم."

در این سی و چهار سالی که از خدا عمر گرفته بودم، فقط دو بار پدر را دیده بودم که آخرین بار آن بیست سال قبل بود. پس از آن هر چه جست‌وجو کردم او را پیدا نکردم. می‌گفتند از تهران به یک شهرستان کوچک در شمال کشور کوچ کرده است و از آنجا که هیچ آدرسی از او نداشتم، نمی‌توانستم به سراغش بروم. خیلی دلم می‌خواست او را ببینم و بپرسم که چرا به سرنوشت من فکر نکرده است؟ باید به او می‌گفتم که در این سال‌ها چه مصیبت‌هایی کشیده‌ام و چقدر به خاطر نداشتن پدر تحقیر و طعنه شنیده‌ام. مادرم تک و تنها و با دست خالی در برابر همه مشکلات ایستاد و کار کرد و مرا که تنها فرزندش بودم، به سر و سامان رساند. مادرم را خیلی دوست داشتم. او نمونه یک مادر مهربان و فداکار بود. هر وقت اسم خواستگار و عروسی و جدایی از مادر می‌آمد، بند دلم پاره می‌شد. بدجوری به او عادت کرده بودم. در چهره او گذشته سخت و دردناکش را می‌دیدم. به خاطر او بود که با بدبختی کاری پیدا کردم و شاغل شدم. وقتی سر کار رفتم، به او گفتم: "مادرجان، دیگه لازم نیست توی خونه مردم کار کنی. حالا دیگه من می‌تونم هزینه‌های زندگیمون رو تامین کنم." مادر اینجور مواقع چشمانش پر از اشک می‌شد و می‌گفت: "تا جایی که بتونم کار می‌کنم. وظیفه منه که خورد و خوراک تو رو تامین کنم. تو هم باید پولات رو پس انداز کنی و به فکر آینده باشی." این مادر مهربان به خاطر من همه خواستگارانش را جواب کرد تا به قول خودش من زیر دست ناپدری بزرگ نشوم. دلم نمی‌آمد این موجود دوست داشتنی و فرشته خو را تنها بگذارم و ازدواج کنم. بی‌خود و بی‌جهت خواستگارانم را رد می‌کردم. مادرم شاکی بود. می‌گفت: "چرا روی خواستگارات عیب می‌ذاری؟" می‌خندیدم و می‌گفتم: "خب، عیب دارن." مادر موهایم را نوازش می‌کرد و می‌گفت: "گل بی‌عیب خداست دخترم. تو هم عیب داری، من هم عیب دارم. اینقدر دست دست نکن. دیر میشه‌ها. یه وقت به خودت میای که دیگه افسوس و پشیمونی فایده‌ای نداره." مادر آنقدر اصرار کرد و پاپیچ شد تا بالاخره مجبور شدم اعتراف کنم و بگویم: "دلم نمیاد تنهات بذارم." هق هق گریه‌ام بلند شد و در ادامه گفتم: "با رفتن من، تو خیلی تنها میشی. اگه توی سنی بودی که می‌تونستی ازدواج کنی اول می‌گفتم تو تشکیل زندگی مشترک بدی و بعد خودم ازدواج می‌کردم. تو جوونیت رو به پای من ریختی، حالا چطور تنهات بذارم و برم؟ تو که به جز من کسی رو

> **هر وقت اسم خواستگار و عروسی و جدایی از مادر می‌آمد، بند دلم پاره می‌شد. بدجوری به او عادت کرده بودم. در چهره او گذشته سخت و دردناکش را می‌دیدم**

نداری." چشم‌های قشنگ او هم خیس شد. دست‌های پینه بسته‌اش آشکارا می‌لرزید. یقه پیراهن خوشرنگش را مرتب کرد و گفت: "قربون مهر و محبتت دخترم. همه این حرفا درست اما آرزوی هر مادری اینه که دخترش رو توی لباس عروسی ببینه. آرزوی من اینه که دامادم یه مرد به تمام معنا باشه. می‌دونی چیه؟ همیشه از خدا خواستم که دامادم مثل پدرت نباشه. مرد زندگی باشه و سربه زیر." این جملات آخر را چنان از ته دل بیان کرد که فهمیدم بزرگترین آرزویش همین است. در آغوشش گرفتم و بوسیدمش و بوییدمش و زمزمه کردم: "مادرجان، وقتی با تو هستم انگار همه دنیا مال منه. من همه مردا رو خودخواه و بی‌وفا می‌دونم و مغرور و بی‌مسئولیت؛ درست مثل پدرم!" وقتی این حرف‌ها را می‌زدم، مادرم برای اینکه ذهنیتم را نسبت به مردها عوض کند می‌گفت: "نه دخترم، همه مردا یه جور نیستن. انشاا... یه شوهر خوب نصیبت می‌شه. مطمئن باش وقتی توسر و سامون بگیری، قلب من هم آروم می‌گیره." همین حرف‌های مادر بود که به من قوت قلب داد تا به سهراب نزدیک شوم و او را از پدرم و مردهای بد دیگر جدا بدانم و بعد به خودم جرات بدهم که بگویم: "سهراب، اگه می‌خوای به خواستگاریم بیایی و با من ازدواج کنی، باید مادرم رو روی چشمات بذاری و احترامش رو نگه داری." سهراب در جوابم گفت: "حتماً همین طور خواهد بود. مادر تو مادر منه. همونطور که ازم خواستی و بهت قول دادم یه خونه بزرگتر می‌گیرم تا مادرت هم کنار ما زندگی کنه. به جان عزیزت قسم، قول میدم هر کاری بخوای برای تو و مادرت انجام بدم." و اینگونه بود که من سهراب را مرد ایده آل خود یافتم و بیش از پیش به او علاقه‌مند شدم. هر چه به روز خواستگاری که مادرش قرارش را با مادرم گذاشته بود نزدیک می‌شدیم، شور و شعف من بیشتر می‌شد. حال و هوای دیگری داشتم. خود را ده سال جوان‌تر می‌دیدم. یعنی یک دختر بیست و سه، چهار ساله که روی ابرها راه می‌رود و می‌تواند دستش را به ستاره‌ها بزند و موهای خورشید را شانه کند. مادرم هم فهمیده بود که من حس و حال دیگری دارم. او هم مثل من ذوق و شوق فراوانی داشت تا این ازدواج هر چه زودتر سر بگیرد. بخصوص اینکه می‌گفت: "هنوز چیزی نشده مهر سهراب به دلم نشسته." روز خواستگاری سهراب و پدر و مادرش و برادر و خواهر او آمدند. همه حرف‌ها زده شد و قرار روز عقد را گذاشتیم. وقتی مهمان‌ها رفتند، مادرم گفت: "از فردا باید به فکر جهیزیه‌ت باشم. یکی از خانم‌هایی که توی خونه‌ش کار می‌کنم قول داده یه وام جور کنه برامون." صورت مادرم را بوسیدم و گفتم: "از حقوق خودم قسط وام رو میدم مامان جون." و به این ترتیب بود که آن شب با دنیایی امید و آرزو به خواب رفتیم.

***

-یه چیزی می‌خوام بهت بگم... می‌خوام بگم که اگه اجازه بدی بعد از ازدواجمون یه سال مستقل باشیم تا دست و بال من باز بشه و بعد خونه بزرگتر بگیریم و مادرت رو هم بیاریم پیش خودمون...

با دلخوری گفتم: "قرارمون این نبود. تو بهم قول داده بودی. اگه این شرط رو رعایت نکنی همه چیز رو بهم می‌زنم." سهراب با تعجب گفت: "یعنی اگه این کار رو نکنم با من ازدواج نمی‌کنی؟ تو مادرت رو به من ترجیح می‌دی؟" با صدایی بغض آلود و با تمسخر گفتم: "انتظار داری غیر از این باشه؟" آن روز من و سهراب با هم بحث کردیم و آخر سر اعتراف کرد که: "راستش، من از ازدواج با تو پشیمون شدم. یعنی مادرم نظرم رو تغییر داد. میگه صلاح نیست که با مادر زنت توی یه خونه زندگی کنی..." گوشی را سر جایش کوبیدم. از نظر من همه چیز تمام شده بود. وقتی مادرم فهمید که همه چیز بهم خورده، حیرت زده پرسید: "شما که خیلی همدیگه رو دوست داشتین..." ماجرا را برای او گفتم و اینکه سهراب به تحریک مادرش زیر حرفش زده است. مادرم گریه کرد و گفت: "دخترم، من آفتاب لب بومم. به خاطر من خوشبختی رو از خودت نگیر!" بوسیدمش و گفتم: "به خاطر تو از جونم هم می‌گذرم مادر." و مادر در آغوش من به گریه افتاد. مادر هر روز نصیحتم می‌کرد و می‌گفت حق با سهراب است. می‌گفت بگذار من عروسی‌ات را ببینم اما نظر من تغییری نکرد تا اینکه... تا اینکه مادر چهار سال قبل از دنیا رفت. مرگ او داغ سنگینی بر دل من گذاشت. بعد از او من تنهای تنها شدم و سهراب که هنوز چشمش دنبال من بود، دوباره پیشنهاد ازدواج داد اما این بار من مخالف بودم. به او گفتم: "دیگه نمی‌خوام ببینمت"!

چهار سال است که یک چشمم اشک است و چشم دیگرم خون. لحظه‌ای نیست که چهره مادر خدابیامرزم پیش رویم نباشد. در چهار سال گذشته تک و توک خواستگارانی داشتم اما به همه جواب رد داده‌ام. هرگز پیراهن سیاهی را که در عزای مادرم به تن کرده‌ام در نمی‌آورم و آن را با لباس سفید عروسی عوض نمی‌کنم.

کوتاه

هدف من مغلوب نمودن آخرین کاری است که انجام داده‌ام

● بیل گیتس

اردوی مدرسه با اتوبوس

مدرسه‌ای دانش آموزان را با اتوبوس به اردو برد. در مسیر حرکت، اتوبوس به یک تونل نزدیک شد که نرسیده به آن تابلویی با این مضمون دیده شد: "حداکثر ارتفاع سه متر"

ارتفاع اتوبوس هم سه متر بود ولی چون راننده قبلاً این مسیر را آمده بود با کمال اطمینان وارد تونل شد اما سقف اتوبوس به سقف تونل کشیده شد و پس از به وجود آمدن صدایی وحشتناک، در اواسط تونل توقف کرد. پس از آرام شدن اوضاع مسئولین و راننده پیاده و از دیدن این صحنه ناراحت شدند. پس از بررسی اوضاع مشخص شد که یک لایه آسفالت جدید روی جاده کشیده‌اند که باعث این اتفاق شد. همه به فکر چاره افتادند؛ یکی به کندن آسفالت و دیگری به بکسل کردن با ماشین سنگین دیگر و غیره. اما هیچ کدام چاره‌ساز نبود تا اینکه پسربچه‌ای از اتوبوس پیاده شد و گفت: "راه حل این مشکل را من می‌دانم!" یکی از مسئولین اردو به پسر گفت: "برو بالا پیش بچه‌ها و از دوستانت جدا نشو!"

پسربچه با اطمینان کامل گفت: "به خاطر سن کم مرا دست کم نگیرید و یادتون باشه که سر سوزن به این کوچکی چه بلایی سر بادکنک به آن بزرگی می‌آورد."

مرد از حاضر جوابی کودک تعجب کرد و از او راه‌حل خواست. بچه گفت: "پارسال در یک نمایشگاهی معلم‌مان یادمان داد که از یک مسیر تنگ چگونه عبور کنیم و گفت که برای اینکه دارای روح لطیف و حساسی باشیم باید درون‌مان را از هوای نفس و باد غرور و تکبر و طمع و حسادت خالی کنیم و در این صورت می‌توانیم از هر مسیر تنگ عبور کنیم و به خدا برسیم."

مسئول اردو از او پرسید: "خب این چه ربطی به اتوبوس دارد؟"

پسربچه گفت: "اگر بخواهیم این مسئله را روی اتوبوس اجرا کنیم، باید باد لاستیک‌های اتوبوس را کم کنیم تا اتوبوس از این مسیر تنگ و باریک عبور کند."

پس از این کار اتوبوس از تونل عبور کرد.

خالی کردن درون از هوای کبر و غرور و نفاق و حسادت رمز عبور از مسیرهای تنگ زندگی است.

مراقب چشم‌های خود باشید

جوانی به حکیمی گفت: "وقتی همسرم را انتخاب کردم، در نظرم طوری بود که گویا خداوند مانندش را در دنیا نیافریده است. وقتی نامزد شدیم، بسیاری را دیدم که مثل او بودند. وقتی ازدواج کردیم، خیلی‌ها را از او زیباتر یافتم. چند سالی را که را با هم زندگی کردیم، دریافتم که همه زن‌ها از همسرم بهترند."

حکیم گفت: "آیا دوست داری بدانی از همه اینها تلخ‌تر و ناگوارتر چیست؟"

جوان گفت: "آری."

حکیم گفت: "اگر با تمام زن‌های دنیا ازدواج کنی، اما احساس اینچنینی داشته باشی مشکل هیچگاه دست از سرت بر نخواهد داشت." جوان با تعجب پرسید: "چرا چنین سخنی می‌گویی؟"

حکیم گفت: "چون مشکل در همسر تو نیست. مشکل اینجا است که وقتی انسان قلبی طمع کار و چشمانی هیز داشته باشد و از شرم خداوند خالی باشد، محال است که چشمانش را به جز خاک گور چیزی دیگر پر کند. آیا دوست داری دوباره همسرت زیباترین زن دنیا باشد؟" جوان گفت: "آری."

حکیم گفت: "مراقب چشمانت باش."

منصور ضابطیان

مشکلاتم را با کسی قسمت نمی کنم

محمدحسن امینی

یکی از خوش سفر ترین افرادی که می شناسم، "منصور ضابطیان" است. مجری محبوب و دوست داشتنی تلویزیون که کارش را از مطبوعات آغاز کرد سپس در تلویزیون به چهره ای جذاب بدل شد. وی سالها برنامه رادیو هفت را اجرا می کرد و این روزها مشغول اجرای "صدبرگ" است. با او از سفر تا رادیو هفت همکلام شدیم.

منصور ضابطیان چقدر پای تلویزیون می نشیند؟!

دو حالت دارد؛ گاهی تلویزیون را به این نیت می بینید که از آن لذت ببرید و زمانی هم تلویزیون ابزار کارتان است و از این رو تماشایش می کنید. سالهاست تلویزیون را برای لذت بردن تماشا نمی کنم. گاهی به اجبار برنامه هایی را که دوستانم ساخته اند، دیده ام. البته این به آن معنی نیست که برنامه های خوبی بوده اند. تلویزیون زیاد تماشا می کنم، ولی اینکه آن را به عنوان یک ابزار سرگرمی در نظر داشته باشم، نه. ترجیح می دهم روشهای دیگری را برای سرگرم شدن انتخاب کنم.

شما با اینکه سینما خوانده اید، اما به طور جدی وارد این صنعت نشدید، چرا؟

اصلاً چنین قصدی را هم ندارم. اتفاقاً زیاد با این پرسش مواجه می شوم که چرا فیلم نمی سازی؟ اما من تلویزیون را دوست دارم و فکر می کنم با برنامه سازی در این رسانه حال بهتری دارم و می توانم تاثیر بهتر و بیشتری روی مردم بگذارم.

شما در برنامه تان با بسیاری از هنرمندان بزرگ کشور گفت وگوی مستقیم داشته اید. از مصاحبت با کدام لذت برده اید؟

گفت وگو با هوشنگ مرادی کرمانی خیلی برایم لذتبخش بود. با پرویز پرستویی و استاد علی نصیریان هم همچنین. از این گفت وگوها بیشتر به عنوان یک کلاس درس می توانم یاد کنم. واقعاً وقتی با آنها صحبت می کردم تحت تاثیر شخصیت و رفتار و منشان قرار گرفته بودم.

پیش آمده بنشینید و گفت وگوهای قدیمی خودتان با هنرمندان را ببینید؟

دیدن معمولاً نه، اما گاهی گفت وگوهای مطبوعاتی ام را می خوانم و می بینم بعضی هایشان چقدر ضعیف بوده است یا چه سوالهای بهتری را می توانستم بپرسم یا چرا مصاحبه ام آغاز و پایان بهتری نداشته است. هیچکاک معتقد است سکانس ابتدایی هر فیلم باید مثل یک سیلی بر صورت تماشاچی وارد آید و او را روی صندلی بنشاند. در مورد مصاحبه و گفت وگو هم همین طور است. پرسش اول باید آنقدر جذاب باشد که بیننده را پای گیرنده نگه دارد.

با توجه به سابقه مطبوعاتی تان هیچ گاه به این فکر نیفتادید که یک برنامه با محوریت خبرنگاران و بیان مشکلات آنها بسازید؟

من اساساً با برنامه های آموزشی این شکلی موافق نیستم. یعنی فکر نمی کنم کسی با دیدن این برنامه ها مثلاً نجار بشود. یکبار شبکه آموزش برنامه ای برای آموزش وزنه برداری در منزل گذاشته بود که نمی دانم به درد چه کسی می خورد؟ طرح خیلی خوبی داشتم برای یک برنامه هفتگی که قرار بود در آن با حضور روزنامه نگاران گزارشها و مطالبی که می توانست به ساخت یک فیلم مستند کمک کند، بررسی شود. به عبارت دیگر می خواستیم برای اولین بار به جای آنکه مطبوعات تحت تاثیر سینما باشد، این رابطه معکوس شود. ایده خوب و جذابی بود و مطمئن بودم پر مخاطب می شود، اما به خاطر یکسری مسائل مالی که شبکه مستند با آن مواجه شد، امکان تولیدش فراهم نیامد.

شما مسافرت زیاد می روید، درست است؟

بله.

بچه پولدارید؟

(می خندد) این سوالی است که همه از من می پرسند. نمی گویم سفر پول نمی خواهد، می خواهد اما مهم این است که مهارت سفر کردن را داشته باشید؛ حالا نمی گویم هنرش را. اگر این مهارت را داشته باشید سفر گاهی خیلی ارزان تمام می شود. علاوه بر این من هزینه سفرهایم را با چاپ کتاب و مقاله جبران می کنم. ضمن آنکه خیلی تجملاتی نیستم و ترجیح می دهم پولی را که از کار کردن در می آورم به جای خرید اتومبیل مدل بالا و خانه گرانقیمت، صرف سفر و تجربه کردن کنم.

چطور شد که از رادیو هفت به ایده صدبرگ رسیدید؟

"صدبرگ"، پیامد یک پیشنهاد و درخواست همکاری از طرف شبکه چهار بود. قرار بود تیم ما برنامه "اردیبهشت" را که یک برنامه قدیمی بود دوباره راه اندازی کند، اما کمی که پیش رفتیم برنامه تغییر کرد و خود شبکه تصمیم گرفت یک برنامه مجله فرهنگی-

سوسن پرور

شایعه کردند برای جراحی زیبایی تایلند رفته ام

یکی از بازیگران طنز و محبوب کشورمان کسی نیست جز سوسن پرور. وی در بسیاری از کارهای رضا عطاران حضور داشت و با سریالهای مناسبتی چهره شد و سپس در خنده بازار به شهرت رسید. بازیگری که اعتقاد دارد زیبایی و چهره تاثیر چندانی در کار نداشته و مهم بازیگر بودن است تا مدل بودن!

چه شد بازیگر شدم؟!

من همیشه بازیگری را دوست داشتم. اما در آن زمان که در دانشگاه آزاد اراک درس می خواندم، گرایش بازیگری وجود نداشت. من آن زمان ادبیات نمایشی می خواندم اما تا جایی که استادها اجازه می دادند سر کلاس بازیگری حاضر می شدم. البته در رشته خودمان هم تعداد محدودی واحد بازیگری داشتیم و علاقه شخصی خودم این بود که بازیگری را دنبال کنم. وقتی هم که دانشگاه رفتم اعتقاد نداشتم که بازیگر شوم. چون آگاهی نداشتم که چطور می توانم بازیگر شوم. راستش فکر می کردم حالا که ادبیات نمایشی خواندم باید نمایشنامه نویس شوم، اما بعدتر دیدم می توانم در بازیگری هم ورود کنم پس در کلاس های بازیگری شرکت کردم و بچه ها در دانشگاه من را به پروژه های دانشجویی شان دعوت کردند و من تشویق شدم و در جشنواره های دانشجویی جایزه گرفتم. استادیم مثل دکتر خسروی و دکتر شفیعی



مشوق من بودند و بعد از این بود که دیدم می شود با لیسانس ادبیات نمایشی هم بازیگر شد ولی از شانس من برای مقطع فوق لیسانس باز هم رشته بازیگری وجود نداشت و من مجبور شدم کارگردانی تئاتر را انتخاب کنم و در این رشته درسم را ادامه دهم. البته فکر کردم که اگر بتوانم کارگردان خوبی باشم و تجربه های موفق داشته باشم قطعا می توانم در بازی هم موفق باشم. چند نمایش کارگردانی کردم که شاخص ترینش "توالت" بود که سال ۸۱ در جشنواره فجر به خاطرش جایزه کارگردانی گرفتم.

باید در زندگیتان چیزی وجود داشته باشد که به خاطر آن از بستر خارج شوید!

●وین دایر

هنری برای شب‌هایش داشته باشد. به ما پیشنهاد کردند به جای "اردیبهشت"، این برنامه را بسازید و ما هم پذیرفتیم، چون فضای این کار به ما نزدیک‌تر بود. در نهایت بعد از رفت و آمدهای بسیار و جلسات مختلف به ایده "صدبرگ" رسیدیم.

اواخر پارسال که برنامه "رادیو هفت" متوقف شد، احتمالاً بهار خوبی نداشتید؟

ببینید وقتی شما کاری را دوست و به آن ایمان داشته باشید، آن را انجام می‌دهید. بله سختی‌ها و مشکلات همیشه هست. یا من باید بروم و قهر کنم و گوشه‌ای بنشینم و قید تاثیر گذاری در جامعه را بزنم یا اینکه اگر می‌خواهم تاثیر گذار باشم، باید هزینه‌هایش را هم بپردازم. یکی از این هزینه‌ها، همین سوءتفاهم‌هایی است که ممکن است هر جا و در هر شرایطی پیش بیاید که در "رادیو هفت" هم پیش آمد و منجر به تعطیلی‌اش شد. شاید لحظاتی پیش می‌آمد که با خودم می‌گفتم بی‌خیال ماجرا شوم، آن هم در شرایطی که نه تلویزیون چندان پولی می‌دهد که شما بخواهید وسوسه مالی بشوید و نه من نیازی به این داشتم که بخواهم روی آنتن باشم و معروف بشوم. راستش تا جایی در زندگی فکر می‌کردم که بزرگترین لذت زندگی این است که خلاق باشی، ولی از یک جایی به بعد که خیلی هم دور نیست، فهمیدم بزرگترین لذت زندگی خلاقیت نیست، تاثیر گذار بودن است. وقتی کسی به من می‌گوید که کتابت را خوانده‌ام و یا این برنامه‌ات را دیدم، اوج لذت من است. نمی‌گویم تاثیر عجیب و غریبی گذاشتم ولی به عنوان یک انسان کوچک و در حدّ خودم، از این تاثیر گذاری خوشحال می‌شوم. دوست دارم وقتی دارم از این دنیا می‌روم، هم سبُک باشم هم خوشحال. من کارم این است.

نمی‌گویم سفر پول نمی‌خواهد، می‌خواهد اما مهم این است که مهارت سفر کردن را داشته باشید؛ حالا نمی‌گویم هنرش را. اگر این مهارت را داشته باشید سفر گاهی خیلی ارزان تمام می‌شود. علاوه بر این، من هزینه سفرهایم را با چاپ کتاب و مقاله جبران می‌کنم



این حس و حال خوب منصور ضابطیان از کجا می‌آید؟ در واقع باید خودش حالش خوب باشد تا بتواند انرژی مثبت و حال خوب به مردم بدهد.

شاید از دور این طور به نظر می‌رسد. شاید هم به نوع نگاهم به دنیا بر می‌گردد. خیلی دنیا را سخت نمی‌گیرم. سعی می‌کنم از چیزهایی که دارم لذت ببرم. حسرت چیزی را نخورم. البته دو چیز وجود دارد که من همیشه حسرت داشتنشان را دارم؛ یکی سفر و دیگری شکلات! حسرت می‌خورم ببینم کسی جایی سفر می‌کند که من نرفته باشم و اینکه حاضر نیستم شکلاتم را با کسی قسمت کنم. من هم مثل هر آدمی دوست دارم یک آپارتمان چهارصد متری در نیویورک رو به اقیانوس اطلس داشته باشم، ولی خوب نداشته باشمش هم خیلی ناراحت نیستم. یا مثلاً بدم نمی‌آید یک ماشین سه میلیارد تومانی داشته باشم، ولی اگر کسی دارد و من ندارم، حسرتش را نمی‌خورم. با همین چیزهایی که دارم خوشحالم و سعی می‌کنم از موقعیت‌هایی که دارم بیشترین استفاده را بکنم.

شما شش ماه شرایط و روزهای سختی را گذراندید. این فضا را چگونه پر کردید؟

ببینید یک وقت‌هایی یک چیزهایی را آدم به حساب حکمت خداوند می‌گذارد. تا به حال هیچ زمانی نبوده که توقف یک پروژه به دنبالش حکمتی برایمان نداشته باشد و اتفاق بهتری برایمان نیفتاده باشد. حتی قبل از "صدبرگ" پروژه دیگری را شروع کرده بودیم که تا لب امضای قرارداد هم رفتیم که پروژه سختی بود، در همان اواخر مشکلی پیش آمد و خوشبختانه پروژه "صدبرگ" شروع شد و ما این کار را پذیرفتیم. بعداً فهمیدیم که اگر آن قرارداد را امضا کرده بودیم، مشکلات بسیاری برایمان ایجاد می‌شد.

خانواده‌ای اهل طنز

در دوران دانشجویی هم علاقه زیادی به طنز داشتم. پایان‌نامه لیسانس و فوق‌لیسانسم هم حول و هوش همین موضوع بود. برای همین به سمت کمدی جذب شدم. اگرچه پروژه‌هایی که کار می‌کنم با طنزی که ایده‌آل من است فاصله دارد اما باز هم ترجیح می‌دهم طنز کار کنم. اصولا دوست دارم دیگران را بخندانم. مثلا همین الان که با هم مصاحبه می‌کنیم خیلی برایم جذاب است که چیزی بگویم تا بخندیم و خستگی را از تن‌مان دور کنیم. ما ژنتیکی اهل بگو و بخند هستیم. مادر و مادربزرگم همین‌طور بودند. همه دوست داشتند خانه ما بیایند چون در خانه ما بساط خنده و شادی همیشه پهن بود. بعدها که تخصصی‌تر به این مقوله نگاه کردم، دیدم استعداد این کار را دارم که آدم‌ها را بخندانم. پس دوست داشتم از این ویژگی استفاده کنم و آن را ارائه دهم.

ماجراهای من و چهره‌ام!

یک چیزی که تئاتر به من یاد داد این بود که هیچ چیزی بین بازیگر و مخاطب وجود ندارد. در تصویر من باید جلوی دوربین می‌رفتم تا مردم از تلویزیون مرا ببینند و واسطه‌ای بین من و مردم بود. پس به این نتیجه رسیدم که امکان ندارد من صداقت مطلق باشم و از صد تا لای این صداقت رد شود و بخشی از این صداقت به مخاطب من نرسد، اما چون دوربین برای من خیلی قابل اعتماد نبود من به خودم اعتماد و سعی کردم هرگز بازی در بازی نکنم. همین که یک رول را بازی می‌کنم کافی است و تا جایی که می‌توانم آن شخصیت را مال سوسن پرور کنم چون اعتقاد داشتم وقتی این اتفاق افتاد همه چیز آن نقش مال من است. ری‌اکشن صورتش مال من است و مثل دنیای واقعی من می‌ماند. شاید به همین خاطر است که از واکنش‌ها و ری‌اکشن‌های واقعی صورتم در مقابل مخاطب ابایی ندارم و ترسی ندارم که اجزای صورتم به هم بخورد و فکر می‌کنم این‌طوری مخاطب بیشتر به من اعتماد کرده و کاراکتر را بهتر لمس می‌کند، بنابراین در اجرای نقش خودم هستم و حسی که دارم دروغ نیست. هر چه صداقت من در آن نقش بیشتر باشد مردم بیشتر می‌پذیرند و باورش می‌کنند.

همین اواخر هم چند خبرگزاری سر چهره من داستان درست کردند. یک خبرنگاری تماس گرفت که آیا این راست است که می‌خواهی بروی تایلند و بینی‌ات را جراحی کنی؟ خنده‌ام گرفت. پرسیدم ماجرا چیست؟ گفت شایعه شده که برای جراحی بینی قرار است به تایلند سفر کنی. گفتم واقعیت این است که من برای این کار تا ساوجبلاغ هم نمی‌روم، اگر چه در کامنت‌های اینستاگرامم به خاطر همین موضوع خیلی فحش می‌شنوم ولی خدا را شکر می‌کنم که بدنم سالم است. این را گفتم و تلفن را قطع کردم. اما فردا صبح دیدم که "هتاکی به بازیگر تلویزیون و تئاتر در اینستاگرام" تیتر شده و طوری با ماجرا برخورد شده که انگار من از این موضوع گلایه کردم که به خاطر چهره‌ام مدام از مردم فحش می‌شنوم، چون حاضر به جراحی نیستم.

هادی نصیری رحیمی

به بهانه برگزاری کنسرت آنلاین علیرضا قربانی

کنسرت آنلاین، راهی برای پیشرفت فرهنگ

یادداشتی به قلم لوریس چکناواریان

چندی پیش در تهران رویداد جالبی اتفاق افتاد که برای موسیقی بسیار خوشحال کننده بود، برگزاری کنسرت آنلاین توسط علیرضا قربانی! این اتفاق در آمریکا و اروپا برای کنسرت‌های اپرا سالهاست که انجام می‌شود و مردم می‌توانند در خانه خود و یا سینماها، کنسرت را به صورت زنده تماشا کنند.

این اتفاق به موسیقی کمک کرده و بیشتر مردم را به گوش دادن موسیقی تشویق می‌کند. و البته اگر این کنسرتها کیفیت خوبی نداشته باشند، کسی آنها را نگاه نمی‌کند. باید گفت در هنر، ملیت اهمیتی ندارد و کیفیت مطرح است. اگر این کنسرت‌ها را بتوان با کیفیت خوب اجرا کرد، می‌توانند موفق باشند در غیر این صورت اتفاق خاصی رخ نداده است! جالب آنکه در آمریکا بسیاری از کنسرتهای آنلاین را در سینماها پخش می‌کنند و برای آن بلیت فروخته می‌شود. در سینما می‌شود کنسرت را با تصویر بزرگ دید و با کیفیت صدای خوب به آن گوش کرد.

اما بار دیگر باید تاکید کنم اولین اتفاق کیفیت است. برگزار کننده‌ها باید به بهترین شکل کارشان را انجام دهند. نمونه بارز مهم بودن کیفیت را می‌توان به عنوان مثال در آلمان مشاهده کرد. وقتی یکی از اعضای ارکستر در آنجا استعفا داده یا بازنشسته می‌شود، فراخوانی به تمام دنیا می‌دهند تا بهترین فرد را جایگزین وی کنند. این اتفاق در تمام دنیا رخ می‌دهد چون مردم به حساب نام کشور کنسرت را گوش نمی‌کنند و فقط برای کیفیت آنچه که قرار است بشنوند، به کنسرت می‌روند چرا که هنر زبان خداوند است و برای همه انسان‌هاست. حافظ، بتهوون و سعدی برای همه مردم هستند. اگر بتوانند ارکستر درجه یک جمع کرده و آن را آنلاین پخش کنند بسیار خوب است، در غیر این صورت اتفاق جدیدی رخ نداده. باید گفت متاسفانه ارکستر درجه یک که در ایران نداریم و شاید این کار باعث شود، کنسرت درجه یک به وجود آید! مهم نیست در کجا سامانه آنلاین را راه‌اندازی کنیم، چه در جشنواره باشد و چه در کنسرت‌ها بلکه باید به کیفیت و پخش آن توجه شود. اگر این دو مورد را بتوان به بهترین شکل انجام دهند، موفق می‌شوند در غیر این صورت مثل راکتی است که در نیمه راه می‌سوزد و می‌افتد!



هنر، درجه دو نمی‌شناسد یعنی شما می‌توانید دکتر درجه یک داشته باشید، معلم درجه پنج و یا در هر رشته‌ای شما می‌توانید از یک تا بیست درجه بندی کنید اما هنر فقط درجه یک می‌شناسد. در هنر اگر توانستید کار درجه یک انجام دهید، موفق هستید. پایین‌تر از آن موفقیتی برای شما در پی ندارد، بخصوص اگر بخواهید در هنر بمانید. ممکن است بخواهید یک کنسرت برگزار کنید و سالن پر شود اما اگر کارتان بد باشد، برای بار دوم مردم سراغتان نمی‌آیند. اگر قرار باشد دفعه دوم مردم به یک کنسرت بروند، باید آن کنسرت تضمین کند که کارش درجه یک است.

از سوی دیگر در هنر آشنا و یا پارتی داشتن کسی را موفق نمی‌کند. یادمان باشد هنر بی‌رحم است و هیچ کس را نمی‌شناسد! دنیا روز به روز در حال کوچک شدن است و اگر روزی صد اتاق داشت، الان به بیست اتاق رسیده و فردا و پس فردا می‌شود یک اتاق! آنقدر کوچک که مهم نیست کجا کنسرت اجرا شود، تمام دنیا می‌تواند آن را گوش کند به شرطی که کیفیت و اجرا خوبی داشته باشد.

این سامانه به دنیای هنر و به ویژه موسیقی کمک می‌کند تا هنرمندان و علاقه‌مندان به آن، به تماشای هنر کشورهای مختلف بنشینند، مثلاً می‌توان در پای این سامانه نشست و ببینیم آفریقایی‌ها و یا چینی‌ها چه کار می‌کنند و یا آنها ببینند ما چه کار می‌کنیم. هر چه قدر فرهنگها به هم نزدیک شوند، صلح و دوستی بیشتر شکل پیدا می‌کند. متاسفانه فرهنگ مردم خیلی پیشرفت نکرده و فقط تکنولوژی در دنیا در حال پیشرفت است و اگر مردم هم از لحاظ فرهنگی کمی پیشرفت کنند، آن زمان است که این ارتباطات فرهنگی می‌توانند به صلح و دوستی تبدیل شود.

به بهانه اکران ۵۰ کیلو آلبالو و حواشی آن

حمید سلیمی

طعمِ گسِ آلبالو

یک / "موفق بود، چون هرگز پشت زیردستی‌ها را خالی نمی‌کرد. جلسه‌ها پر بود از بحث و اختلاف نظر، اما رییس وقتی روبروی دوربین‌ها می‌ایستاد، همه چیز را گردن می‌گرفت و ممکن نبود مدیران زیردستی خود را سپر کند تا کار خودش راه بیفتد. همیشه مسئولیت اتفاق‌ها را گردن می‌گرفت و از تصمیمات گرفته شده حمایت می‌کرد. ممکن بود در جلسه بعدی مدیری که آن تصمیم را گرفته توبیخ شود، اما جلوی چشم اهالی رسانه همه چیز به عهده رییس بود." این‌ها حرفهای یکی از همکاران مهندس صفایی فراهانی موفق‌ترین رییس فدراسیون فوتبال ماست. بد نیست آقای جنتی وزیر محترم فرهنگ و ارشاد اسلامی این جملات را مرور کنند و کمی با خود فکر کنند بعد از موضع گیری تند و تیز ایشان علیه فیلم پنجاه کیلو آلبالو، آیا از استقلال و هویت سازمان سینمایی کشور چیزی باقی مانده؟ به ویژه بعد از اتفاقات عجیبی که در شوراهای پروانه ساخت و نمایش افتاد؟

دو / سالهاست که گفته می‌شود سیاستهای وزارت ارشاد نه در ساختمان قدیمی و خسته این وزارتخانه در مرکز شهر، که در دفتر یک خبرگزاری و نیز کمی دورتر از وزارت در کمیسیون فرهنگی مجلس تعیین می‌شود. صحت و سقم این مدعا بر همه ما پوشیده است، اما خودزنی کردن وزیر محترم آن هم درباره فیلمی که اساساً حساسیت برانگیز نبوده چه معنایی می‌تواند داشته باشد جز تلاش برای دل به دست آوردن؟ فیلمی که تمام مراحل قانونی را طی کرده، مجوزهای لازم را گرفته، بارها و بارها در شوراهایی متشکل از بدبین‌ترین آدمها دیده شده و اصلاح شده و نهایتاً به یکی از موفق‌ترین فیلمهای اکران شده در تاریخ سینما مابدل گردیده؛ حالا بدل به فیلمی می‌شود که مهمترین موضع گیری سینمایی وزیر ارشاد در سال ۹۵ را رقم بزند! این شیوه مدیریت که اتفاقاً در دولت قبلی بسیار رواج داشت، شان و حرمت مدیر بالادست را زیر سئوال می‌برد، و مدیر زیردست را هم به مهره‌ای بی‌اراده و خسته تبدیل خواهد کرد. کاش آقای جنتی بدانند که جایگاهش به عنوان وزیر یکی از مهمترین وزارتخانه‌های ایران اسلامی، بسیار فراتر از موضع گیری تند و صریح درباره یک فیلم بسیار معمولی - و مورد پسند مردم - است.

سه / رییس جمهوری که دل از اهالی هنر و سینما برد و همه ما را به رای دادن دوباره فراخواند، علاوه بر همه ویژگیها و حامیان عزیزی که داشت به یک برگ برنده نیز مجهز بود، بعد از سالهایی تلخ آمده بود و از تدبیر و امید حرف می‌زد. خودش را حقوقدان می‌دانست و از اهمیت قانون می‌گفت. قول داد بی‌برنامگی‌ها تمام شود و تصمیم‌های شتاب زده و اظهارنظرهای ناگهانی کمتر شود. وزارت ارشاد پیشانی و نمایه اصلی فرهنگی دولت همان رییس جمهور است. بعد از لغو کنسرتها، حالا جلوگیری از اکران مجدد فیلم مانی حقیقی - در حالی که بقیه فیلمهای اکران نوروز به بهانه ماه مبارک رمضان مجدداً اکران می‌شوند - نشانه ناخوشایند دیگری از ضعف مفرط این وزارتخانه در برابر نظرات مخالف است. حالا هم که وزیر جایگاه سازمان سینمایی و معاون خود را زیر سئوال می‌برد. صد البته که دخالت مستقیم در امور وزارت ارشاد حق مستقیم آقای جنتی است، اما در این شکل فعلی به نظر می‌رسد وقایع به سمتی می‌رود که نهایتاً به نفع سینمای ایران نخواهد بود.

تلویزیون و ویژه‌های ماه رمضان

ماه مبارک رمضان طلایی ترین زمان برای صداوسیما در جذب مخاطب است. شاید در این زمان مردم حتی بیشتر از نوروز به تلویزیون چشم داشته باشند چرا که در ایام نوروز مسافرت و دورهمی‌های خانوادگی و فامیلی کمتر اجازه می‌دهد که خانواده‌ها در مقابل این قاب جادویی بنشینند اما در ماه رمضان خانواده‌ها بیشتر دوست دارند زمان خود را با استراحت و تماشای ویژه برنامه‌ها و سریالهایی که در این ایام معنوی از یکی، دو ساعت نزدیک به افطار شروع می‌شود و حتی تا پاسی از شب و سحر ادامه دارد، سپری کنند. هر سال یکی از انتظارات مردم قبل از شروع ماه مبارک رمضان دانستن نام و فضای سریالهای تلویزیونی است، اما شاید تنها سریالی که نام آن از سال گذشته در میان آثار مناسبتی ماه رمضان سال ۹۵ شنیده می‌شد، "برادر" جواد افشار بود و باقی سریالها به صورت گمانه زنی مطرح می‌شدند.

فقط شبکه‌های یک و دو

این گمانه‌ها امسال از اوایل سال ۹۵ رنگ جدی‌تری به خود گرفتند. حدود یک و نیم ماه پیش از شروع ماه مبارک رمضان، علی اصغر پورمحمدی معاون سابق سیمای رسانه ملی در بازدید از پشت صحنه سریال "پریا" بیان کرد که امسال قرار است تنها شبکه‌های یک و دو سریال پخش کنند که آثارشان از میان سه سریال در حال تولید انتخاب می‌شود. از همان زمان اعلام شد شبکه سه در ماه رمضان سریال ندارد چون این ماه با جام ملتهای فوتبال آمریکا و اروپا مصادف است و این شبکه به جز برنامه اصلی "ماه عسل" که پخش آن هم ممکن است چند شب متوقف شود، بیشتر فوتبال پخش می‌کند. این سخنان پنجم اردیبهشت ماه در حالی بیان شد که از سه سریال "چرخ فلک" به تهیه کنندگی مجید مولایی و کارگردانی مشترک عزیزالله حمیدنژاد



و بهرام عظیم پور، "علی البدل" به تهیه کنندگی الهام غفوری و کارگردانی سیروس مقدم و همچنین "برادر" به تهیه کنندگی نعمت چگینی و کارگردانی جواد افشار به عنوان گزینه‌های در حال تولید ماه رمضان یاد می‌شد. اما همزمان با پیش تولید و تولید "علی البدل" که قرار بود جدیدترین ساخته کارگردان سری‌های "پایتخت" باشد، زمزمه‌هایی درباره نرسیدن آن به ماه رمضان بیان شد و الهام غفوری تهیه کننده در گفت‌وگوهایی بیان کرد که تلاش می‌شود این اثر را به ماه مبارک برسانند در حالیکه هنوز بازیگر نقش زن سریال نیز انتخاب نشده بود.

"پادری" ادامه "دودکش"



سریال "پادری" که ادامه مجموعه "دودکش" است، به کارگردانی محمدحسین لطیفی تولید خود را سال ۹۴ آغاز کرد و قرار بود به عنوان سریال نوروزی شبکه یک سیما روی آنتن برود. این اثر به تهیه کنندگی سید محمود رضوی تا آخرین روزهای اسفند ۹۴ در حال تولید بود و حتی سید فضل الله شریعت پناهی سرپرست شبکه یک به همراه رحمان سیفی آزاد رییس مرکز امور نمایشی سیما از پشت صحنه آن بازدید کرده و از آن به عنوان سریال نوروزی نام بردند در حالی که تصویربرداری این سریال با حضور بازیگران متعددی از جمله جمشید مشایخی، هومن برق نورد، بهنام تشکر، سیما تیرانداز و... همراه بود و بالاخره، نیمه دوم اردیبهشت ماه به پایان رسید. این مجموعه که همچون "دودکش ۱" از طنازی‌ها و شیرینی‌هایی هم برخوردار است، در ۲۱ قسمت هر شب به غیر از جمعه‌ها و شب‌های قدر از شبکه اول سیما پخش می‌شود. داستان "پادری" از آنجا آغاز می‌شود که قالیشویی مشتاق تعطیل شده است و فیروز مشتاق در ایام نزدیک به نوروز به خاطر از دست نرفتن اعتبار قالیشویی و حفظ مشتریان سابق، سعی می‌کند با اجاره یک قالیشویی دیگر، کارش را پی بگیرد. او با انبوهی از فرشهای نشسته روبرو است و دردسرهای جدیدی برایش رخ می‌دهد. تیتراژ پایانی این سریال را علی زندوکیلی می‌خواند و هر شب ساعت ۲۲:۱۵ روی آنتن می‌رود.

"کشیک قلب"

با توقف پخش سریال طنز "پادری" در شبهای قدر ماه مبارک رمضان، قرار است مخاطبان شبکه یک سیما شاهد اثری از حسین مهکام با بازی محسن کیایی و بهاره رهنما باشند. این سریال سه دوره زمانی را روایت می‌کند که بخشی از آن مربوط به سال ۷۲ و کودکی یوسف با بازی محسن کیایی و جوانی بهاره رهنما دیگر شخصیت سریال است. بخش دوم داستان نیز مربوط به سال ۸۲ است که جوانی یوسف و اتفاقات رخ داده برای او را می‌بینیم و دوره سوم زمان حال است. همه این سریال در پنج قسمت به تصویر کشیده می‌شود و آتیلا پسیانی، کاظم هژیرآزاد، بهاره رهنما، محسن کیایی و... بازیگران آن هستند.



این سریال با توجه به داستانی که دارد در لوکیشن‌های مختلفی هم تصویربرداری شده است که دانشکده دامپزشکی و بیمارستان از جمله مکان‌هایی است که مسیر قصه در آنها رقم می‌خورد.

"برادر" در شبکه دو

سریال "برادر" اسفندماه سال گذشته کلید خورد و از همان ابتدا بدون حواشی کار خود را آغاز کرد. جواد افشار سال گذشته با "کیمیا"، اولین سریال ۱۱۰ قسمتی سیما را به خود اختصاص داد و بعد از آن با مدتی توقف و استراحت برای شروع پیش تولید "برادر" اقدام کرد؛ سریالی که ابتدا با نام "خوشه‌های رنج" مطرح شد. "برادر" توسط آرش قادری نوشته شده است و بازیگرانی از جمله حسین یاری، حسن پورشیرازی، پوریا پورسرخ، گلاره عباسی و... در این مجموعه رمضانی حضور دارند. "برادر" داستان حاج کاظم پهلوان مردی خیر و از تجار سرشناس برنج ایران است که با تأکید بر حمایت از تولید ملی، فقط در زمینه تجارت برنج ایرانی فعالیت می‌کند. او به همراه پسرش مسعود و دخترش



مریم که یک روزنامه نگار پرجنب و جوش است بر ضد واردات قاچاق برنج‌های تاریخ گذشته و مسموم به ایران مبارزه می‌کند و این اقدام باعث دشمنی دلالان و قاچاقچیان با وی شده است. دشمنان با اغفال ناصر پسر دیگر او، وارد تجارت سالم حاج کاظم شده و همین امر به وقوع ماجراهایی منجر می‌شود که مسیر سریال را با فراز و نشیب‌هایی روبرو می‌کند. این سریال در ۳۰ قسمت ساخته می‌شود و در ایام ماه مبارک رمضان هر شب روی آنتن شبکه دو سیما می‌رود. داستان سریال به گونه‌ای است که برای ایام شبهای قدر نیز تدارک دیده شده است و می‌تواند به پخش برسد.

همیشه توان این را داشته باش تا از چیزی که آزارت می‌دهد به راحتی دل بکنی!

● خودت را دوست داشته باش

مهندس
فریدون
پهلوان



اختلالات کیسه صفرا

و راههای درمان آن از طریق طب سنتی



کیسه صفرا، در قسمت فوقانی سمت راست شکم به سطح زیرین کبد چسبیده و وظیفه اصلی آن ذخیره صفرایی است که از کبد ترشح می شود. مشکلات عمده‌ای که کیسه صفرا را تحت تاثیر قرار می دهند عبارتند از: بیماری التهابی کیسه صفرا معروف به "کوله سیستیت" و سنگ صفرا.

سنگ‌های صفراوی معمولاً به علت اختلال در تشکیل صفرا به‌وجود می آیند. تغییر در نسبت‌های کلسترول و نمک‌های صفراوی می‌تواند منجر به تشکیل رسوب‌ها و در نهایت سنگ‌های بزرگ‌تر شود.

میزان بروز سنگ‌های صفراوی در زنان بیشتر از مردان است، بخصوص در کسانی که از چاقی رنج می‌برند.

علائم: سوءهاضمه، گاز، نفخ، یبوست، تهوّع و اختلال بینایی، عدم تحمل چربی، سرگیجه، یرقان، کم خونی، آکنه و بواسیر برخی از نشانه‌های اختلالات کیسه صفرا هستند.

نکته خیلی مهم و قابل توجه اینکه پولیپ‌های کیسه صفرا از رشد خارجی جدار مخاطی کیسه صفرا حاصل می‌شوند. تعداد زیادی از این ضایعات سرطانی نیستند. مبتلایان به پولیپ‌های کیسه صفرا همراه با سنگ‌های صفراوی، بدون توجه به اندازه پولیپ، بایستی تحت عمل "کوله سیستکتومی" قرار بگیرند، زیرا سنگ‌های صفراوی در مبتلایان به پولیپ‌های کیسه صفرا، یک عامل خطر برای سرطان کیسه صفرا محسوب می‌شوند. مبتلایان به پولیپ‌های کیسه صفرا که اندازه‌های بیشتر از یک سانتیمتر دارند، به علت پتانسیل بالای بدخیمی، باید تحت عمل کوله سیستکتومی قرار گیرند.

علل: غذاهای سرشار از چربی باعث دردهای کیسه صفرا یا دردهای کولیکی می‌شوند. گاهی به واسطه مصرف غذاهای سرشار از کربوهیدرات‌های تصفیه شده همچون آرد سفید و شکر سفید به وجود می آیند که هر دو این عوامل از علل ناراحتی‌های گوارشی هستند و در نتیجه باعث اختلال در کیسه صفرا می‌شوند، عدم رعایت بهداشت، عوامل ارثی، استرس و تنش‌های عضلانی نیز از علل دیگر هستند.

درمان‌ها: اگر سنگ‌های کیسه صفرا خیلی بزرگ باشند، عمل جراحی ضروری است. از موثرترین راهکارهای درمانی رژیم غذایی مناسب است. در التهاب حاد کیسه صفرا، بیمار باید به مدت ۲ تا ۳ روز، رژیم روزه آبی بگیرد (یعنی در این مدت فقط غذایش آب است)

در مرحله بعد، بایستی به مدت چند روز از آب هویج، چغندر، گریپ فورت، لیموترش و آب انگور تازه به همراه سبزیجات خام و آب پز، آب سبزیجات و مغزها و دانه‌ها استفاده کند.

همچنین می‌تواند در این ایام روزانه ۲ بار ماست، همچنین پنیر محلی را با یک قاشق سوپ خوری روغن زیتون میل کند. بیمار در این ایام باید از خوردن گوشت قرمز، تخم مرغ، چربی‌های حیوانی و فراوری شده، غذاهای سرخ کردنی، کربوهیدرات‌های تصفیه شده، به ویژه قند و شکر و فراورده‌های قندی، الکل، نوشابه‌های غیر الکلی، کیک، فِرنی‌ها، بستنی، قهوه و مرکبات پرهیز کند.

بیمار به جای سه وعده غذای اصلی، باید از وعده‌های کوچک با فواصل کمتر استفاده کند.

فهرست غذایی زیر برای بیماران اختلالات کیسه صفرایی توصیه می‌شود:

ناشتا: یک لیوان آب ولرم ترکیب شده با آبلیموترش و عسل و یا با آبمیوه تازه

صبحانه: میوه تازه، یکی دو تکه نان گندم کامل (سبوسدار) و یک فنجان شیر بدون چربی

چاشت: آبمیوه تازه

ناهار: سوپ سبزیجات، یک بشقاب بزرگ سالاد سبزیجات فصل که آب لیمو و روغن سبزیجات روی آن ریخته شده باشد. در صورت علاقه دِسر با میوه‌های تازه

شام: روغن سبزیجات، یکی دو نوع سبزی کمی پخته شده یا بخارپز شده، سیب زمینی پخته، برنج قهوه‌ای یا چند تکه نان گندم سبوسدار و یک لیوان دوغ خانگی

آب درمانی: استفاده منظم از کمپرس‌های سرد و گرم روی شکم جریان خون کبد و کیسه صفرا را بهبود می‌بخشد، زیرا کیسه صفرا را تحریک کرده و در نتیجه جریان صفرا را بهتر می کند. با استفاده از بسته‌های گرم یا کمپرس کردن روی بخش بالایی شکم می‌توان درد کولیکی (قولنج) سنگ کیسه صفرا را تسکین داد.

اگر بیمار یبوست داشته باشد، تنقیه با آب گرم به دفع مدفوع انباشته شده کمک می کند.

ورزش کردن، برای مبتلایان به اختلالات کیسه صفرا ضروری است. عدم فعالیت‌های جسمی و بی تحرکی، منجر به تنبلی کیسه صفرا شده و در نهایت سنگ ساز می‌شود.

برخی از آساناهای یوگایی تحت نظر اساتید و متخصصان یوگا، از قبیل ایستادن روی شانه‌ها، کشش کامل پشت و غیره در تقویت کبد و کیسه صفرا مفید است.

علاوه بر روش‌های ذکر شده برای دفع سنگ‌های کیسه صفرا، پس از حذف گوشت‌های قرمز و چربی‌ها، طب سنتی دو روش موثر و مفید را پیشنهاد می کند:

روش اول- دفع از طریق مصرف تره:

تره دارای انواع ویتامین و مقدار زیادی آهن است و در برگ‌های سبز آن ویتامین ث به مقدار زیاد وجود دارد. در فصل تابستان ویتامین‌های ب ۱ و ب ۲ در تره بیشتر یافت می‌شوند که برای دفع سنگ مفید هستند. بیماران می‌توانند چند روز از سوپ تره همراه چند حبه سیر و مقداری روغن زیتون و آبلیمو استفاده کنند.

روش دوم- دفع از طریق لیموترش، سیر و روغن زیتون:

۲ عدد لیموترش را با پوست و دانه، یک قاشق غذاخوری روغن زیتون، ۲ حبه سیر و مقداری کمی آب ولرم را در مخلوط کن ریخته و شب‌ها میل شود. ساعت ۱۵ روز بعد پس از صرف ناهار مناسب این بیماری، یک لیوان از دم کرده تخم رازیانه یا زیره میل شود سپس تا فردا صبح روز بعدش چیزی خورده نشود. صبحانه روز بعد نیز بسیار سبک از میوه‌ها میل شود. اگر سنگ دفع نشد، می‌بایستی این عمل دوباره تکرار شود تا سنگ بیرون بیاید.

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

اگرچه آنها نمی‌توانستند مانع ادامه تحصیلم شوند، اما موضوع این بود که برای پرداخت هزینه‌های تحصیل و زندگی‌ام پولی نداشتم! وقتی موضوع را تلفنی به فرخ گفتم و تصمیمم را برای بازگشت به ایران مطرح کردم، او به شدت مخالفت کرد و گفت: "واسه چی برگردی؟ کافیه دو سال سختی بکشیم تا دکتر بشی و وقتی برگشتی صاحب یک موقعیت ایده آل بشی. نگران نباش... من توی ایران یک شغل بعدازظهری هم پیدا می کنم و هر طور شده برات پول می‌فرستم تا درست تمام بشه!"

تشویق‌های فرخ کار خودش را کرد و من امیدوارتر از قبل درسم را ادامه دادم. حالا دیگر تمام اوقاتم را صرف درس خواندن می کردم تا زودتر تمام شود و به ایران برگردم، اما هنوز هم حرف مردم رهایم نمی کرد؛ هفته‌ای یکی، دو تا از همکاران سابق تلفن می‌زدند و اخباری وحشتناک از فرخ به من می‌دادند: "خونه‌ات شده مرکز خوشگذرانی... غریبه‌ها توی خونه‌تون رفت و آمد می کنند... فرخ هم معتاد شده و معلوم نیست چه بلایی سر خودش آورده..."!

وقتی این حرف‌ها را با فرخ در میان می گذاشتم، فقط می‌گفت: به قلبت رجوع کن عشق من... اگر فکر می کنی من دارم بهت خیانت می کنم و دروغ میگم، همین فردا برگرد ایران... اما باز هم به من اعتماد کن دلارام!

اما نمی‌توانستم، اگرچه حرف‌های فرخ آرامش نصیبم می‌کرد، ولی حرف‌های مردم داغونم می‌کرد! تا سرانجام پس از یازده ماه، وقتی به تعطیلات سال نوی مسیحی رسیدیم که دانشگاه یک هفته تعطیل بود، بدون اینکه به فرخ چیزی بگویم، سرزده به ایران برگشتم و یکسره به منزلمان رفتم تا با دیدن آن غریبه‌ها شوکه شوم. وقتی از آنها پرسیدم کی هستند، پاسخ شنیدم: "ما اینجا را از آقای فرخ برای دو سال اجاره کردیم!"

دیوانه شده بودم و تازه معنی حرف مردم را درک کردم و بلافاصله به موبایل فرخ زنگ زدم و همین که گفت: "چقدر صدات شفافه... انگار از ایران زنگ می‌زنی" فریاد کشیدم: "آره آشغال بی‌معرفت... اومدم ایران تا کثافتکاری‌هات رو، رو کنم!"

فرخ به آرامی گفت: "دلم نمی‌خواست بفهمی، اما حالا که اومدی بیا خونه پدر و مادرم تا همه چیز رو از خودم بشنوی!"

با اینکه از دیدنش متنفر بودم اما رفتم تا همه چیز را تمام کنم و بگویم که طلاق می‌خواهم و... اما آنکه شرمنده شد، من بودم!

فرخ در حالی که کنار پدر و مادرش ـ که عصاره صداقت هستند ـ نشسته بود، رنگش زرد بود و لباس‌هایی کهنه بر تن داشت و موقعی که نگاه تحقیر آمیزم را دید، زل زد توی چشمانم و شروع کرد به گفتن: وقتی گفتی بیکار شدی، دو راه پیش رو داشتم: یا باید می گفتم تو برگردی، یا راه دوم رو انتخاب می کردم که منم همون کار رو کردم، یعنی بلافاصله آپارتمان شیک و ۱۷۵ متری تو رو اجاره دادم، اون هم بدون پول پیش و فقط با اجاره ماهانه تا بتونم پولش رو برات بفرستم. خودم هم برگشتم تا پیش خانواده‌ام زندگی کنم، اما وقتی دیدم پول اجاره اون خونه کفاف مخارج تورو نمیده، به سراغ پولی رفتم که با حقوق اولت فرستاده بودی و یک موتور خریدم و یک پراید، یعنی صبح‌ها ساعت ۸ میرم همون فروشگاه تا ساعت ۳ کار می کنم، بعدش با موتور مسافر کشی می کنم تا ۹ شب و موقعی که دیگه توی خیابان کسی سوار موتور نمیشه، ماشین رو برمی‌دارم و میرم ترمینال یا ایستگاه راه آهن و فرودگاه و مسافر کشی می کنم تا ساعت ۳ یا ۴ صبح و موقعی که دیگه چشمام باز نمیشه، میام خونه و سه چهار ساعت می خوابم و دوباره روز از نو روزی از نو...!

فرخ آهی کشید و وقتی شرمندگی را در نگاه من دید، ادامه داد: اگرچه خیلی سخته که آدم ببینه زنش به خاطر حرف مردم، بهش شک کرده، اما وقتی یادم میاد قبلاً چطور از حرف مردم گذشتی و حرف منو باور کردی، اون وقت به خودم میگم وظیفه دارم هنوز هم عاشقت باشم! حالا اگر می خوای هنوز هم عاشقت باشم، بعد از این یک هفته که تعطیلات تمام شد برگرد و درست رو تمام کن... اینطوری منم می‌تونم احساس غرور کنم!

فرخ می گفت و من فقط اشک می‌ریختم و سرانجام او خندید و گفت: حالا اگر موافقی "ماه عسل" دوم رو برای یک هفته تکرار کنیم؟

و من غرق در چشمان عاشق‌ترین مرد دنیا شدم...

***

امروز که زندگینامه‌ام را برایتان می‌نویسم، یک سال و نیم است که به ایران برگشته‌ام و با مدرک "دکترا" شغلی خوب و پردرآمد نصیبم شده است. وقتی بعد از آن یک هفته به اروپا برگشتم، به خاطر قولی که به فرخ داده بودم و علیرغم میلم، با اینکه می‌توانستم کار کنم، فرخ همه سختی‌ها را تحمل کرد تا من درسم را تمام کنم و برگردم! امروز هم فقط برای این دارم زندگینامه‌ام را برایتان می‌نویسم، که اگر در آینده دچار غرور شدم که چرا من باید دکتر باشم و شوهرم یک دیپلمه، با خواندن این داستان زندگی یادم نرود که من صاحب باوفاترین شوهر دنیا هستم!

دوربین پولاروید

در سال ۱۹۲۶، ادوین هربرت لند پس از یک سال تحصیل در دانشگاه هاروارد، ترک تحصیل می کند تا خودش بر روی پولاریزاسیون نور تحقیق کند. دو سال بعد، او فیلتر پولاریزه نور را اختراع و ثبت می کند. در سال ۱۹۳۷، لند شرکت پولاروید را تأسیس و تولید محصولات مرتبط با نور و شیشه مانند عینک و دوربین را آغاز می کند.

در سال ۱۹۴۳، وقتی با خانواده‌اش برای تعطیلات به سفر رفته بودند، در حال عکس گرفتن از دختر سه ساله‌اش بود که دختر کوچکش می‌پرسد چرا نمی‌تواند عکس‌ها را همان موقع ببیند؟

آن روز، این سوال ساده و غیرعادی موجب شکل گیری ایده دوربین فوری در ذهن لند می‌شود. لند موفق می‌شود در سال ۱۹۴۸ اولین دوربین پولاروید خود را به بازار عرضه کند. عکس گرفته شده با این دوربین‌ها، پس از ۶۰ ثانیه بر روی فیلم عکاسی ظاهر می‌شد. او در سال ۱۹۶۳ موفق به تولید فیلم فوری می‌شود و پس از عرضه چندین مدل از دوربین‌های پولاروید، در سال ۱۹۷۷ دوربین کاملاً خودکار با قابلیت چاپ فوری عکس گرفته شده در لحظه را ارائه می کند؛ محصولی که میلیون‌ها نسخه از آن به سراسر جهان عرضه شد و مردم برای خرید آن پشت در فروشگاه‌ها صف می‌بستند.

ذهن باز و پاک یک کودک و فکر، دانش و خواست یک مرد موجب اختراع دوربین پولاروید شد.

مسابقه زیبایی

یک شرکت موفق محصولات زیبایی در یک شهر بزرگ از مردم خواست که نامه کوتاهی درباره زیباترین زنی که می‌شناسند همراه با عکس آن زن برای آنها بفرستند. در عرض چند هفته هزار نامه به شرکت ارسال شد.

نامه بخصوصی توجه کارکنان را جلب کرد و فوراً آن را به دست رئیس شرکت دادند. نامه توسط یک پسر جوان نوشته شده بود که شرح داده بود خانواده‌اش از هم پاشیده شده و در محله‌ای فقیر زندگی می کند. با تصحیح برخی کلماتش، خلاصه نامه آن پسر به شرح زیر است:

زن زیبایی یک خیابان پایین‌تر از من زندگی می کند. من هر روز او را ملاقات می کنم. او به من این احساس را می‌دهد که مهم‌ترین پسر این دنیا هستم. ما با هم شطرنج بازی می کنیم و او به مشکلات من توجه دارد. او مرا درک می کند و وقتی او را ترک می کنم، همیشه با صدای بلند می گوید که به وجود من افتخار می کند. آن پسر نامه‌اش را با این مطلب خاتمه می‌داد: "این عکس نشان می‌دهد که او زیباترین زن دنیاست. امیدوارم همسری به این زیبایی داشته باشم."

رئیس شرکت در حالی که تحت تاثیر این نامه قرار گرفته بود خواست که عکس این زن را ببینند. منشی او عکس زنی متبسم و بدون دندان را به دست او داد که سنی از او گذشته و در یک صندلی چرخدار نشسته بود. موهای خاکستری‌اش را دم اسبی کرده بود و چین و چروک صورتش در خطوط چین و چروک چشم‌هایش محو شده بود.

رئیس شرکت با تبسم گفت: "ما نمی‌توانیم از این خانم برای تبلیغ استفاده کنیم. او به دنیا نشان می‌دهد که محصولات ما لزوماً ارتباطی با زیبایی ندارند."

بی صبری، شخص را از رنج نمی رهاند، بلکه درد جدیدی را به وجود می آورد

● افلاطون

به یاد دستپخت عدسی

بگوسیب... اینجا تهران است

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.



جاذبه‌های توریستی

اینجا میدانِ زیبای ونک است. دیروز پریروزا که دیرم شده و داشتم مثل اسپیدی گونزالس به طرف مجله می‌دویدم، این صحنه را دیدم و زدم ترمز بریدم. خدائیش شهرداری زحمت‌هایی کشیده و منظره خوبی ساخته و آدم با دیدن گل و درخت و گنجشک و افراد مغازله کار محظوظ می‌شود و خستگیِ چشمی در می کند ولی آخه اینم شد منظره؟ آخه ای جنابی که کنار گلها ناهار نوش جون کردی، کفر ابلیس می‌شد که چیز میزاتو توی مُشمّا می‌ریختی و میانداختی توی سطل زباله؟ خرده نون‌ها رو می‌بینی؟ تیکه‌های غذایی که از دهنت ریخته، اون سه تا ظرف! لابد هر وقت هم بحثت می گیره، کلی از فرهنگ و اروپا و «**النظافه من الایمان**» حرف می‌زنی. لاله‌ها و بنفشه‌های پشت سرت رو می‌بینی که چه تمیز و قشنگن؟ چرا حریم گل‌ها رو کثیف و زشت کردی؟ من که بگوسیبم و دنبال جاذبه‌های نیوتونی هستم نمی‌پرسم چرا جاذبه‌های توریستی‌مون پولساز نیست. آخه توریست بیاد اینجا چکار کنه؟ بره رستوران بهش مرغ صد بار پخته و سوسیسِ تاجِ خروس بدیم و این جور صحنه‌ها بذاریم جلو چشمش؟

رشد اقتصاد بازیافت



اینجا پارک دانشجوست. چندی پیش تعدادی زرد پوش دختر و پسر دیدم که شعارهایی می‌دادند. مال سازمانی بودند که روی کارتن خواب‌ها کار می کردند و آنها را به زندگی برمی گردانند و تا حالا هم خیلی از کارتن‌خواب‌ها را بازیافت کرده و آنها را به بسترِ گرم و نرم خانه و خانواده رسانده‌اند. مقادیری کیسه آن وسط گذاشته بودند. پرسیدم این چیه؟ گفتند "فیلتر سیگاره! ما برای ترویج فرهنگِ سیگار نکشیدن، این فیلترها رو از تو پارک جمع کردیم."آدم شاخدار می‌شود از دیدن این همه فیلتر! آقا سیگار نکش. اگر کشیدی، فیلتر شو. نندار زمین! کار هر کول پوار و درست بود که یه دونه از این زیرسیگاری‌های دردار با خودش داشت و خاکسترشو توش می‌تکوند و هی قاتل کشف می کرد. دعا کنیم ایشالا نسل کارتن خواب از روی کارتن‌ها برداشته شود و همه‌شون به بستر گرم و نرم برسند. این‌طوری به نفع اقتصاد هم هست زیرا کارتن‌های کارتن‌خواب‌ها به زباله‌یاب‌ها می‌رسد و آن را کیلویی می‌فروشند و چرخ اقتصاد بازیافت شتاب می گیرد.



عزیزِ دلِ برادرِ مارمولک!

اینجا تجریش است. از ترس دوربینم عکس را از بالا انداختم تا دیده نشوم. آن پایین یک ردیف خانم فالگیر نشسته‌اند که گرچه چرک و ژنده‌اند، مشتری‌های کلاس بالا و دانشگاه رفته و خوش‌لباسی دارند که جلو فالگیرها زانو می‌زنند و چاره سرنوشت خود را از آنها می‌خواهند و با خودشان اندازه یک نخود فکر نمی کنند که اگر این بندگان مفلوک علم غیب می‌دانستند، وضع خودشان اینطور نبود و شپش در گیسوی آنها تخته‌نرد نمی‌زد. آخه عزیز دل برادرِ مارمولک! تو که دانشگاه رفتی و علم یاد گرفتی دیگه چرا؟ تو دیگه چرا به جهلِ مقدس یعنی به خرافات دچار شدی؟ بگوسیب در عجب است که تجریش که این همه گشت مبارزه با مفاسد دارد چرا یکی از آن گشت‌ها برای این فروشندگان خرافات مزاحمتی ایجاد نمی کند؟ چرا برادران غیور سد معبر که با لگد ترازوی آن بچه را می‌شکنند، به این در معبر نشینان از گل نازکتر هم نمی گویند؟



ماجراهای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

شد و راه افتاد و آنقدر رفت تا روز به نیمه رسید. ضعف جسمی چنان او را بیحال کرده بود که نمی توانست حتی تا چند قدمی اش را تشخیص بدهد. گیج شده بود و چیزی نمانده بود از پا بیفتد. او جلو خودش را تشخیص نمی داد. پایش به چیزی خورد و با لمس کردن فهمید یک پل چوبی است. پلی که از کنده درخت ساخته شده بود و پستی بلندی زیادی داشت. آتم خوشحال و امیدوار از پل گذشت تا به جایی شبیه پارکینگ رسید. به نظرش آمد پارکینگ در انتهای یک بزرگراه قرار دارد شاید شبیه همان پارکینگ هایی که در فرودگاه وجود دارند و هواپیما در آن فرود می آید. هر ماشینی که از آنجا می گذشت، آتم دست تکان می داد و با فریاد از آنها می خواست بایستند و به او کمک کنند. اما ماشین ها با سرعت رد می شدند و هیچ کدام توقف نمی کردند. شاید اصلاً او را نمی دیدند.

***

برای "مت گرمن"، کارگر پارک واشنگتن و دوستش روز خوبی برای پیاده روی بود. "مت" ۳۴ ساله جاهای بکر کاسکیدز را می شناخت. حوالی عصر، به نقطه ای رسیدند که آتم در آن منتظر کمک بود. مت دختر جوانی را دید که تلوتلوخوران به سمت آنها می آمد. مت از خودش پرسید: این دختر وسط ناکجاآباد چه می کند؟ وقتی نزدیک تر شد، مت و دوستش فهمیدند یک جای کار می لنگد و مشکلی در میان است. آتم با دیدن آنها با گریه گفت: "کمک! لطفاً کمک کنید. من تنها بازمانده سقوط هواپیما هستم." مت دختر را به آرامش دعوت کرد و به آتم قول داد که او را سالم به خانه برساند. دیوید که بعد از شنیدن خبر مفقود شدن دخترش ۳۰ ساعت نخوابیده بود، تازه چرتش برده بود که با زنگ تلفن از جا پرید. یک نفر پشت تلفن مشخصات آتم را می داد و می گفت که این دختر تنها بازمانده سقوط هواپیماست. آتم که به سختی روی پا ایستاده بود، چند کلمه با پدرش حرف زد. اشک می ریخت و از پدرش می خواست او را ببخشد. دیوید چند بار به دخترش گفت دوستش دارد و امیدوار است خیلی زود به خانه برگردد و با هم گذشته را جبران کنند. کمی بعد آمبولانس از راه رسید و آتم را به بیمارستان رساند. آتم چند روز در بیمارستان ماند و بعد از آن با اشتیاق به خانه پدرش برگشت و در اتاق سابق خودش زندگی تازه ای را شروع کرد. او حالا قصد و اراده تازه ای پیدا کرده. نیرویی که عقیده دارد تا امروز در خود سراغ نداشته.

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

و جمع تر می شود. کارشناسانی که مسئول تجزیه و تحلیل دستخط هستند، در یک تحقیق، ۹۷ درصد مبتلایان به پارکینسون را از روی دست خطشان شناسایی کردند. آنها از داوطلبان خواسته بودند جمله "امروز، روز قشنگی است" را ده بار بنویسند. همان طور که مشغول نوشتن این جمله بودند بی اختیار جمله ها کوچک تر و کوچک تر می شد و کلمه ها، هر بار بیشتر از قبل جمع می شدند و در هم فرو می رفتند. بیماری پارکینسون زمانی اتفاق می افتد که سلول های عصبی مغز آسیب دیده باشند یا از کار افتاده باشند. در این حالت دوپامین به اندازه کافی تولید نمی شود. دوپامین یک ماده شیمیایی است که برای حرکت کردن عضلات سیگنال می فرستد و این باعث خشکی و سفتی دست ها و انگشت ها می شود و روی دستخط اثر منفی می گذارد. دو چراغ قرمز دیگر درباره بیماری پارکینسون: یکی از دست دادن بویایی است بنابراین برای مثال بیمار مبتلا متوجه بوی بد دهان نمی شود. دومی هم غلت زدن بیش از حد، حرکات شدید پا، ولگد زدن در خواب است. اگر چنین علائمی را در خود یا اطرافیانتان مشاهده کردید، و بیشتر از چند هفته طول کشید، به عصب شناس مراجعه کنید. هر چه این بیماری زودتر تشخیص داده شود، زودتر و بهتر می توانید علائم آن را کنترل کنید و خیلی زود، کیفیت زندگیتان بهبود می یابد.

تکرر ادرار

زمانی که در آغاز راه ابتلا به دیابت نوع ۲ قرار دارید، بدن نمی تواند گلوکز را ذخیره و استفاده کند در نتیجه گلوکز به جای اینکه به انرژی تبدیل شود به جریان خون باز می گردد و اگر چه خاموش، آسیب هایی جدی به رگ های خونی و سلول های عصبی وارد می کند. بدن دیوانه وار کوشش می کند گلوکز را از طریق ادرار تخلیه کند بنابراین ممکن است چند بار در شب از خواب بیدار شوید و به دستشویی بروید. بیشتر از قبل ادرار خود را تخلیه می کنید برای همین بیشتر تشنه می شوید. تمام اینها با انجام آزمایش های ساده قابل تشخیص است و همین که دیابت نوع ۲ تشخیص داده شود، با تغییرات مختصر در سبک زندگی مثل کاهش وزن و ورزش کردن می توانید آن را ناکار و کنترل کنید.

خارش و خشکی پوست

این عکس العمل که در آرنج، زانوها، باسن، فرق یا پشت سر بروز می کند، ممکن است با اگزما اشتباه گرفته شود. اما اشتباه نکنید. شاید مساله مهمتری در میان باشد و به بیماری های حفره شکمی دچار شده باشید. یعنی وضعیتی که در آن حتی کمترین میزان گلوتن درون شکم باعث حمله بدن به خودش می شود و سیستم خودایمنی بدن اختلال می یابد. بیش از ۲۵ درصد از مبتلایان به سلیاک این خشکی و خارش پوست را دارند. برخی از مبتلایان هیچ علامتی ندارند زیرا قسمت های سالم روده قادر است مواد مغذی را جذب کند. در بیماریِ سلیاک سیستم خودایمنی روده مختل می شود و گلوتن به پرزهای روده کوچک آسیب می زند و باعث اختلال در جذب مواد مغذی می شود. افراد مبتلا به سلیاک نمی توانند پروتئینی را که در گلوتن وجود دارد تحمل کنند در نتیجه زمانی که مثلاً گندم مصرف می کنند، واکنش سیستم ایمنی بدنشان این است که دیواره روده کوچک را تخریب کند. پس از آسیب، فرد سوءتغذیه می گیرد در حالی که ممکن است رژیم غذایی او سالم و کافی باشد. علت سوءتغذیه در چنین افرادی تخریب پرزهای روده و جذب نشدن مواد غذایی باشد. در این حالت بدن با خودش می جنگد. گاهی اوقات این آنتی بادی در رگ های کوچک خونی زیر پوست جمع می شود و موجب خارش پوست می شود. پزشک می تواند با یک نمونه برداری ساده محل خارش را بررسی کند و دنبال آنتی بادی هایی بگردد که عامل این مشکل شده اند. با آغاز رژیم غذایی فاقد گلوتن، مشکلات پوستی خود به خود ناپدید می شوند و شما با این کار به راحتی جلو بیماری های جدی و خطرناکی که در آینده گریبانتان را خواهد گرفت، می گیرید.

سلسله گزارش های زندان

بقیه از صفحه ۲۳

تمام حرف ها، توهین ها و حتی فحش ها و ناسزاهای رکیکی را که به من و خانواده ام گفت تا آخر عمرم از یاد نمی برم. من هم رفتم و داخل غذایش مقدار زیادی قرص برنج ریختم و بعد هم به اتاقم پناه بردم! نیمه های شب از کاری که کردم پشیمان شدم. خودم به اورژانس زنگ زدم، دلم نمی خواست مرتکب قتل شوم، اما متاسفانه دیگر خیلی دیر شده بود و همسرم به دلیل مسمومیت شدید و اختلال سیستم تنفسی و قلب از دنیا رفته بود. پزشکان اورژانس با پلیس ۱۱۰ تماس گرفتند و آنها مرا بازداشت کردند و به اداره آگاهی بردند. اصلاً نیازی به بازجویی نبود. همه چیز کاملاً واضح و آشکار بود. من هم همه داستان را گفتم. دقیقاً آنچه تا آن روز بر زندگی ام گذشته بود. خبر با واسطه به گوش پدر و مادرم رسید. مادرم تا به آگاهی برسد چند مرتبه از حال رفته بود خدا می داند. پدرم که روانه بیمارستان شد. پدرشوهرم از همان لحظه اول فقط گفت قصاص. گفت نه تنها خودش که پدر و مادرش هم باید قصاص شوند! چون آنها مقصر بودند که با این ازدواج موافقت کردند و من در حالی قاتل شدم که حتی در باور خودم هم نمی گنجید دست به چنین کاری بزنم. روزهای اول از خودم هم می ترسیدم. اما کم کم انگار پذیرفتم که من... من تحقیر شده، سرخورده و از زندگی به تنگ آمده، یک لحظه برای رهایی از آن همه توهین و تحقیر و ناسزا چه بر سر خودم و زندگی دیگران آوردم! امیدی به زنده ماندن خودم، پدرم و مادرم ندارم. انگار همه ما باید تاوان یک اشتباه بزرگ را پس بدهیم. اشتباهی که فقط زندگی همسرم را نابود نکرد و مثل یک توفان ما را هم در خودش کشید و نابود کرد.

گفت‌وگو: محمدحسن امینی



ارشا اقدسی

قرار نبود در خندوانه شرکت کنم

این روزها یکی از مشهورترین چهره‌های ایران است. "ارشا اقدسی" که در خندوانه رامبد جوان خودش را آتش زد! اما اینکه ارشا تا الان کجا بوده و چه می‌کرده سوالی است که برای بسیاری از شما پیش آمده. در این گفت‌وگوی خواندنی خودش به این سوال پاسخ می‌دهد.

اولین بار کی سراغ بدلکاری رفتید؟

اولین کارهای جدی‌ام در زمینه بدلکاری را حدود ۱۰ سال پیش در خارج از کشور و در ایران حدود ۵ سال پیش آغاز کردم. در رابطه با ورودم به فیلم جیمز باند هم باید بگویم که این اتفاق هم به صورت خیلی شانسی رخ داد. هنگامی که وارد کار جیمز باند شدم، آنها به من می‌گفتند شما با آن شرکتی که با آن قرارداد بسته‌اید شناخته می‌شوید. من آن زمان با یک شرکت ترکیه‌ای قرارداد بسته بودم اما از همان اول دوست داشتم که من را به عنوان یک ایرانی بشناسند برای همین سعی کردم با رفتارم نشان بدهم که ایرانی هستم زیرا مسافت بسیار طولانی را برای رسیدن به آنجا طی کرده بودم. این را هم باید بگویم که بهترین بدلکاران ۷۰ کشور دنیا به آنجا آمده بودند به همین خاطر دوست داشتم بدانند من ایرانی هستم. به همین دلیل یکسری رفتارهای ایرانی را از خود نشان دادم برای مثال هنگامی که می‌خواستم با آنها سلام و علیک کنم بلند می‌شدم و دست می‌دادم. این رفتار برای آنها بسیار جالب بود. اولین راههای برقراری ارتباط من با آنها به همین صورت آغاز شد.

و در ادامه چه اتفاقی افتاد؟

۳ ماه آنجا بودم و در ابتدا کارهایی که انجام می‌دادیم شبیه هنرورها بود و کارهای ساده و ابتدایی به من می‌دادند اما رفته رفته متوجه شدند که این گونه نیست برای مثال هنگامی که می‌خواستند یکی از جوایز مهم را اعطا کنند، سرپرست ما پشت تریبون قرار گرفت و گفت: می‌خواهم از ایرانی‌هایی که ما را در این کار همراهی کردند تشکر کنم. او می‌دانست که من با کلمه ایرانی خوشحال می‌شوم به همین دلیل این عبارت را به کار برد. بعدها برای یک مسابقه در روسیه دعوت شدیم که من پیش از این مسابقه در ایران یک ماشین را چپ کرده بودم که آن ماشین دو دور در هوا چرخید. این کار را تنها ۵ نفر در دنیا انجام داده بودند. هنگامی که به آن مسابقه دعوت شدم ماشینم را به رنگ پرچم ایران درآوردم و در واقع پرچم ایران را روی آن حکاکی کردم. مچ بند ایران را هم در دست داشتم. ما در آن مسابقه اول شدیم و آن موقع همه می‌آمدند که با ماشین ما عکس بگیرند. یادم است در آن زمان اخبار روسیه طور مرتب گزارش پیروزی ما را پخش می‌کرد که بسیار برایم خوشایند بود. این را هم باید بگویم که در آن مسابقه تنها دو دختر از کشورهای مختلف جهان حضور داشتند که یکی از آنها مهسا احمدی از گروه ما بود.

آشنایی‌تان با مرحوم پیمان ابدی چگونه شکل گرفت؟

بسیار اتفاقی. در شهرک غرب دیدم که تبلیغاتی شده برای آموزش بدلکاری و خودم را برای ثبت نام به آنجا رساندم. به پیمان گفتم در شاخه تربیت بدنی در ایتالیا قبول شده‌ام می‌خواهم به ایتالیا بروم و پول در بیاورم اما فقط دوست دارم چیزهایی را یاد بگیرم. پیمان هم گفت: "طی این مدت چیزی یاد نمی‌گیری اما اگر دوست داری بیا". خلاصه رفتم و در عرض یک ماه به یکباره عاشق بدلکاری و پیمان شدم. اغراق نمی‌کنم. دو سال طول کشید تا من بورس بگیرم زحمت زیادی کشیده بودم برای این اتفاق اما بعد از یک ماه در رفتنم دودل شدم. دو ماه که شد، دیگر شک کرده بودم و دائم با پیمان مشورت می‌کردم و او هم تصمیم را بر عهده من گذاشته بود. او تنها گفت: "اگر با من بمانی موفق می‌شوی". همین یک جمله برای من کافی بود. رابطه ما بسیار حالت استاد شاگردی داشت. پیش از این در پرتغال کار و زندگی می‌کردم، وضع مالی خیلی خوبی هم در آنجا داشتم. با زندگی در آن طرف آشنا بودم اما زمانی که تصمیم به نرفتن گرفتم بسیاری از دوستانم به من گفتند که اشتباه می‌کنی. تصور کنید این حرفه را زمانی قبول کردم که کسی آن را به عنوان یک شغل و حرفه قبول نداشت. خوب من به شدت به هیجان علاقه داشتم. می‌گفتم مگر می‌شود تو کارهایی را که دوست داری انجام می‌دهی و در قبالش پول هم می‌گیری. کار اداری هم داشتم اما با روحیاتم جور در نمی‌آمد. از جایی به بعد تصمیم گرفتم که تیم تشکیل دهم و پیمان هم گفت: "اگر فکر می‌کنی می‌توانی، این کار را انجام بده خیلی خوب است".

رشته ورزشی خاصی کار کردید؟

من سه سال مربی آی کیدو بودم و باشگاه آی کیدو داشتم. به صورت اتفاقی با پیمان ابدی و بدلکاری آشنا شدم. قبل از آن به صورت حرفه‌ای کارتینگ کار می‌کردم، به صورت تفریحی سنگ نوردی می‌کردم و از ۴ سالگی هم کاراته کار می‌کردم.

آی کیدو نوعی دفاع شخصی است؟

بله. من بیشتر با فلسفه‌اش حال کردم. بعد از مدتی خودم دان ۲ بودم ولی کمربند سفید می‌بستم و به باشگاههای مختلف می‌رفتم و آموزش می‌دیدم.

اولین کار محیرالعقولی که انجام دادی چی بود؟

با دوچرخه می‌خواستم از یک کانال آب که در شهرها هست بپرم و فکر می‌کردم همینطور پا بزنی هر چی سرعت بگیری خودش بالا می‌رود، نمی‌دانستم اینها رمپ می‌گذارند. با سرعت رفتم، یک متر هم نپریدم که توی کانال افتادم و فقط نگران دوچرخه‌ام بودم که نو بود.

چند سالت بود؟

چهار یا پنج سال. کلاً خیلی علاقه داشتم از درخت بالا بروم. آن زمان نینجا ترتلز می‌دیدم که اینها درخت را می‌گرفتند بالا می‌رفتند بعد از آنجا می‌پریدند پایین؛ من هم خودم را ول می‌کردم. سعی می‌کردم شاخه‌ها را بگیرم بچرخم، این یکی از تفریحاتم بود منتهی هیچ

وقت این اتفاق نمی‌افتاد، آنقدر به شاخه‌ها می‌خوردم سرعتم کم می‌شد درخت را چنگ می‌زدم می‌آمدم پایین. تا اینکه یک بار افتادم یک شاخه درخت رفت توی شکمم و آن بالا گیر کردم. از آن زمان ترسیدم.

احتمالاً پدر و مادر خیلی به رویاپردازی‌هایت کمک می‌کردند؟

دقیقاً. پدر من به شدت بلد بود که چطور من را کنترل کند. یعنی بی‌نهایت من را آزاد می‌گذاشت و اجازه می‌داد من خلاقیت داشته باشم. من همه کار می‌کردم و فکر می‌کنم بهترین کودکی دنیا را داشتم. یعنی هیچ عقده‌ای از کودکی ندارم. هیچ کاری نبود که به ذهنم برسد انجامش ندهم.

در زندگی دغدغه مالی نداشتی؟

داشتم. بی‌نهایت دغدغه مالی داشتم. وسط همین کارها تحصیلم در زبان انگلیسی تمام شده بود و رفته بودم پرتغال. چند وقتی کار فرش می‌کردم و برگشتم. بعد تصمیم گرفتم به ایتالیا بروم و تربیت بدنی بخوانم که کاملاً با ورزش در ارتباط باشم. چون هر چه فکر می‌کردم کار پشت میزی دوست نداشتم. یک شرکتی می‌رفتم ایتالیایی ترجمه می‌کردم منتها چون دوست نداشتم خیلی بهم نمی‌چسبید.

آن زمان با فیلم‌های آی کیدو که فرستادم در ایتالیا بورسیه شدم. همه بچه‌ها از اینجا به آنجا می‌رفتند تازه راه بورسیه شدن را پیدا می‌کردند. من از اینجا بورسیه شده بودم. گفتند حقوق نمی‌دهیم ولی می‌توانی بیایی اینجا شاگرد بگیری. ولی من این پتانسیل را در خودم می‌دیدم و می‌دانستم که کافی است پایم به آنجا برسد ظرف دو ماه می‌ترکانم. من همیشه می‌گویم مثلاً الان در بدلکاری من را فقط با یک دست لباس تنم، هر جای دنیا که بگذارند ظرف یک ماه تیم می‌زنم. با آدم‌هایی مثل خودم، چون آدم‌های مثل من آدم‌های مثل خودشان را سریع پیدا می‌کنند. الان من هر جا مسافرت می‌روم بدون اینکه بدانم جای دیوانه‌ها کجاست سریع پیدایشان می‌کنم و آنها هم سریع من را پیدا می‌کنند.

ایتالیا چه شد؟

نرفتم. ماندم و بدلکاری کردم. چند رشته ورزشی کار کردم. الان تیراندازی روی اسب کار می‌کنم. یک رشته خیلی باحال سنتی است که اصلیتش به ایران و تاجیکستان برمی‌گردد. ژاپنی‌ها هم سبک خودشان را دارند اما آنها کمانشان متفاوت است. کمان ژاپنی با یک سوم انتهایی‌اش تیر پرتاب می‌کنی از وسطش تیراندازی نمی‌کنی. خیلی به این رشته‌ها علاقه‌مند شدم و خیلی از رشته‌های دیگر را هم در کنارش کار کردم و اتفاق‌های خیلی خوبی هم افتاد. یعنی ورزش و آی کیدو زندگی من را عوض کرد. اینکه چطور توانستم با همه چیز در معادلات بدلکاری کنار بیایم، برای همه‌اش از منطق آی کیدو استفاده می‌کردم. کسی که شاعر یا نقاش یا نویسنده است یا هر کس که یک هنری دارد، هر چیزی را در زندگی‌اش در معادلات کاری خودش می‌برد. مثلاً یکی از دوستان من ریاضی خیلی دوست داشت درباره هر چیز حرف می‌زدیم یک مثالی می‌زد که با ریاضی مرتبط بود و من نمی‌فهمیدم. الان شما هر چیزی بگویید من می‌توانم به آی کیدو ربطش بدهم.

> **از چیز دیگری که می‌ترسیدم این بود که تلویزیون مدام می‌گفت بچه‌ها نفت را اشتباهی جای آب نخورند. من چهار پنج ساله بودم مدام می‌گفتم زودتر به مدرسه بروم سواد یاد بگیرم که بفهمم روی این شیشه نوشته نفت یا آب!**

شما در چپ کردن خودرو مقام دارید؟

بله. جز ۵ نفر برتر دنیا هستم. با ماشین دو دور روی هوا چرخیدم که در دنیا ۵ نفر تا به حال این کار را کرده‌اند. در مسابقات روسیه هم در چپ کردن در دنیا اول شدم. منتها مسابقه سالیانه است و شاید سال بعد من اول نشوم. ولی دو دور روی هوا چرخیدن یک رکورد است که فقط ۵ نفر دارند. یک نفر هم فقط هست که سه دور روی هوا چرخیده و فکر نمی‌کنم کس دیگری بیاید و رکورد او را بزند. یک روس می‌خواست سه سال پیش این کار را انجام بدهد که متأسفانه مرد.

چه شد به خندوانه راه یافتی؟!

دلم می‌خواست برای یکی از خواننده‌ها حرکت انجام بدهم و به او پیشنهاد دادم که بیا اجازه بده برای اجرای اولت من آنجا را بترکانم.

کدام شرکت کننده؟

میلاد کی مرام.

یعنی شما جزو شرکت کننده‌ها نبودید؟

نه. میلاد از ایده من خیلی خوشش آمد ولی گفت می‌خواهم این کار را برای فینال انجام بدهم. گفتم شاید تا فینال یک نفر بیاید یک چیزی اجرا کند که کار ما تکراری شود، من اصلاً دوست ندارم دومی باشم.

اجرای اولت در نهایت پخش نشد.

سه دقیقه و چهل ثانیه موزیک بود، تنها ۳۴ ثانیه‌اش را نشان دادند.

چطور رای آوردید؟

من فکر می‌کنم وقتی ۳۴ ثانیه از یک موزیک سه دقیقه و چهل ثانیه‌ای پخش می‌شود مردم می‌خواستند بگویند آن بخش‌هایی هم که پخش نشد ارزش دیدن دارد. انتخاب کردند که یک شانس دوباره به من بدهند که بیایم و دوباره خودم را نشان بدهم. من برای مردم بیش از اندازه ارزش قائل بودم برای همین هم این قدر برای اجرای اولم زحمت کشیدم ولی وقتی انتخابم کردند با خودم گفتم باید اجرای دومم بی‌نظیر باشد. چون این مردم تو را انتخاب کرده‌اند و به تو رای داده‌اند تو در قبال آنها مسئول هستی. از طرفی من به رامبد قول داده بودم که اگر به مرحله دوم برسم کاری کنم که در دنیا نظیر ندارد.

آتش زدن خودت روی صحنه؟

بله. دوست داشتم این کار را برای فینال انجام بدهم ولی مطمئن بودم به فینال نمی‌رسم.

چرا؟

با توجه به موقعیت‌هایی که می‌دیدم. چون من سلبریتی نبودم. قیافه شاخی نداشتم و از نظر مردم آدم خاصی نیستم. از طرفی در اجرای اول فهمیدم که به من اجازه نمی‌دهند کار خیلی خاصی انجام بدهم. از طرفی من را هر کس بشناسد می‌داند که من به شدت آدم ناسیونالیستی هستم بدون جناح گیری خاصی. این آهنگ سالار عقیلی را خیلی دوست داشتم و برای خودم استنباط خودم را داشتم نه اینکه به این توجه کنم که در تیتراژ چه فیلمی پخش می‌شود. و فکر کردم شاید این اجرای آخر تو باشد پس آن کاری را بکن که دوست داری چون دیگر این استیج را به تو نمی‌دهند و دیگر این مخاطبان باحال را نداری و عقده‌هایت را باید خالی کنی. من عقده میهن پرستی نشان دادن داشتم و عقده‌ام را خالی کردم. آن اجرا را طراحی کردم و اینکه تا آنجا که می‌دانستم در دنیا فقط در یک مراسم اهدای جوایز بدلکاری که یک بدلکار خانم انتخاب می‌شود که بیاید جایزه‌اش را بگیرد از زمانی که وارد استیج می‌شود، بدون حرف زدن آتش گرفته می‌آید و دو نفری هم که همراهی‌اش می‌کنند آتش گرفته می‌آیند. هیچ کس تا به حال به صورت واقعی این کار را نکرده که خودش کاراکتر اصلی باشد. ۱۳ سال پیش افتتاحیه اریکه ایرانیان پیمان از سقف پرید، من آتش گرفته آمدم از بین مجری‌ها رد شدم. ولی در حالت ثابت و با این تایم کارم اولین بار بود

اتفاقی که آنجا افتاد کات نداشت؟



چرا. یک کات خاموش کردن داشت و اینکه ما درخواست کردیم که سالن را خالی کنند چون در آن روز بخصوص بچه‌های زیادی آنجا بودند و برای ما مهم بود که بچه‌ها این صحنه را از نزدیک نبینند. از تلویزیون دیدن این صحنه هیچ اشکالی ندارد اگر ببینند اتفاق غریبی نیست. در هر حال آن روز فکر کردم که بهترین کاری که می‌توانم انجام بدهم همان است که این کار را در اجرای دوم انجام بدهم چون مطمئن بودم اجرای سومی در کار نخواهد بود. بنابراین در همان اجرا باید عقده‌هایم را خالی و ادای دین می‌کردم.

بزرگترین درس زندگی این است که گاهی آنها که از نظر ما نادانند درست می‌گویند

• جرجیل

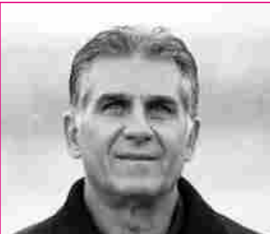

از: حبیب‌الله نیک‌نژاد



زین‌الدین زیدان به تاریخ‌سازان پیوست!

پیروزی رئال مادرید در جام قهرمانی باشگاه‌های اروپا و تصاحب یازدهمین جام قهرمانی این بازیها که از فصل فوتبال ۱۹۵۶-۱۹۵۵ آغاز شده است، باعث شد تا اختلاف این تیم با سایر رقیبان اروپایی به چهار جام قهرمانی برسد، زیرا نزدیک‌ترین رقیب آنان آ.ث.میلان از ایتالیا است که با پیروزی در هفت جام قهرمانی فاصله‌ای زیاد با آنان دارد. بنابراین "زین الدین زیدان" سرمربی رئال مادرید با پیروزی در برابر حریف همشهری در ورزشگاه "سانسیرو"ی شهر میلان به جمع کسانی ملحق شد که در این رقابت‌ها به عنوان بازیکن و مربی فاتح جام قهرمانی اروپا شده است. از بازیکنانی که با تیم‌های مختلف به این افتخار نائل شده‌اند می‌توان به "کریستین رونالدو" اشاره کرد که با رئال مادرید و منچستر یونایتد فاتح جام شده و یا "کلارنس سیدروف" هافبک سابق تیم ملی هلند که با سه تیم فاتح این جام شده و تنها بازیکنی است که دارای چنین رکوردی در فوتبال جهان است. همچنین اولین کسی که توانست به عنوان بازیکن و مربی فاتح جام قهرمانی باشگاه‌های اروپا شود، "میگوئل مونوز" کاپیتان تیم رئال مادرید بود که در سال‌های ۱۹۵۶ و ۱۹۵۷ با پیروزی در جام قهرمانی اولین جام‌ها را به عنوان بازیکن به چنگ آورد و همین بازیکن در سال‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۶۶ هم به عنوان مربی رئال مادرید، جام قهرمانی را از آن این تیم کرد تا یکی از موفق‌ترین بازیکنان و مربیان تاریخ این رقابت‌ها شناخته شود. بعد از او "جیوانی تراپاتونی" قرار دارد که در سال‌های ۱۹۶۳ و ۱۹۶۹ با آ.ث.میلان به عنوان بازیکن فاتح این جام شده و در سال ۱۹۸۵ با یوونتوس به عنوان مربی این جام را به دست آورد. هفت سال بعد نوبت "یوهان کرویف" کبیر رسید که در سال‌های ۱۹۷۱، ۱۹۷۲، ۱۹۷۳ در نقش یک پلی میکر (بازیساز) با آژاکس آمستردام به این جام دست یافته و در سال ۱۹۹۲ به عنوان مربی با بارسلونا به این افتخار نائل آمد. "کارلو آنجلوتی" مربی فصل آینده بایرن مونیخ در سال‌های ۱۹۸۹ و ۱۹۹۰ در قلب خط میانی آ.ث.میلان بازی کرده و با این تیم و با مربیگری "آریگو ساچی" به دو جام پیاپی اروپایی دست یافت و در سال‌های ۲۰۰۳، ۲۰۰۷ با آ.ث.میلان و در سال ۲۰۱۴ با رئال مادرید به عنوان مربی به این جام دست یافت تا همراه با "باب پیزلی" پرافتخارترین مربی تاریخ این بازیها شناخته شود. "باب پیزلی" با لیورپول به سه جام قهرمانی باشگاه‌های اروپا دست یافته، ولی به عنوان بازیکن هرگز به این افتخار نرسیده بود. "فرانک ریکارد" دیگر بازیکن و مربی است که به این افتخار دست یافته است. "پپ گواردیولا" مربی فصل آینده منچسترسیتی نیز آخرین فرد در این افتخار آفرینی است که در سال ۱۹۹۲ به عنوان بازیکن در بارسلونا و در سال‌های ۲۰۰۹ و ۲۰۱۱ به عنوان مربی در بارسلونا به این مهم دست یافت.

کی روش و یک تاکتیک همیشگی!



شنیده‌اید که می‌گویند فلانی هر وقت بیکار می‌شود، سوزنی زیرش می‌گذارد و روی آن می‌نشیند، تا بدین طریق خود را آزار داده و توجه دیگران را به خود مشغول کند؟ این ضرب المثل مصداق کارهای "کارلوس کی روش" سرمربی تیم ملی فوتبال است که بعد از پیروزی ۱-۳ مقابل مقدونیه در دیداری تدارکاتی از مهم بودن این پیروزی صحبت کرده و در ادامه می‌گوید: در این بازی بازیکنان من درسهای زیادی گرفتند، زیرا حریف در کار سازمان دهی دفاعی عالی بود و ما توانستیم آنان را در خانه شکست دهیم! بعداً جناب "کارلوس خان کی روش" همانند بسیار دیگر از ورزشکاران، اپیدمی این پیروزی بزرگ را به تمامی مردم ایران تقدیم کرده که همیشه و در هر حالتی او و بازیکنانش را حمایت کرده‌اند. خوب تا اینجای قضیه هیچ ایرادی نیست، ولی از آنجا که "کی روش" از هزاران کیلومتر دورتر از این مرز و بوم، برای یکی از مدیران وزارت ورزش شاخ و شانه کشیده و از او انتقاد می‌کند، مصداق ضرب المثل اول مطلب می‌شود که فلانی سوزنی زیرش می‌گذارد و روی آن می‌نشیند و با فریادهایش می‌خواهد توجه همگان را به خود جلب کند. آخر برادر، فوتبال ما هزار متولی و مسئول با کفایت و بی کفایت دارد، تو چرا درست در بدترین و حیاتی‌ترین دوران فوتبال این کشور، چنین مواضعی را اتخاذ می‌کنی! آیا می‌دانی که اگر در جنگ با حریفان در دور مقدماتی با شکست روبرو شوی، هیچ کس مسئول‌تر از خود تو نیست؟ آیا آن مدیری که انتقاد به تو و عملکردت کرده است می‌آید، مسئولیت واگذار نکردن زمین ورزشگاه آزادی را به عهده گرفته و تقصیر شکست را به گردن بگیرد!؟ آیا می‌دانی که در چنین شرایطی حساس داری چه کار می‌کنی و یا اینکه می‌دانی و از حالا چنین تدابیری در پیش گرفته و می‌خواهی قصاص قبل از جنایت بکنی که خدایی ناکرده اگر با موفقیت روبرو نشدی، آنگاه از زیر بار مسئولیت شانه خالی کرده و همه را مقصر اصلی این ناکامی معرفی کرده و خود را بی گناه نشان دهی؟

مرگ افسانه بوکس جهان

"محمدعلی کلی" افسانه‌ای‌ترین بوکسور تاریخ این رشته، جمعه شب گذشته به دلیل بیماری پارکینسون در ۷۴ سالگی در بیمارستان "فونکس" در ایالت آریزونای آمریکا دار فانی را وداع گفت تا بعد از یوهان کرویف، دومین بزرگ تاریخ ورزش باشد که طی چند ماه اخیر از دنیا رفته‌اند. "محمدعلی کلی" بجز مدال طلای المپیک رم در سال ۱۹۶۰ و قهرمانی بوکس سنگین وزن جهان که باعث محبوبیت و شهرت وی شد، به دلایلی دیگر مورد توجه و علاقه جهانیان بود تا جایی که "بارک اوباما" رئیس جمهوری آمریکا در پیام تسلیت خود درباره وی گفت: ما شخصیتی را از دست داده‌ایم که در اوج اشتباهات دولت آمریکا، او تنها کسی بود که با اعتراض به عملکرد دولت، نسبت به جنگ در ویتنام حاضر به رفتن به این کشور و جنگ با ویت کنگها نشد و به خاطر همین مسائل، بهای بسیار سنگینی پرداخت. آنچه "محمدعلی کلی" را با سایر ورزشکاران آمریکایی مستثنی می‌کند، بودن در کنار مردم و زندگی با مردم بود که در این میان سیاهان جایگاهی دیگر در قلب او داشتند. جامعه ورزش جهان نیز متاثر از مرگ وی در صفحات تلگرام‌های خود پیام‌های زیادی را منتشر کرده و با خانواده این افسانه بزرگ ورزش جهان اعلام همدردی کرده‌اند. لیدا علی کلی دختر محمدعلی که خود در گذشته قهرمان بوکس جهان بوده است، ساعاتی قبل از مرگ پدرش، عکسی از خود در کنار پدرش به همراه فرزند کوچکش انتشار داد و در زیر آن نوشت، من عاشق این عکس پدرم با دختر کوچکم هستم و از تمام کسانی که با دعاهای خود پدر و خانواده ما را مورد لطف قرار دادند، متشکرم.



چگونه والیبال المپیکی شد

مسابقات انتخابی المپیک در رشته والیبال از روز شنبه ۸ خرداد در ژاپن آغاز شد. ایران در اولین مسابقه خود به مصاف استرالیا رفت و با شکست دادن این تیم، گام اول را محکم برداشت. شاگردان لوزانو که از همان اول هدف خود را تحقق رویای ۵۲ ساله اعلام کرده بودند، با اراده‌ای قوی می‌خواستند سرانجام طلسم عدم حضور والیبال ایران در المپیک را بشکنند.

لوزانو در مسابقه با استرالیا نشان داد که والیبال ایران مجدداً متولد شده و دوباره مردم باید به این تیم امیدوار باشند. دوباره مردم می‌توانستند تصاویری از شادی ملی‌پوشان والیبال ایران ببینند که در راه صعود به المپیک گام اول را محکم برداشته بودند.

ملی‌پوشان ایران در مسابقه دوم هم توانستند کانادا را شکست دهند تا ثابت کنند که واقعاً برای صعود به المپیک مصمم هستند. تیم ملی والیبال ایران که دو ست اول را به کانادا باخته بود، به یکباره به بازی برگشت و توانست دو ست دوم را با پیروزی پشت سر بگذارد و در ست پنجم هم برنده شد تا این برد شیرین و حیاتی را به دست آورد. پیروزی مقابل کانادا باعث شد ایران با دو برد، صدرنشین روز دوم باشد و این اقتدار والیبال ایران را نشان می‌داد. اما در همان روز خبری



بد رسید؛ اینکه امیر غفور مسابقه با فرانسه را از دست داده است. در نبود غفور، ایران مسابقه با فرانسه را با بدترین نتیجه باخت؛ سه بر صفر. اما این باعث نشد والیبالیست‌های ایران امید خود را از دست بدهند. لوزانو خیلی زود گفت که ایران فقط به شکست دادن ژاپن در بازی بعدی فکر می‌کند و سعید معروف هم گفت که شکست مقابل فرانسه را فراموش کرده‌ایم.

اتفاقاً ملی‌پوشان والیبال ایران به هدف خود هم رسیدند. آنها با نتیجه سه بر یک ژاپن را شکست دادند تا نشان دهند همچنان بهترین تیم آسیایی هستند. با این برد، ایران که چند پله سقوط کرده بود به رده سوم رسید. البته ایران به سختی توانست ژاپن را شکست دهد و این موضوعی بود که کاپیتان تیم ملی هم به آن اشاره کرد. سعید معروف پس از بازی با ژاپن گفت: "خوب نبودیم اما بردیم."

تیم ملی چین قربانی بعدی والیبال ایران در راه رسیدن به المپیک بود. در این مسابقه چین نشان داد که پیشرفت خوبی در والیبال کرده و اگر به سطح ایران نرسیده، حداقل توانسته خودش را تا سطح ژاپن بالا بکشد. سرانجام نوبت به مسابقه با لهستان رسید. لهستان که سابقه قهرمانی جهان را هم دارد، حریف سرسختی برای ایران بود. البته این تیم پیش از این صعودش به المپیک را قطعی کرده بود. ایران به سختی توانست این رقیب را هم شکست دهد و به المپیک صعود کند. ایران با شکست دادن لهستان المپیکی شد و خنده روی لب تمام اهالی والیبال ایران نشست. پس از این برد پیام‌های تبریک یکی یکی به سمت تیم ملی والیبال روانه شد. چهره‌های مختلف ورزشی و غیر ورزشی هم در صفحه اینستاگرام خود به این صعود تاریخی واکنش نشان دادند.

این صعود به قدری اهمیت داشت و تاریخی بود که مرندی، لیبروی تیم ملی والیبال پس از آن از شدت خوشحالی غش کرد! لوزانو هم با اینکه تازه وارد ورزش ایران شده، از اهمیت این صعود با خبر بود و گفت: "این یک روز خاص در تاریخ ورزش ایران است." سعید معروف کاپیتان تیم ملی والیبال هم گفت: "تاریخساز شدیم." ساعاتی بعد از صعود، تیم ملی والیبال ایران حریفان خودش برای حضور در المپیک را شناخت. بر این اساس تیم‌های صعود کننده به المپیک بر اساس رتبه‌ای که در پایان سال ۲۰۱۵ میلادی در رده‌بندی فدراسیون جهانی داشته‌اند، در این دو گروه قرار می‌گیرند: برزیل، ایتالیا، آمریکا و فرانسه در "گروه A" قرار دارند و ایران به همراه تیم‌های لهستان، روسیه و آرژانتین در "گروه B" قرار می‌گیرند.

جام عجیب دوومیدانی در باکو



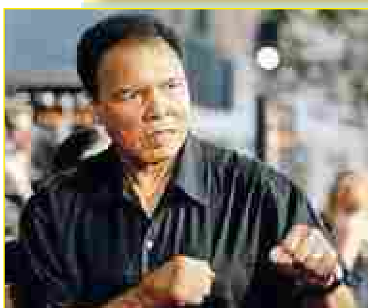
در روزهایی که فدراسیون دوومیدانی در گیر دعوا و قهر رئیس و دبیرش است، گروهی از دوندگان با هزینه شخصی به باکو رفته و همگی به قهرمانی رسیدند! **الناز کمپانی** تنها با خودش رقابت کرد و مصدوم شد اما به او نیز طلا دادند. مریم طوسی هم به شبکه خبر گفت چون حریف بحرینی در مسابقات حضور نیافت، مجبور شد تنهایی بدود! فدراسیون دوومیدانی اشاره‌ای به اخبار این مسابقات نکرده و خب در سایت اتحادیه جهانی هم چیزی نبود. سایت فدراسیون آذربایجان اصلاً بالا نمی‌آید و سایت "all-athletics" که مخزن اطلاعات این ورزش است هم خبری نداده. در دیپلمی که دوندگان در اینستاگرام خود گذاشتند، به زبان آذری نوشته وزارت ورزش و جوانان جمهوری آذربایجان. اشاره‌ای نشده به اینکه تورنمنتی در کار بوده است.

مدالی که پس از نیم قرن به صاحبش رسید

محمد نصیری در المپیک ۱۹۷۲ مونیخ دوم شد اما مدالش را دزدیدند. مدال، دست به دست شد و خارج از کشور به کسی رسید که قصد فروش داشت. یک اصفهانی با معرفت، این مدال نقره را خرید و به ایران برگرداند. جام فجر به میزبانی ایران در حالی برگزار شد که تاماش آیان رئیس فدراسیون جهانی هم به ایران آمده بود. در تالار وزنه برداری آزادی، نصیری به اتفاق رئیس کمیته المپیک روی صحنه رفت و تاماش آیان طی مراسمی نمادین و پر احساس، مدال گم شده را پس از ۴۴ سال به گردن نصیری انداخت.



درگذشت آقای بوکس جهان



محمد علی کلی قهرمان و اسطوره سنگین وزن سابق بوکس جهان که هفته گذشته به خاطر مشکلات تنفسی به بیمارستان منتقل شده بود، درگذشت. محمدعلی کلی اسطوره بوکس سنگین وزن جهان به خاطر بیماری که سالها با آن دست به گریبان بود، درگذشت. کلی از بیماری پارکینسون (لرزش بدن) رنج می‌برد.

محمدعلی کلی، یکی از مشهورترین بوکسورهای سنگین وزن جهان است. او پس از گرویدن به اسلام در فعالیتهای سیاسی نیز نقش داشت و به همین دلیل بیش از سایر قهرمانان ورزشی در جهان مطرح شد. وی همچنین در قرن بیستم عنوان یکی از بزرگترین قهرمانان ورزشی را نیز از آن خود کرد. کلی در ۷۴ سالگی درگذشت.

برای یاد گرفتن آنچه می خواستم بدانم احتیاج به پیری داشتم

● ژوبرت

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

همسر عزیزم، کمال جان، لحظه شیرینی که به تو دل بستم، بعد از آن پرسیدم تو منی یا من تو، و تو گفتی هر دو، و به تو پیوستم، گفتم ای کاش پناهم باشی، همه جا و همه وقت، تکیه گاهم باشی، ۱۶ خرداد تولدت مبارک

همسرت فاطمه خسروی ــ روستای جهادآباد ــ اصفهان

دختر عزیزم، حمیده، جان فدای آنکه یادم می کند، یاد او هر لحظه شادم می کند، مهربانی های او شیرین شکر، با مرامش کیش و ماتم می کند

مادرت بتول نصیری

محمد صادق جان، برادر عزیزم، پنجم خرداد هفدهمین سالروز تولدت را تبریک می گویم و از خداوند سلامتی و موفقیت را خواستارم

خواهرت آیه

سرکار خانم ها، مریم فتحی و ناهید یزدانی، بدینوسیله از شما، که باباز نشستگان آموزش و پرورش منطقه یک تهران، تجریش، مساعدت می کنید، کمال تشکر را داریم

صدیقه مسگرا ــ تهران

داریوش جان، ۱۷ خرداد، سالروز تولدت را که نور امید و روشنایی را در دلمان روشن کرد، گرامی می داریم. تولدت مبارک

برادرهایت اسماعیل و یوسف محسنی آشان ــ مراغه

ماهان جان، سعید جان، از لطف خدا سپاسگزارم که در این روزها، گرمای شیرین زندگی را به خواهرانم هدیه داد. عزیزانم تولدتان مبارک

دایی هایت یوسف، اسماعیل و داریوش محسنی آشان ــ مراغه

ماهان جان، ۱۹ خرداد، روز روشنایی چشمان خاله عزیزمان است. تولدت مبارک

پسرخاله هایت سعید و نوید شاهی آشان ــ مراغه

سمیه جان، همسر عزیزم، ۱۹ خرداد، دومین سالگرد ازدواجمان را با حضور تک شاخه گل وجودمان جشن می گیریم و این روز را به شما همسر زحمتکش و عزیز تبریک می گوییم، بی نهایت دوستت داریم

همسرت مرتضی شاهد ــ شیراز

خواهر عزیزم، آیدا جان، ۱۷ خرداد، هجدهمین سالروز تولدت مبارک، امیدوارم همیشه در زندگی شاد و خرم و در پناه پروردگار باشی

برادرت امید اعتدالی ــ کرج

نوگل وجودمان، آیدا جان، ۱۷ خرداد، هجدهمین سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل تبریک می گوییم و امیدواریم که در زندگی و تحصیلات دانشگاهی موفق باشی

مادر، پدر، آزیتا و بهزاد اعتدالی ــ کرج

پدر عزیزم، محمدعلی رنجبر، منو گاهی در خلوتت صدا کن تا فاصله مرا از تو نگیرد، یک وقت هایی هم قسم بخور به اسمم تا بدانم نامم از خاطرت نمی رود، خیلی دوستت دارم

دخترت آرزو رنجبر ــ تهران

شقایق عزیزم، دختر نازم، بگذار عکس دوتایی مان را جایی که دستانم را در دستت گذاشته باشم، همه ببینند و وقتی رسیدم یک جایی اسمم را شنیده باشند. دوستت دارم تا ابد

مادرت آرزو رنجبر ــ تهران

شاهد عزیزم، پسر نازم، ۱۷ خرداد نهمین سالروز میلادت گلباران باد، دوستت داریم

مادر و پدرت نرگس و عبدا.. بهادر ــ اسلامشهر

خواهر عزیزم، کبری جان، تولدت، تولد همه خوبی هاست و وجودت عطر تمامی گلهای روی زمین و آمدنت شادی بخش زندگی ما، تولدت مبارک

خواهرت بتول نصیری ــ تهران

دختر عزیزم، حمیده جان، گویند باغها عمر طولانی دارند، چون گلها با تو سر و کار دارند، ولی من عمر طولانی تر از باغبان دارم، چون دختری زیباتر از گل دارم، تولدت مبارک مهربانم

مادرت بتول نصیری ــ تهران

احمد جان، همسر عزیزم، ۱۹ خرداد، چهل و یکمین سالروز میلادت را با تقدیم هزاران شاخه گل یاس به شما گل زندگی ام تبریک می گویم، دوستت دارم تا زنده ام

همسرت ربابه شمسی پور ــ تهران

امید جان، عزیز دل بابا و مامان، ۱۷ خرداد بیست و سومین سالروز تولدت با تقدیم صدها هزار گل سرخ و بنفشه مبارک باد، امیدوارم صد سال به سلامت زندگی کنی

پدر و مادرت سعید آسیابی، نجیبه موسوی ــ هشترود

ثریا جان، همسر عزیزم، خدا را سپاس می گویم که چنین همسری مهربان و فداکار نصیبم کرد، دوستت دارم، ۱۸ خرداد سی و ششمین سالروز میلادت مبارک

همسرت علیرضا نجف پور ــ قائمشهر

همسر عزیزم، سمیه جان، از لطف و محبت خداوند سپاسگزارم که در سبزترین روزها، گرمای شیرین زندگی را به من هدیه داد، ۲ خرداد سالروز تولدت مبارک

همسرت وحدت درویشی

پدر مهربانم، ای نام زیبایت همیشه اعتبارم، انتخاب شما را به عنوان ریاست یکی از شعب بانک ملی تبریک می گوییم و امیدواریم در این مسئولیت خطیر موفق و سربلند باشید

دخترانت لیلا و نوشین ناظریان ــ اصفهان

همسر مهربانم، مجید جان، بر خود لازم می دانم انتصاب شایسته شما را به عنوان ریاست یکی از شعب بانک ملی تبریک گویم و امیدوارم در سایه پروردگار در این مقام موفق باشی

همسرت اعظم ابوطالبی ــ اصفهان

پسر عزیزم، آقا صادق، قبولی ات را در دانشگاه مقطع کارشناسی ارشد تبریک می گوییم، امیدواریم این موفقیت تداوم داشته باشد

مادر و پدرت خدیجه و محسن حسینی ــ رشت

رضا جان، همسر عزیزم، دوازدهمین سالروز عشقمان را به شما امید زندگیم تبریک می گویم، دوستت دارم با تمام وجود

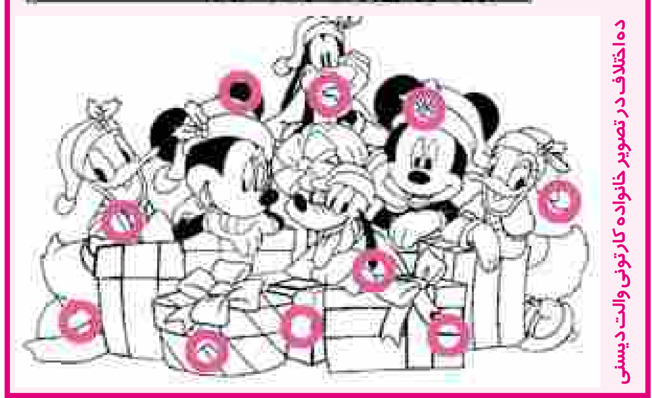
همسرت زهرا نجاتی ــ اندیشه

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



شکلهای پنهان در تصویر تفریح در دریا



ده اختلاف در تصویر خانواده کارتونی والت دیسنی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین



این روزها شما در شرایطی قرار دارید که دیگر نگران نیستید با مخالفت از سوی دیگران مواجه شوید و در واقع برای هر گونه مخالفتی آماده هستید، اما همچنان برخوردهای تند و خشن را در برنامه‌های کاری خود می گنجانید در حالی که خوب می‌دانید در چنین مواقعی باید افراد خاصی را از گردون خشم خود دور سازید. در مورد یاری رساندن به فردی که ذهن شما را مشغول کرده هم امیدوارم وقتی کارتان را انجام می‌دهید دیگر نگران نباشید.

اردیبهشت



نسبت به رعایت ارزش‌هایی که برای خودتان تعریف کرده‌اید دچار تردید شده‌اید و این درست در حالی است که خوب می‌دانید فرصت برایتان از همیشه مهیاتر است و این حرکت منجر به تغییر نگرش شما نسبت به زندگی هم خواهد شد. پس تا موضوع برای شما و اطرافیانتان تازه است آن را جدی بگیرید و نگذارید گذر زمان مسأله را بی‌ارزش کند و مطمئن باشید هر چقدر که برای رفع یک عادت غلط تلاش کنید و مبارزه شما با انرژی منفی همه جوانب زندگی‌تان را تحت تاثیر قرار خواهد داد.

خرداد



وقتی دست سرنوشت ناگهان و بی آنکه انتظارش را داشته باشید بازی جدیدی را برای شما در نظر می گیرد طبیعی است که آشفته شوید و چشم انتظار بهترین راه حل باشید. اما حالا که وضعیت زندگی‌تان آرامتر شده و به قولی همه چیز جای اصلی خودش قرار گرفته است، دیگر بروز آشفتگی در افکارتان غیرقابل توجیه است و باید بدانید که وقتی بی‌ثباتی موجود در شرایط فعلی را بپذیرید، موقعیت‌های فوق العاده‌ای که در مقابلتان خودنمایی می کنند را نخواهید دید.

تیر



تغییر ناگهانی رفتار درباره تصمیمی که قبلاً گرفته بودید منجر به هم ریختگی تمام معادلاتی شد که می‌توانست آرامتر تان کند و این در حالی است که شما آنقدرها هم که خودتان فکر می کنید پیچیده نیستید، پس سعی کنید با تلاش به چیزی که لیاقتش را دارید برسید و مثل انسانهای رویایی به عوامل گذشته‌ای که دیگر وجودش در زندگی تاثیر گذار نیست جان نبخشید و به قولهایی که به خودتان داده‌اید پایبند باشید.

مرداد



این روزها حس می کنید هر چقدر هم که تلاش کنید تا رفتارتان را تغییر دهید، باز هم در مسیری قرار می گیرید که رضایت خاطرتان را فراهم نمی کند و با مخالفت‌هایی مواجه می‌شوید که اعتماد به نفس زیاد شما را دچار ضعف می کند. پس به جای آنکه تامل کنید تا شرایط به وجود آمده خسته‌تان کند، قدرتتان را با از بین بردن تردیدها و نگرانی‌ها نشان دهید و مرز بین داشتن انگیزه و توهم را به خوبی مشخص کنید.

شهریور



شما به توانایی خود در تحلیل واقعیت‌ها و تشخیص اطلاعات ذهنی‌تان ایمان دارید، ولی امروز معتقدید که نمی‌توانید از توانایی‌های مورد علاقه‌تان استفاده کنید، ولی این تمام واقعیت نیست و باید توجه داشته باشید که گاهی سکوت بهترین واکنش به رفتار کسانی است که با ذهنیت‌های شما همسو نیستند. در مورد دخالت‌های بیرونی در کارهایتان هم فقط سعی کنید با شهامت تمام در مقابل اشتباهات خودتان بایستید و آرام باشید.

مهر



این روزها که روابط با اطرافیانتان می تواند مایه عصبانیت شما را فراهم کند، چرا تا این حد خودتان را دست بسته می‌پندارید، در حالی که شرایط شما با هیچ کس قابل قیاس نیست و تنها کافیست سعی کنید عادت‌های غلط را دور کنید و به شنیده‌هایی که می‌دانید درست هستند جامه عمل بپوشانید و این یعنی فکر نکنید که خیلی بهتر و کاملتر از دیگران هستید چون هر کسی ممکن است خطا کند.

آبان



می گویید کمی بدخلق شده‌اید و مقابله با فکر دیگران منجر به از دست رفتن کنترل رفتاری شما می‌شود، اما بهتر است از خودتان بپرسید که چرا در مقابل عوامل بیرونی و خواسته‌ها تا این حد حساس شده‌اید و اصلاً به این نمی‌اندیشید که نفع دیگران و آرامش آنها یعنی آرامش و منفعت شما. بخصوص این روزها که با کمی صبر و اندیشه می‌توانید خیلی زود از مسایلی که منجر به بحران می‌شود جلوگیری کنید.

آذر



اگر کارهایی که این روزها برای اجرایشان برنامه‌ریزی کرده‌اید طبق انتظارات شما پیش برود، خیلی تعجب نکنید، زیرا مدتی است که در زندگی شما اتفاقات غیرمنتظره‌ای به وقوع می‌پیوندد و با وجود اینکه ممکن است نظم کارها را دچار خدشه کند در نهایت منجر به بروز آرامش می‌شود. پس با آغوش باز به استقبال این لطف الهی بروید و توانایی‌ها و مقاومت‌های درونی‌تان را دست کم نگیرید.

دی



برخلاف خیلی‌ها که اوضاع زیاد روبراهی را پشت سر نمی گذارند شما جز معدود اشخاصی هستید که تا به حق خود قانع می‌شوید همه چیز در سر جای خودش قرار می گیرد و ناگهان راه حل‌هایی که از نظرتان مخفی مانده بود مقابل چشمتان قرار می گیرد. پس سعی کنید تدبیر لازم را در این شرایط هم به کار بگیرید و به جای اینکه ذهنتان را در گیر احتمالات بروز نکرده کنید، با خیال راحت نتیجه فعالیت در موقعیت‌های پیش رویتان را طلایی کنید.

بهمن



موضوعی که فکرش را هم نمی کردید ناگهان پیش پایتان سبز شد و انجام برنامه‌های روزانه‌تان را سرعت بخشید و این بهترین پاسخ است برای سوال ذهن شما، وقتی می گویید چرا گاه زمین و زمان دست به دست هم داده‌اند تا مرا آزار دهند. پس مثل گذشته بی‌احتیاطی را کنترل و سعی کنید طول زمانی که منجر به بروز خشم در شما می‌شود را کنترل کنید و چیزهایی را تغییر دهید که منجر به بروز عوارضی در آینده زندگی‌تان نشود.

اسفند



در این روزها به نوعی فشرده همه کارهای عقب افتاده زندگی‌تان را شکل می‌بخشید که اطرافیان از کارتان سر در نمی آورند. اما امیدوارم رفتار شما با حرف‌هایی که می‌زنید هماهنگی لازم را داشته باشد و بپذیرید که دنیای درونی هر انسانی پیچیده است و اگر در آینده با این موضوع روبرو شدید خیلی جا نخورید و به جای کنار کشیدن از مسئولیت‌هایی که باعث بروز افتخار در شما می‌شود، کاری کنید که زندگی شگفت زده شود.

انسان را کار انسان کرد

دکتر مهرناز انصاری

سهراب صفادار



جشن کاغذ؛ سیچوان-چین: مردی در حال پراکندن کاغذهای دعا که به آنها "لانگدا" می گویند، در هوا است. این کار بخشی از جشن مذهبی "وی سانگ" به معنی "عود سوزان" است که در ماه می و ژوئن برگزار می شود و در آن، مردم برای سالی خوب و پر از محصول، سلامتی و صلح دعا می کنند.



گیاهان عاشق؛ ژاپن: یک کشاورز باذوق بخشی از برنج مزرعه‌اش را به شکل صحنه خواستگاری یک مرد در آورده است. او پیش از این نیز طرح های مختلفی را روی زمین‌های کشاورزی‌اش اجرا می کرد.



برادر کوچکتر؛ پاریس-فرانسه: کارگران در حال ساخت یک مدل کوچکتر از برج ایفل با استفاده از دهها صندلی هستند. این پروژه که توسط شرکت مبلمان "فرموب" طراحی شده است، به مناسبت نزدیک شدن به صد و بیست و هفتمین سالگرد ساخت برج ایفل در مقابل آن اجرا می شود.



مرور جنگ؛ سئول-کره جنوبی: این دختر کره‌ای به حرف های پدربزرگش در مورد خاطراتی که از جنگ کره دارد، گوش می‌دهد. در سالگرد جنگ کره، نمایشگاهی از مجموعه عکس‌های مربوط به آن در قبرستان ملی شهر سئول برگزار شد.



فرار از گرما؛ بغلان-افغانستان: کودکان افغان برای خنک شدن در این کانال گل آلود مشغول آب تنی هستند. موج گرما در تمام کشورهای آسیایی شدت گرفته است و دمای هوا هر روز گرمتر هم می‌شود.



سوارکاری با دو اسب؛ هانگویان-چین: این سوارکار حرفه‌ای در حال اجرای حرکات نمایشی با دو اسب در حال دویدن است. حدود ۳۰۰ سوارکار از ۱۵ تیم بین‌المللی در مسابقات سوارکاری سنتی چین شرکت کردند تا علاوه بر نمایش، آموزش مهارت‌های سنتی کشورشان را نیز یادآور شوند.

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱- همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲- دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدار مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیر کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده‌اند از آن رازها باخبر شوند و این برایتان خوشایند نباشد.

قفل سنجاقی

سارا سلیمانی، ۵۰ ساله، بیوه، شاغل، رباط کریم

خواب دیدم در جایی هستم که مثل مدرسه بود. کلاس درس و دانش آموزها توی سالن بودند. یک چمدان و یکی دو تکّه اثاث به من دادند. انداختم توی چمدان. نمی‌دانم چه بودند ولی یک ادکلن بین آنها بود. یک قواره چادر مشکی خوش دوخت هم دادند. آن را گرفتم دستم. درِ چمدان را با سنجاق قفلی هم قفل کردم.

تعبیر: خواب شما می‌گوید دوست دارید متحول شوید اما انگار هنوز مشکلاتی دارید که راه شما را به سمت کمال می‌بندند. محل کار شما که به سالن تبدیل شده، نماد پیشرفت‌های کاری است. به این نیز اشاره می‌کند که دانش آموزان شما از شما اثر خوبی گرفته‌اند و پیشرفت شخصیتی کرده‌اند. چمدان یعنی امکان دارد از مدرسه فعلی به مدرسه دیگری بروید. از میان اثاث‌ها دو چیز را تشخیص می‌دهید، یکی عطر است آن یکی چادر. عطر در این خواب نماد تراوش‌های شخصیتی است که انگار در خواب به آن زیاد اهمیت نداده‌اید و چادر را بیشتر دوست داشتید. چادر در این خواب نماد وجاهتِ ظاهری است پس هنوز ظاهر را به باطن ترجیح می‌دهید. در خواب ناراحت نبودید پس تحولات کاری به سود شما خواهد شد. سنجاق قفلی قسمتِ ناگوار این خواب است و دارد می‌گوید به دیگران بی‌اعتماد هستید و ضمناً به مادیات دلبستگی زیادی دارید. پیشنهاد می‌کنم در تمام تابستان روی رفتارِ اجتماعی خودتان کار کنید تا سال آینده تحصیلی بتوانید ارتباط‌های بهتر و سیاستِ‌مدارانه‌تری بگیرید.

این خانه موش دارد

فاطمه رنجبر، ۵۰ ساله، بیوه، شاغل، شهری نزدیک به آن دورهای دور

خواب دیدم در خانه بودم. دو تا موش از پاچه‌ی شلوارم بالا آمدند. زدم افتادند. گفتم این خانه موش دارد. رفتم حیاط. نگران بودم که این چه وضعیه، این چه زندگیه؟... دیدم خواهرم در حیاط نشسته. یک جوب آب قشنگِ پر از ماهی بود. دیوارهای جوب از شیشه بود. به خواهرم گفتم: نگاه کن این خانه من و این زندگی من! گفت: نه..! نگاه کن آب میاد. بعد دیدم خانه بزرگ شد. سر شاخه‌های درخت‌ها را می‌زدم و خیلی رشد می‌کردند. مرحوم مادربزرگم هم آنجا بود. یک قرن عمر کرد. سی سال پیش مرد. بهش وابسته نبودم. این را هم بگویم که دو تا از برادرهایم پیش من هستند. خرج و زحمتشان با من است. یکی شان که یک ریال هم ندارد که خرج کند. خیر سرش معتاد هم هست. آن یکی کارمند و دانشجوی دکتراست و دریغ از اینکه قبض آب یا برق یا گاز و تلفن را بپردازد. میوه می‌خرم می‌گذارم توی یخچال، موز می‌خورد سه تا سه تا. هنوز سی سالش نشده اما تا حالا چهار بار زن گرفته و هی طلاق داده.

تعبیر: خواب شما تفسیرش واضح است. آن دو موش، دو برادری هستند که وبال گردن شما شده‌اند. گمان کنم خانه شما جای تر و تمیزی نیست و مدت‌هاست دستی به سر گوش دیوارها و سقف‌هایش نکشیده‌اید. این مسائل باعث شده چنین خوابی ببینید. از دید شما وضع زندگی شما هیچ خوب نیست اما از دید دیگران که در این خواب خواهرتان نماد دیگران است، زندگی خیلی خوبی دارید و به شما غبطه می‌خورند و حتی حسودی می‌کنند. آن آب و آن درختها نماد استقلال اقتصادی و شخصیتی شماست. مادر بزرگ که آنجاست، نماد وابستگی‌های فامیلی شماست که در شما کم‌رنگ و رقیق است یعنی به فامیل وابستگی و دلبستگی ندارید ناچار تنها مانده‌اند و اگر برادران شما پیش شما هستند، برای این نیست که شما را از تنهایی دربیاورند. برای این است که به جا و مکان و امکانات و موز و خورشت بادمجان نیاز دارند و چون شما از خواهرهای دیگرشان و از پدر و مادرشان قابل دسترس‌تر هستید، با مقادیری کنگر در خانه شما رحل اقامت افکنده‌اند.

من دزد نیستم پناهجو هستم!

زهرا مهنازی، ۳۴ ساله، مجرد، شاغل، ارشد میکروبیولوژی، تهران

مشکلات زیادی دارم از جمله برادرزاده‌ام سرطان خون دارد و حالش خوب نیست. هنوز پایان نامه‌ام را شروع نکرده‌ام و فکرم پریشان است. خواب دیدم برای پایان‌نامه باید بروم سازمان انتقال خون که در همت نزدیک دانشگاه ایران است. با دوستم که هم خوابگاهی من است، خواستیم کمی پیاده‌روی کنیم. یک هو طوفان عظیم شن بلند شد. همه جا را خاک پوشاند و همه چیز به مجسمه‌هایی از خاک تبدیل شدند. به دوستم گفتم بشینیم تا طوفان فروکش کنه. او گفت من میرم. گفتم من توان ندارم. می‌ترسم به مجسمه تبدیل بشم. دوستم رفت و من دنبال پناهگاه گشتم. رفتم جایی که یک‌سری خانه مسکونی داشت. طوفانش کمتر بود. درِ خانه‌ای را باز کردم. رفتم تو. یک خانه معمولی بود. اتاقی بزرگ و آشپزخانه داشت. رختخواب‌ها را در چادرشب پیچیده بودند. خواستم بیایم بیرون. صاحبخانه آمد. آنها یک آقا و بچه و یک خانم مسن بودند. گفتم حالا فکر می‌کنند دزد هستم. خدایا تو شاهدی که برای دزدی نیامده‌ام. برای پناه آمده‌ام. یا ابوالفضل به حق مادرت زهرا منو از این خونه به خیر نجات بده. در خواب می‌دانستم نام مادر ایشان زهرا نیست. پشت رختخواب‌ها پناه گرفتم. خانمه مرا دید. آرام گفت: برای تمیز کردن خونه اومدی؟ برایم چای آورد و پذیرایی کرد. راحت آمدم بیرون. دیگر طوفان نبود.

تعبیر: این خواب را به دلیل مشغله‌های ذهنی دیده‌اید و پایان‌نامه و بیماری برادرزاده در سناریوی خواب اثر گذاشته اما حرفی که خواب شما دارد می‌زند، فقط همین نیست و دارد مسائل شخصیتی شما را بیان می‌کند. آن طوفان نماد مشکلات شماست. نترسیدن دوست و ترسیدن شما نماد حقیقتی است که در واقعیت و در بیداری وجود دارد یعنی او از شما قوی‌تر است و در برابر مشکلات نومید نمی‌شود بنابراین در خواب به راهش ادامه می‌دهد اما شما از مسیر منحرف می‌شوید و دنبال پناهگاه می‌گردید. آن خانه غریبه که پناهگاه شما می‌شود، نماد این است که در بیداری پناهگاه آشنا ندارید و این یعنی در بیداری کسی را نمی‌شناسید که به شما آرامش بدهد. در خواب به خودتان تهمت دزدی می‌زنید و این یعنی اهل ذهن‌خوانی هستید و پیش خودتان افکار مردم را تفسیر و قضاوت می‌کنید. بنابراین خودتان را مقصر و گناهکار می‌دانید اما واقعیت این است که دیگران نسبت به شما نظری مثبت دارند. و در خواب هم صاحبخانه با شما خوب برخورد می‌کند و نمی‌گوید شما دزد هستید اما می‌گوید خدمتکار هستید. شما حاضرید برای رهایی از مشکلات خود را تا هر حدی پایین بیاورید. و این به دلیل ضعف اعتماد به‌نفس است. در خواب وقتی که تهمت دزدی برداشته شد و با شما مهربان بودند، طوفان هم آرام می‌شود و این یعنی هر وقت حال خودتان بد باشد، دنیا را هم بد می‌بینید. پس: توفان‌های بیرونی به توفان‌های درونی شما ربط دارد. در خواب اسم مادر آن گرامی را اشتباه گفتید و می‌دانستید اشتباه است اما اصلاحش نکردید. این نیز یعنی در بحران‌ها حتی اگر بدانید کدام کار درست است، آن را انجام نمی‌دهید. در آخر خواب وقتی که طوفان تمام می‌شود، دنبال پایان‌نامه نمی‌روید. این هم یعنی هر گرهی که در کار پایان‌نامه افتاده، خودتان مقصرید. به شما پیشنهاد می‌کنم به مشاور مراجعه کنید.

هیچکس آنقدر سرش شلوغ نیست که زمان از دستش در برود. همه چیز به اولویت‌های شخص مربوط است
• پائولو کوئلیو

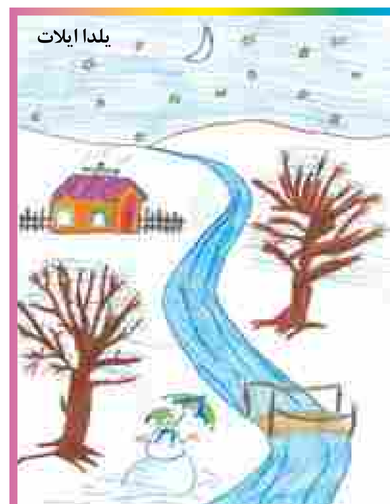
نقاشی‌های شما


رها رحیمی


یگانه طهماسبی
۷ساله


انیسا
علی پور
۶ساله


محمدمنوچهری


یلدا ایلات


ماهان کشکولی
۶ساله


فاطمه داستان
۶ساله


نازنین زهرا عباس زاده

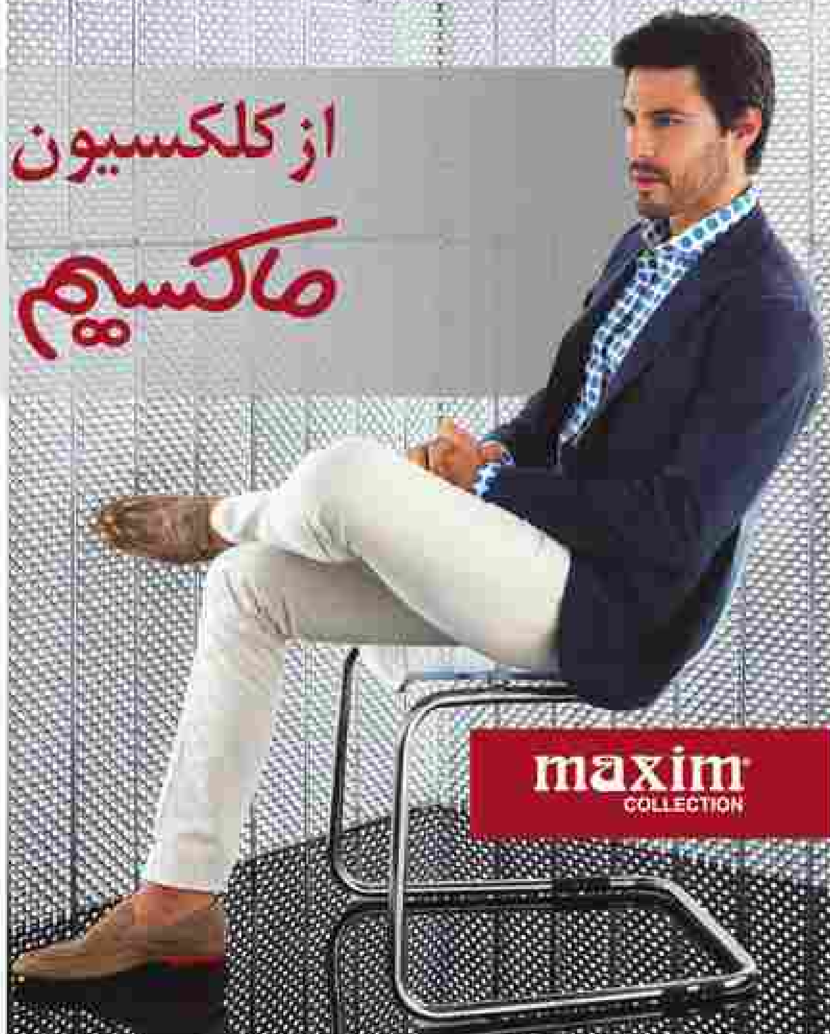

امیرحسین رحیمی


علیرضا انباز پور
۶ساله


محمدمهدی فربود
۶ساله

از کلکسیون جدید ماکسیم دیدن فرمایید

با هدایای جالب برای مشتریان ویژه ماکسیم







QUANTUM



ساعت مدیران هزاره سوم





ماکسیم

پوشاک نسل امروز... و فردا

NEW COLLECTION

ماکسیم را فقط از بوتیک‌های زنجیره‌ای ماکسیم تهران و شهرستان‌ها خریداری کنید

- ماکسیم **مرکزی:** میرداماد، مجتمع پایتخت — ۸۸۷۸۹۰۹۶
- ماکسیم **میرداماد:** شماره ۱۱۸ — ۲۲۲۵۱۷۰۹
- ماکسیم **میرداماد** (بانوان): مجتمع پاسارگاد — ۲۶۴۱۵۶۳۴
- ماکسیم **پاسداران:** مقابل برج سفید — ۲۲۵۹۳۳۰۰
- ماکسیم **شهرک غرب:** میلاد نور — ۸۸۰۸۹۹۹۰
- ماکسیم **شریعتی:** مرکز خرید فلهک — ۲۲۶۴۱۳۳۰
- ماکسیم **شریعتی** (بانوان): مرکز خرید فلهک — ۲۲۶۴۱۳۸۶
- ماکسیم **قاطمی:** مرکز خرید لاله — ۸۸۹۵۱۳۵۱
- ماکسیم **اصفهان:** سپاهان شهر، سیتی سنتر — ۳۶۵۵۰۱۶۷
- ماکسیم **ایلام:** بلوار امام علی — ۲۲۳۷۸۴۷
- ماکسیم **رشت:** بلوار گلسار — ۳۳۷۵۸۸۷۵
- ماکسیم **شیراز:** هتل بین المللی پارس — ۳۲۳۵۷۷۶۳
- ماکسیم **مشهد** (بانوان): هتل همای شماره ۲ — ۳۷۶۸۶۵۳۰
- ماکسیم **مشهد:** هتل همای شماره ۲ — ۳۷۶۳۴۴۱۱
- ماکسیم **مشهد:** مجتمع پروما — ۳۷۶۴۸۵۵۶
- ماکسیم **کرمان:** هتل بین المللی پارس — ۳۲۱۱۹۳۹۲
- ماکسیم **بابل:** خیابان مطهری — ۳۲۳۱۱۸۵۱
- ماکسیم **اراک:** خیابان بهشتی، ساختمان برلیان — ۳۲۲۴۸۹۱۷
- ماکسیم **اهواز:** کیانپارس، برج کوثر — ۳۳۷۳۱۱۲۸
- ماکسیم **بندر عباس:** هتل هرمز — ۳۳۳۴۳۸۰۸
- ماکسیم **کرج:** خیابان بهشتی، جنب هلال احمر — ۳۴۴۰۴۳۸۰
- ماکسیم **گرگان:** خیابان امام خمینی، مقابل هتل خیام — ۳۲۲۲۴۴۱۶
- ماکسیم **قزوین:** میدان عدل — ۳۳۳۶۷۱۶۱
- ماکسیم **زاهدان:** نبش جانبازان ۱۹ — ۳۳۴۴۸۰۲۳
- ماکسیم **یزد:** آبشانه کاشانی — ۳۸۲۴۵۶۳۹
- ماکسیم **گنبد:** خیابان مطهری — ۳۳۵۵۷۵۷۰

دفتر مرکزی: تهران، میرداماد، مجتمع کامپیوتر پایتخت روابط عمومی و بازرگانی ۸۸۸۸۸۸۱۵ www.maximiran.com

جشنواره حساب های قرض الحسنه پس انداز بانک ملت

با ۱۰۰۰ جایزه ویژه



۱۵۵۶ کیلومتر اسکناس ۵۰ هزار ریالی
معادل ۵۱۵/۱۵۱/۵۱۵/۴۷۱ ریال برای ۱۰۰۰ نفر به تساوی

کمک هزینه خرید صنایع دستی هریک به ارزش ۳۰ میلیون ریال

جایزه نقدی هریک به ارزش ۷۰۰ هزار ریال

- آغاز دوره قرعه کشی و محاسبه امتیاز از ۱۳۹۴/۱/۱
- مهلت افتتاح حساب یا افزایش موجودی تا ۱۳۹۵/۳/۳۱
- هر ۵۰۰ هزار ریال در هر روز یک امتیاز

بانک ملت
bank mellat